

نام رمان: وداع با تنهایی

نویسنده: پریسا دارابی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه رمان:

دختری پر از درد روزگار، محکوم به زندگی شده که او را در منجلاب قرار داده!  
زندگی با پدری بی رحم و بی عاطفه او را بیشتر در فقر فرو برده و او در پس رهایی  
است رهایی از چنگال دیوی که او را محاصره کرده.

در پی این اتفاقات به جشن تولدی دعوت می شود و این شروع ماجراست و آشنایی  
با افرادی که حتی فکرش را هم نمی کرده، راهی برای نجات هست؟!

\*\*\*

نگاهم رو به پاندول ساعت دوختم، تیک تاک، تیک تاک!

چشمها و پاهام رو با هر تگون پاندول حرکت میدادم، صدای فریادی سکوت اتاق رو  
شکست:

-یسنا!!!، کجایی دختر؟!

این همون اژدهای خشمگین شرک بود؟ یا جادوگر شهر اوز؟!

با بی حالی از روی تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم.

با صدای گنگ و زیری با حالت نعشه ای گفت:

- دختتر جون، یه چایی بده ما!

اخمی کردم:

-خودت نمی تونی؟

دستی به ریش کثیف و موهای ژولیده اش کشید:

- مَن، مرد این خونه ام!

نیشخند زدم:

-دم از مردونگی نزن سنگینه سرفه ات می گیره.

حسابی بهش برخورد:

-بلبل زبونی نکن، بجمب دخت ر عوضی!

بدون این که جوابش رو بدم به سمت آشپزخونه رفتم و چای رو دم کردم، حینی

که برگشتم پشت سرم دیدمش:

--مثل اینکه بدنت میخاره ها!؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت آشپزخونه رفتم که موهام از عقب کشیده شد:

-دختره ی احمقِ حالیت میکنم!

صورتتم از درد جمع شد، تمام تنم به لرزه افتاد و آب دهنم خشک شد! بعد هلم

داد و اینقدر با پاهاش کوبید بهم که دیگه نا نداشتم بلند شم.

حالم از خودم، از زندگی که داشتم بهم می خورد، آخه این پدر! این که زنده زنده سلاخیت

می کنه!

بعد رفت و واسه خودش چای ریخت و رفت بیرون، با درد بلند شدم بدنم و دست و پاهام

کبود شده بود.

هیچ وقت من رو بچه ی خودش ندونست و میگفت تو بچه من نیستی، مگه حق من چی بود؟  
مگه من خواستم که توی این دنیای لعنتی پا بذارم؟! کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومد!  
بلند شدم لنگان لنگان به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و از ته دل اشک ریختم، اشک هایی که نباید همه جا خرج می شد! بی کسی  
و فقر همه رو وادار به اشک و حزن می کنه.

صورت من از اشک خیس شده بود و هق هقم گوش دنیا رو کر کرده بود!

خدایا من رو ببین ، یه یسنایی هم وجود داره ، خدایا من هیچکس رو ندارم، نه خواهری نه  
برادری دیگه خسته شدم از این همه بد بختی، از این همه کتک خوردن بی دلیل!

البته قبلا ها مامانم کم کتک نمی زد، ماما چراا تنهام گذاشتی چرا من رو با این زندگی که  
سراسر بدبختی گذاشتی و رفتی، خدایا منم ببر پیشش تا از دست این گرگ صفت که فقط  
فکر موادش نجات پیدا کنم.

نمی شه این جا موند، اصلا بمونم چی کار؟ بزخم بیرون تا کمتر بینمش! تا کمتر بتونه به فحش  
بیند و کلی کتک ازش بخورم.

سریع بلند شدم و لباسای نی م کهنه ام رو پوشیدم و با پاک کردن اشک هام از اتاق زدم  
بیرون.

بعد از ظهر ها تا هشت شب توی مغازه بودم و یه پول ناچیزی هم بهم می دادن.

سریع سوار اتوبوس شدم و به مردم نگاه کردم هرکسی مشکلی رو داشت و غرق در افکار  
خودش بود، انگار دنیا جایی نبود برای یه زندگی آروم!

با مکثی از اتوبوس پیاده شدم و سمت مغازه دوییدم.  
 فروشنده مغازه یه پسر جوون بود به نام آقای صالحی!  
 سمتش رفتم و سلام کردم ..اون هم جواب داد و یه چشمک زد، آدمجالبی نبود  
 همیشه به فکر برقرار کردن ارتباط با دخترهای متفاوت بود.  
 پسری سی ساله با پوست برنزه و چشم های سبز بود که موهاش رو با حالت خاصی بالا داده  
 بود که با دیدن دخترها چشم هاش مثل وزق بزرگ می شد،  
 اخمی بهش کردم و کیفم رو گذاشتم توی کمد و آروم روی صندلی نشستم.  
 یعنی روزی می رسه که منم از این مانتو های خوشگل رنگی بپوشم؟!  
 تو فکر و خیال بودم که یکی از مشتری ها وارد شد! یک دختر تقریبا بیست و دو  
 ساله با یه مانتوی قرمز آتشین شلوار و شال سفید و رژ قرمز.  
 نگاهی به صالحی انداختم دهنش اندازه اسب آبی باز کرده بود و چشم هاش  
 داشت از کاسه بیرون می زد، خیره بود به دختره.  
 جلوی صالحی رفت و با ناز گفت:  
 -جدیدترین مانتو هاتون رو میشه نشونم بدین؟!  
 صالحی به خودش اومدو دستی به موها و یقه ی پیرهنش کشید گفت:  
 -چشم، شما با من بیاین راهنمایی تون میکنم.

هر وقت یه دختر خوشگل و جلف می اومد خودش پیشقدم میشد، زمانی هم که یه زن می اومد می گفت تو برو جلو، یه آدم ی که دومی نداره، این کی می خواد آدم بشه رو فقط خدا می دونه خداکنه یه کار بهتر پیدا کنم بزنم به چاک!

با ملایمت و لبخند چندشش همه ی طرح های جدید رو نشونش داد و با ذوق و چشم خریدارانه به دخت ر خیره می شد و ابروهاش رو خیلی خاص بالا می انداخت، ولی یه چیز توی صورتش به چشم می خورد یکم تیک عصبی داشت انگار، چشمش چند ثانیه یک بار می پرید!

دخت ر که از صالحی بدتر کرد یکی بره اون رو بگیره، وای وای بین چطور عشوه می آد! واقعا نوبره، خوب دارن دل میدن و قلوه میگیرن، یکی نیست بهمن بگه تو چته؟

واقعا خنده ام گرفته بود.

عشوه خرکی های دختره بی جواب نموند و صالحی یه کاغذ جلوش گرفت و دخت ر هم با کمال میل گرفت!

ولی خدایی صالحی خوب بلده مخ بزنه ولی مخ من رو تا حالا نتونسته بزنه که خیلی هم بابت این مسئله راضیم.

دخت ر دوتا مانتو انتخاب کرد و باهم اومدن سمت میز، اینقدر با صالحی سر پولش چونه زدن که نگو آخر صالحی موفق شد و بدون اینکه از دختره پولی بگیره دوتا مانتو رو بهش داد، دختره ام یه لبخند زد و رفت.

من که دهنم شبیه تمساح باز مونده بود و خیره به صالحی نگاه می کردم! متوجه نگاهم شدو بهم زل زد:

–چیه؟!

یه تای ابروم رو بالا دادم:

–خوب دست و دلباز شدین!

بلند خندید و با ژست خاصی لب زد:

–واسه کشیدن دخترا سمت باید دست و دلباز باشی.

منم خندیدم و گفتم:

–البته نه هر دختری!

منظورم رو فهمید و هیچی نگفت و مشغول گوشیش شد.

آخه پسر ها چی فکر کردن که همه دختر ها شبیه همن، اگر سیاهی هست سفیدی

هم هست پس جامعه ای که ما حضور داریم همه جور قشری هست هیچ وقت

نباید جمع ببینیم!

اون روز چند نفر دیگه اومدن و من رفتم واسه راهنمایی و قیمت دادن.

ساعت هشت شب بود، که دیگه از صالحی خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خیابون!

قدم میزدم و به ماشین ها نگاه میکردم ، ماشین هایی بودن کهخونواده ها باهم

می گفتن و می خندیدن، موزیک گوش میدادن .

از ماشین های مدل بالا تا ماشین هایی که قدیمی و داغون بودن!

کجا و چی و چطور بودن مهم نیست، هر کجایی این کره ی خاکی که می خوای

باش فقط خوشبخت باش، از زندگیت لذت ببر و خودت رو لایق بهترین ها بدون

تا رشد کنی و بالا بری، زندگی چیز کمی نیست یک بار به دنیا میای پس لذت ببر!

تنها چیزی که من رو خوب می شناخت سنگ فرش های عابر پیاده بود!

چراغ های خیابون چشمک میزدند و آقای ماه توی سیاهی شب مثل مروارید می

درخشید و به نظر می اومد خوشحاله!

انگار تنها کسی که تو این شب خوشحال نیست منم! از جلوی ویتترین مغازه ها رد

می شدم و به لباس ها نگاه می کردم، حسرت داشتن یکی از اونلباس ها رو

همیشه داشتم و دارم.

زندگی من پر از حسرت های ناتمامی که هیچ وقت تمامی نداره!

محو تماشای ویتترین فروشگاه بودم که یکی از پشت سرم گفت:

-چیه خانوم چرا انقدر زل زدی به ویتترین!

سریع برگشتم:

-هستی؟!!



واقعا شوکه شدم، هستی این جا چی کار می کنه، وای چقدر غافلگیر شدم! سریع افتادیم تو بغل هم، می خواستم جیغ بکشم ولی تو خیابون نمیشد فردا می گفتن این دخت ر دیوونه است، دیگه همه چیزم تکمی ل دیوونگی هم اضافه شه! با ذوق دستی به صورتش کشیدم:

-هستی دختر کجایی؟ از سال سوم دبیرستان دیگه ندیدمت!

خندید و با اون صدای جیغ جیغوش لب زد:

-یسنا خیلی خوشحالم میبینمت!

-منم همینطور دیونهههه.

بازو هام رو محکم گرفت:

-راستی اینجا چکار میکنی؟

-من اینجا که نه چهار مغازه اونطرف تر کار میکنم....تو چی؟ با طنازی خاص خودش

گفت:

-منم با خونوادم به خاطر بابام رفتیم اصفهان.

-||| پس بگو غیبت زد! پس دیگه خونتون اینجااست؟

-آره، راستی یسنا شمار تو بده.

-باشه بنویس.

شمارم رو دادم که روبهم گفت:

-یسنا جون دیگه مزاحمت نمی شم من اینجا ها کار دارم.

-باشه برو بای.

-بای.

هستی که رفت منم به ایستگاه رسیدم و سوار اتوبوس شدم، تو فکر بودم که خیلی

خوبه هستی اومده یکم از تنهایی در میام حداقل شاید بتونه جای خالی خانواده

نداشته ام رو پر کنه ولی هیچ چیز تو دنیا نمی تونه این کمبود های درونم رو

برطرف کنه چون سال هاست که من یه یسنای پوچم همونی که بدون هدف زندگی می کنه!

بی هدف زندگی کردن یعنی همون اوج بدبختی یعنی دیگه به رفتنت راضی، ولی

بعضی موقع ها یه چیزی درونم می گه هر طور شده بجنگ تو می تونی موفق

بشی، الان هم به خاطر اون ندا زنده ام و کار می کنم!

به خیابون نگاه می کرد و دلم قنچ می رفت برای دسته جمعی رستوران رفتن و یه

غذای توپ خوردن، بعدش هم مثل پرنسس ها بیای خونه و توی تخت نرم و

گرمت با آرامش بخوابی و هیچ ترسی برای فردات نداشته باشی!

فردایی که بدونی

تضمین شده است پدری داری که تو هر شرایطی پشتت باشه یا مادری داری که

با دست های پر محبتش دلت رو گرم کنه! یا برادر و خواهری داری که بشه مرحم  
درد هات، ولی هیچ کدوم قسمت من نبودن!

اتوبوس از حرکت ایستاد، سریع پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه، این خونه تو  
جنوب تهران بود، ولی هنوزم می شد بهش گفت خونه! چون جایی رو جز این  
جهنم نداشتم که برم.

با قدم های بلند از تو کوچه های باریک گذشتم و به درب آهنی خونه رسیدم!  
کلید داشتم انداختم به در و رفتم داخل، طبق معمول سرخوش از این دنیا کیف  
می کرد و هیچ وقت فکر نمی کرد این دختر نیازی به چیزی داره نداره!  
بدون این که سلامی بکنم دندون قروچه ای کردم و رفتم سمت اتاقم، لباسام رو  
عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

چه تختی!

خیلی دوسش داشتم چون اینو با پولی که می گرفتم قسطی خریدم، توفکر بودم  
که صدای گوشیم بلند شد.

یه گوشی دکمه ای که دیگه میگفتی هر چی دکمه داره الان می ریزه بیرون، اصلا  
دارای چند تکنولوژی فوق العاده بود این لعنتی ولی هنوزم خوب بود، چی کنم دیگه!  
هستی که یعنی چرا زنگ زده؟ به این زودی کارم داره!؟

تماس رو وصل کردم:

-الو سلام هستی.

-سلام یسنا جونم خوبی؟

-قربونت خوبم، کاری داشتی زنگ زدی؟

-آره راستش تولدِ مِ میخوام دعوت کنم، توهم حتما بیا.

-هستی جان نمی تونم پیام یه عالمه کار ریخته سرم.

-دیگه بهونه نیار حتما فردا شب میای، آدرس خونمونو واست اسمس میکنم.

-آخه هستی..

نگذاشت ادامه حرفم رو بدم بزnm:

-آخه، اما، اگر نداره باید بیای، اومدم حرف بزnm که قطع کرد!

دقیقا مثل دوران مدرسه لجباز و یه دنده است.

وای خدایا حالا چکار کنم، نه لباسی واسه رفتن دارم نه چیزی، کادو هم باید بگیرم،

گاوم بد زایید اونم دوقلو، حالا چی کار کنم من؟ از یه نظر خوبه تنوعه ولی از یه نظر آه تو

بساط ندارم!

از دست تو دختر، آخه این چه کاری بود نرم ناراحت می شه، بخوام برم پول ندارم

ولی خب هنوزم خوب بود صد و پنجاه تومن توی حسابم داشتم. صالحی پولام رو هر ماه می

ریخت حسابم الان هم چاره ای نیستباید فردا برم

چیزی بخرم.

دیگه چکار کنم! کنار تختم یه بسته بیسکویت بود اون رو برداشتم و خوردم تا

این که چشم هام گرم شد و خوابیدم.

نور آفتاب توی چشمم می خورد، ساعت نه رو نشون می داد سریع بلند شدم و بع

سمت حمام رفتم و یه دوش حسابی گرفتم و آب گرم از سر و صورتم پایین می

اومد و احساس خوشایندی بهم می داد یه آرامش محض یه چیزی که سال هاست

دنبالشم ولی فقط چند دقیقه برام اتفاق می افته!

بعد از مکتی از حموم دروادم.

بابام توی اتاقش بود سریع لباس هام رو پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم و یه

ذره چای خوردم آخه به این میگن صبحونه؟ من فکر کنم با هوازنده، دیدید می

گن طرف خدانگهدار دقیقاً منم!

لباس های تقریباً نیمه کهنه دیروزم رو پوشیدم با اتوبوس به سمت مرکز خرید

هایی که اجناسشون زیاد گرون نبود رفتم.

بادقت به ویتترین ها نگاه می کردم، پیرهن هاش یا خیلی باز بود یه خیلی کوتاه، تا

اینکه یکی از پیرهنها چشممو گرفتم.

یه پیرهن آستین سه ربع که نیم تنه بالاش صورتی بود و یه دامن مشکی از جنس

بالا تنش بهش چسبیده بود و دور یقه اش هم نگین نقش زده و تا بالای زانوهام می اومد.  
وارد مغازه شدم یه خانم مسن چشم رنگی بود که گفتم:

-بیخشید میشه اون پیرهن صورتی مشکیه رو واسم بیارین؟

چشمی گفت و آورد رفتم پرو پوشیدمش، خیلی بهم میومد کاملا توتنم نشسته بود، کلی ذوق کردم و دستی به لباس می کشیدم و ریز می رقصیدم، دقیقا حرکتی که خیلی از دخترها موقع خرید لباس نو انجام می دن، دوست نداشتم لباس رو دربیارم همیشه چیزهایی تنم بوده که به لعنت خدا هم نمی ارزیده ولی این حسابی جا خوش کرده بود.

بعد از کلی دل کندن از پیرهن خوشگله لباس های قبلیم رو پوشیدم و رو به خانوم گفتم:

-چقدره؟

-پنجاه تومن!

-یکم ارزون تر حساب کنید ساق مشکی هم میخوام.

-باشه حالا باهات را میام.

یه ساق پا مشکی واسم آوردم اونم برداشتم.

کلا بهش ۴۸ دادم، آخه پولم کجا بود؟ باور کن بعد این مهمونی نونهم گیرم نمی

آد بخورم! خدا کمکم کنه.

بعد رفتم سمت یکی از فروشگاه های بدلیجات فروشی.

یه سرویس گردنبند و گوشواره برداشتم ۴۰ تومن...گفت رنگ تغییر نمیکنه .

والا هیچ بغالی نمیگه ماستم ترشه، همه همین حرف رو می زنن ولی وقتی می

خریش میبینی چقدر تغییر کرده! می خواستم از پاساژ بیرون پیام که چشمم به

یک مانتوی کرمی خورد.

حراج زده بودن سی تومن، برم؟ نرم؟ بابا یسنا بسه مانتو واسه چیته؟! وسوسه

شدم و رفتم و همون مانتو کرمی رو پوشیدم خیلی بهم میومد، عالی شدم، لباس

خیلی می تونه آدم ها رو تغییر بده ولی این رو یادمون باشه، شاید بتونه تغییرت

بده ولی تو هر لباسی که باشی باز هم خود واقعیت رو نشون میدی!

نتونستم نخرمش، اصلا چشم هام بهش اتصالی کرده بود تا بلاخره حسابش کردم

و با خوشحالی روانه خونه شدم.

کاش هیچوقت به اون خونه نمی رفتم!

از کوچه های باریک دوییدم و به خونه رسیدم، چه ذوقی توی دلم بود! این چندسال

اینطوری با شوق نرفته بودم برای خرید.

کلید رو به در انداختم و در رو باز کردم، دیدم بابام عین شمر داره با خشم نگاهم میکنه!

حمله کرد بهم و انقدر کتکم زد که جون نداشتم بلند شم، بین کتک هاش اشک می

ریختم، دلم برای خودم به شدت می سوخت نه به ذوق و شوقم برای خریدن

پیرهن نه به زدن های الانش!

میون کتک هاش میگفت:

-دختره ی عوضی کجا رفتی ها؟!!

بدون این که واسه من صبحونه درست کنی ، کدوم گوری رفتی؟!!

این رو ببین تمام فکر و ذهنش اون شکم لعنتیش بود، این صبحونه بهونه است

من که می دونم از کشیدن اون زهرماری این طوری سگ شده!

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود و هق هق میکردم.

پدرایی بودن که خودشون واسه دختراشون لباس می خریدن ،ولی من لباسی هم

□

که واسم نمیگیره همیشه هم کتکم میزنم، نداشتن پناه توی زندگیت بدترین در

روزگار این که بین یه مشت حیوون باشی و با بی رحمی تمام فکر زندگیت باشن!

خدایا من رو از دست این دیو شاخ دار نجات بده که دیگه امونم رو بریده، خدایا

نسیب گرگ بیابون هم نکن که گریه اش می گیره.

با دردی که توی بدنم پیچیده بود بلند شدم و نایلون های لباسم رو برداشتم و

سمت اتاقم رفتم و لباس های جدیدم رو یک گوشه پرت کردم و نشستم روی



تخت، خدایا چرا انقدر باید کتکم بزنه و من هیچی نگم!  
 چشم هام بارونی بود و دلم پر از درد، سرم رو روی بالش گذاشتم و از ته دل زجه  
 زدم برای این بی رحمی که تمام وجودم رو احاطه کرده.  
 انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم بردا!  
 پلک هام رو باز کردم و کش و قوسی به کمرم دادم و بلند شدم و نگاهی به ساعت  
 انداختم سه بود سریع مانتوی لیمویی رنگم رو پوشیدم.  
 ساق مشکیم هم پوشیدم و شلوارم هم که تازه خریده بودمش رو روش کشیدم.  
 یک روسری سفید هم با یک کفش مشکی پاشنه بلند که قبلا تو یکی از حراجی ها  
 خریدیم پوشیدم و یه رژ صورتی و مداد چشم داشتم اون هم توی کیفم گذاشتم  
 البته زیاد اهل آرایش نبودم.

کادومم برداشتم و از خونه زدم بیرون.

\*\*\*

وارد فروشگاه شدم و سلامی کردم و از کنارش رد بشم که آقای صالحی سرش رو  
 بالا آورد که سلام کنه میخ شد روم و با یه لبخند کج گفت:  
 -به به سلام.

اخمی بهش کردم و روی صندلی نشستم.

وقتی نگاهش کردم دیدم با همون حالت قبلی داره نگاهم میکنه.

والا تقصیر هم نداشت، همیشه با لباس های کهنه رنگ تیره قهوه ای یا سورمه ای میومدم، بعد الان!

خودم خنده ام میگیره، با اخمی که کردم به خودش اومد، ولی اون لبخند کجش رو داشت، که گفت:

-خانم نیک نژاد، چی شده خوشتیپ کردین؟ منم گفتم:

-ببخشید حتما توضیح بدم؟!

از لحن حرفم حسابی جا خورد:

-نه اگه مایلید.

یه تای ابروم رو بالا دادم:

-خب مایل نیستم.

حسابی بدش اومد همیشه دخترا رو خام خودش می کرد ولی نتونست روی من اثر کنه!

اون روز هم مثل بقیه روزا گذشت، ساعت هشت بود، از آینه نگاهی به خودم

کردم، کیفم رو براشتم برم که با حرفی که زد ایستادم:

-خانم نیک نژاد جایی میرید میرسونمتون البته اگه کسی نخواد بیاد دنبالتون..بعدشم به نیش

خند زد.

با این حرفش بر گشتم سمتش و گفتم:

-آب بکش اون دهن کثیف تو دیوونه دختر باز!..بعدم سریع از فروشگاه بیرون رفتم!

سوار تاکسی شدم و آدرسو بهش دادم، دیگه باید قید این کارهم بزnm برم یه جای دیگه.

جلوی یه ویلای بزرگ تو بالا شهر نگه داشت.

اوهو ویلا رو ببین، محو ویلا بودم که مرده گفت:

-خانوم همین جاست.

پول تاکسی رو حساب کردم و رفتم سمت ویلا.

زنگ در رو فشار دادم که در باصدای تیکی باز شد و رفتم داخل، وایی چه باغ

خوشگل و سرسبز و پر گلی! توی محوطه جلوتر میز چیزه بودن، که یهو در ویلا باز

شدو هستی دویدد سمتم، دقیق نگاهش کردم یک پیرهن دکلته ی قرمز که پایینش

بلند بودو روی زمین کشیده میشد پوشیده بود و یه آرایش نازهم از صورتش انجام

داده بود و واقعا خوشگل شده بود!

قسمتی از موهاش هم بالا بسته بود و نصفی از اون روی شونه هاش پخش بود.

بههم رسید:

-وای سلام یسنا جونم خوش اومدی.

-سلام عزیزم، مرسی، تولدت مبارک.

بعد بغلش کردم و همراهیم کرد به داخل ویلا، از بین مردم زدیم و رفتیم تو اتاق

تا آماده شم بعد کسی هستی رو صدا زد رفتم و منتوم رو درآوردم و آماده جلوی

آینه ایستادم رژ و مدام رو زدم و منتظر هستی شدم که وارد شد.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-یسنا چقدر خوشگل شدی؟ راستی چرا اینقدر

کم آرایش کردی؟

-زیاد اهل آرایش نیستم.

به سمتم اومد:

-چی چیو اهل آرایش نیستی بیا بشین اینجا.

به اجبار روی صندلی نشوندم که رو به روش آینه بزرگی داشت و گفت پشتت رو

به آینه کن که نبینی چقدر تغییر می کنی بعدم مشغول آرایش کردنم شد.

زبونش رو در میاورد و به طور خنده داری بهم خیره می شد، انگا داره کوه می کنه!

بلند خندیدم:

-والای خدا نکشت هستی.

لبخندی زد:

-چرا؟

-گفتم خیلی باحال ادا درمیاری!

خودش هم خندید:

-وای آره همه میگن عادی باش بابا، ولی خب دست خودم نیست.

بعد به بازوم کوبید:

-حالا تو به من نگاه نکن تا خوشگلت کنم.

ابروی بی بالا دادم:

-خوشگل؟

-آره دیگه.

-فقط خدایی شبیه این زن های مصر باستانم نکنی خط چشم می کشیدن تا شقیقه اشون.

خندید:

-اتفاقا قشنگه باش پس همینو میکشم.

جیغ کشیدم:

-عه میکشمت آ!

-باشه اوکی، الان عروسکت میکنم.

لبخندی زدم:

-هرکی نکنه!

-باش.

بی صدا نشستیم بودم و نگاهش نمی کردم که نکنه بخندم بعد که کارش تموم شد

گفت:

-ای جاان یسنا ببین خودتو!

برگشتم و نگاهی به خودم انداختم:

-چی شدم!؟

عالی بابا، چشم های آیم با سایه ی مشکی زیبا تر از همیشه بود و مژه هامم بلند

تر شده بود، یه رژ صورتی براق هم برام زده بود، ای جان!

بعد از روی صندلی بلند شدم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-ای جانم عزیزم مرسی قشنگم!

نگاهی توی آینه به خودش انداخت گونه اش رژ شده بود، لب ورچید:

-کوفت یسنا صورتم رژ شده!

لبخندی دندونی زدم که چشم هاش رو ریز کرد و همونطور که دستمال رو به لپش می کشید

گفت:

-ای ای بلا!

خندیدم که گفت:

-بیا تمدیدش کنم.

-نمی خوام!

-چی چیو نمی خوام پاک شد.

رژم رو به اجبار تمدید کرد، دستی به پیرهن و موهایش کشید و گفت:

-بریم!

-باشه وایس.

موهام خیلی بلند بود و تا بالای زانوم میومدم شونه زدم و دم اسبی بستمش بالا،

جلوی آئینه چشمکی واسه خودم زدم که هستی خندید و از اتاق بیرون رفتیم.

وارد سالن شدیم، از پیر و جوون دور میزها ایستاده بودن و حرف میزدن، منم با

هستی رفتم سمت یه میز، همه می اومدن و به هستی تبریک میگفتن ، منم

باهاشون دست می دادم.

داشتم شربت می خوردم که متوجه سنگینی نگاهی روی خودم شدم!.

سرم رو بلند کردم ،یه پسر تقریبا بیست و چهار ساله با چشم های سبز و پوست

گندمی بهم زل زده بود.

نگاهش خیلی سنگین بود و کلافه ام کرد، این کیه دیگه! روبه هستی گفتم:

-هستی جان دستشویی تون کجاست؟

-از سالن برو بیرون توی راهرو سمت راست.

بعدم سریع راه افتادم برم سمت دستشویی که دستم از پشت کشیده شد، سریع

برگشتم همون پسره بود!

نگاه خریدارانه ای بهم کرد:

-وای دختر تو چقدر خوشگلی، بیا مال من شو!

عصبی شدم:

-برو گم شو ولم کن، دیوونه!

و... با خشونت دستم رو بیرون کشیدم و وارد دستشویی شدم و درو قفل کردم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم، سینه ام از فرط هیجان بالا و پایین می شد،

این کیه دیگه؟ من رئیس شاهم بشم بازم یکی هست اذیتم کنه!

وای خدا آخه تو تولد دوستمم چرا؟ خیر سرم اومدم بهم خوش بگذره!

با مکثی سرم رو بیرون بردم کسی نبود، حتما رفته! در دستشویی رو بستم و راه

افتادم که دستبندم باز شد.

مشغول بستنش بود که یهو خوردم به چیزی آروم سرم رو بلند کردم.

اینو ببین! با چشم های مشکیش جوری نگاهم کرد گفتم الان از وسط نصفم می

کنه که با اخم لب زد:

-خانم حواستونو جمع کنین راهرو جای این کاراست!؟

اومد چیزی بهش بگم که گذاشت رفت!



وا این چه بیشعوره، ولی خدایی خیلی ترسناک بود، بعد رفتم سمتسالن ولی

هیچکس نبود، وا پس اینا کجان؟

داشتم از این طرف به اون طرف می رفتم.

که صدایی از پشت سرم گفت:

-زیادی نگردید، اذیت می شین، تو باغن..و یه نیش خند زد!

از حرفش حرصم گرفت:

-اذیت شدنم به خودم مربوطه نه به شما.

ابرویی بی خیال بالا انداخت و رفت، بهتر که رفت!

بعد چند دقیقه منم بیرون رفتم که دیدم تو باغ جمع شده بودن و موزیک در حال پخش!

رفتم سمت هستی که با دیدنم تعجب کرد:

-وای یسنا عزیزم یادم رفت بهت بگم بیای باغ ببخشید.

-نه عیب نداره، فهمیدم اومدید باغ.

با خودم گفتم آره جون عمم!

هستی لب زد:

-یسنا این مامانم.

و روبه مامانش گفت:

مامان اینم یسنا دوستم.. بعد باهم دست دادیم و سلام کردیم  
،مامانش یه لبخند مهربون زد که یاد مامانم افتادم و آهی کشیدم.

که از چشم هستی دور نموند:

-عجب آهی کشیدی دختر هرکی ندونه میگه بینم چی میکشی.

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم!

هستی از خانواده ام چیزی نمیدونست، فقط می دونست که با بابام زندگی می  
کنم، چون همه چیز رو همیشه به همه کسی گفت، بعضی حرف ها باید نزده باقی بمونه.

صدای موزیک بلند شدو همگی دونفر دونفر ریختن وسط، جشن تولد این ها

جشن عروسی ماهام نمی شه!

من و هستی به جمع نگاه می کردیم که یه پسر جوون و خوشتیپاومد و به

هستی پیشنهاد رقص داد اونم از خدا خواسته قبول کرد.

هستی دختر آخه چقدر هولی تو یه ذره ناز می کردی بعد! ای بابا.

کلا قبلا هم این مدلی بود، جرئت نبود بهش تعارف کنی سریع قبول می کرد.

وسط سالن قرار گرفتن و شروع به رقص کردن با لبخند بهشون چشم دوختم،

واقعا چه خانواده هایی!

واقعا خوشبحالشون چقدر از زندگی لذت می برن، این ها میلیارد واسشون پول

خورده بعد من درگیر دو یا سه هزار تومنم!

فاصله طبقاتی چقدر می تونه باعث اختلاف در روند زندگی بشه.

نگاهم رو بین جمع می چرخوندم که همون پسر رو دیدم، اه چندش!

داشت به سمتم می اومد، خودم رو به کوچه علی چپ زدم تا این که کنارم اومد:

-میشه افتخار رقص با منو بدید مادمازل!؟

بوی عطر تندش بینیم رو سوزوند، این گفت مادمازل؟ چقدر لوس!

اخم کردم:

-نخیر.

اخم هاش حسابی توی هم رفت ولی زود به حالت اولش برگشت:

-افتخار بدین بانو منتظرم نذارین!

اه این چقدر سیریشه؟! اینقدر واستا اینجا تا علف زیر پاهات سبز بشه.

با اخم نگاهش کردم:

-بهتون گفتم نه، لطفا هم دیگه مزاحم نشین و... صورتم رو برگردوندم.

صدای نفس های عصبیش رو می شنیدم تا این که با قدم های بلند عقب گرد کرد و رفت.

آخیش خوب بود شرش کم شد!

یه لیوان شربت از روی میز برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم با لبخند به بقیه نگاه

می کردم که همون پسره که بهش برخوردم موشکافانه نگاهممیکرد.

ای بابا از دست این خلاص میشی گیر این یکی میوفتی!

مشغول رقص بودن، بعضی از نگاه ها کلافه ام می کرد و صدای موزیک خیلی بلند

بود و حس می کردم محیط اون جا کمی آزارم می ده.

با ذوق نگاهی به کناره ویلا انداختم و نوشیدنی رو روی میز گذاشتم و چرخیدم و به پشت ویلا رفتم.

گل های رز خیلی خوشگلی داشتن تازه و سر زنده، خم شدم و بوشون کردم حس

تازگی و طراوت بهم دست داد اصلا چی بود تو اون شلوغی! من به تنهایی عادت

کردم چون از اول عمرم یه آدم تنها بودم و هستم و تا آخر عمرم تنها می مونم،

مشغول بو کردن گل ها بودم که سایه ای توجهم رو جلب کرد.

با ترس برگشتم و حینی کشیدم!

توی دستش یه بطری بودو ازش می خورد!

با ترس بهش خیره شدم که با حالت مدهوشی گفت:

-دست رد به سینه ی کامران صفوی میزنی خوشگل؟ حالیت میکنم.

آب دهنم خشک شد و قلبم دیوانه وار می کوبید، عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود!

با لبخند یه قدم اومد جلو که یه قدم عقب رفتم، انقدر جلو اومد که از پشت به

دیوار برخوردارم! دست چپش رو سمت راستم و با دست قرار داد و با دست راستش  
 قلوپ قلوپ از اون بطری میخورد، از ترس زبون بند اومده بود، خدایا چکارکنم؟!  
 اشک صورتم رو خیس کرده بود با تمام قدرتم هلش دادم و دوییدم که از پشت از  
 موهام رو گرفت و کشید:

-چیه خانوم کوچولو میخوای از دست من فرار کنی؟!

شیشه رو روی زمین انداخت و با دوتا دستش کشیدم پشت ویلا. داد زدم:

-تورو خدا کمک کنید، تو رو خدا.

صدای فریاد من توی اون همه همه و رقص و پای کوبی گم شده بود.

هق هق می کردم که کوبوندم به دیوارو سر تا پام رو از نظر گزروند، دست هام عرق

کرد بود و از ترس می لرزیدم، آب دهنم خشک شده بود و حرف زدن واسم سخت شده بود!

دست هام رو محکم گرفت و انداختم روی زمین، دستش رو سمت موهام برد،

حالم ازش بهم می خورد و داد زدم:

-به من دست نزن حالم ازت بهم می خوره. برو اونطرف.

هرچی داد می زدم هلش می دادم کار ساز نبود و هیچ توجهی نمی کرد، خدایا کمک کن!

هق هق میکردم، از همه دنیا نا امید شدم و ترسی وجودم رو احاطه کرده بود که

تمام بدنم از ترس می لرزید، عرق از صورتم پایین می اومد.

بدترین اتفاقی که می تونه برای یک دختر اتفاق بیوفته همینه، خدایا کمک کن!

سعی کردم هلش بدم ولی دریغ از یکم تکون خوردن.

حالت تهوع گرفته بودم.

با اشک پیش زدم:

-بذار من برم، تورو خدا.

-کجا بری هستی حالاا، مگه میشه از دستت بدم...

قدرتش خیلی زیاد بود به حق افتاده بودم، چنان محکم نگهم داشته بود که

نمی تونستم کاری کنم.

این هجم از گرگ صفت بودن واقعا شرم آور بود.

بند بند تنم از ترس می لرزید. با جیغ تکون خوردم. خودم رو ناتوان ترین آدم روی کره زمین

می دیدم!

چنان داد و فریاد زده بودم که صدام در نمی اومد، گلوم از درد تیر می کشید و

صورتتم از اشک خیس بود.

چشمم رو بستم و جیغ کشیدم:

-ولم کن دیوونه، راحتم بذار!

یهو حس کردم کنار رفت، با تعجب چشم هام رو باز کردم و به رو به روم خیره شدم.

کامران رو روی زمین انداخت و شروع به زدنش کرد، این کی بود؟!  
 با وحشت به اون ها خیره شده بودم و قدرت تکلمم رو از دست داده بودم، این  
 که همون پسره بود که تو راهرو دیدمش، از زور خشم قرمز شده بود و با مشت کامران رو می  
 زد!

مات بهشون نگاه می کردم و گوشه ای توی خودم جمع شده بودم. کمی به خودم اومدم،  
 پس ر به قصد کشتن کامران رو می زد، نکنه یک وقت بمیره!  
 سریع بلند شدم و به سمتشون رفتم:

-ولش کن، ولش کن، ارزششو نداره که دستت به خونش آلوده بشه.  
 باز هم به مشت های پی در پی اش ادامه داد، صدای نفس زدن های عصبیش رو  
 می شنیدم، کامران هم بی حال روی زمین افتاده بود و صورتش غرق در خون بود.  
 بازوش رو گرفت و داد زد:

-میگم بسهههه!

مشتش روی هوا ثابت موند و سرش رو برگردوند و نگاهم کردم، واقعا وقتی  
 عصبانی می شد حشتناک می شد.

ترسیدم و یه قدم عقب رفتم و با لکنت گفتم:

-آ آقا و ولش ک کن کنید.

بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت:

-اومدی اینجا چکار؟

-خب من من از صدای..

نگذاشت ادامه حرفم رو بزخم که گفت:

-بسه ، اگه من نیومده بودم که..

حرفش رو خورد و دستی بین موهای پرپشتش کشید و چیزی نگفت.

تکیه اش رو به دیوار داد و خسته به کامران نگاه کرد:

-یه آشغال بیش نیست!

لباسم رو محکم گرفته بودم.

پس ر دستش رو روی صورتش کشید و عرقش رو پاک کرد و کتتش که یک طرف

افتاده بود رو با ژست خاصی بلند کرد و تکوندش، هاج و واح نگاهش می کردم که اخم کرد:

-بجذب بریم.

متوجه لباسم شدم و این پا و اون پا کردم:

-امم، خب لباسم!

با اون چشم های گیراش که کمی قرمز شده بود اخم کرد:

-لباست چی؟

دست پاچه و خجالت زده گفتم:



- لباسم اوضاع درستی نداره.

و سرم رو ریز انداختم!

با ابهت به سمتم اومد و پشت سرم ایستاد، قلبم دیوانه وار می کوبید.

همنطور سر جاش ایستاده بود و تکون نمی خورد، سریع به خودم اومد و برگشتم:

- ممنون از این که کمکم کردید، این لطفونو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

با چشم های مشکی و گیراش لبخند محوی زد و چیزی نگفت.

کامران همونطور روی زمین افتاده بود، با نفرت نگاهم رو ازش گرفت که پس ر راه

افتاد و منم مثل جوجه ای که مامانش رو پیدا کرده دنبالش می رفتم...لباس هام

خاکی شده بود، توء راه سر و وضعم رو درست کردم و وارد شدیم همه مشغولرقص

بودن، هستی با نگرانی اومد جلو گفت:

- ؟

دختر کجا بودی تو چرا لباست خاک ی بعد هم

مشکوک به پس ر نگاه کرد.

با ناراحتی لب زدم:

- چیزی نیست بعدا بهت میگم..

و بدون این که چیزی بگم به سمت ویلا قدم برداشتم، هستی دنبالم می اومدم و منتظر جوابم بود.

با عجله وارد ویلا شدم، فعلا نمی خواستم درمورد امشب چیزی به هستی بگم و شبش رو خراب کنم!

داخل اتاق رفتم که پشت سرم اومد:

-کجا میری؟ چی شده؟

-چیزی نیست، نه دیگه باید برم ساعت یازده.

-من مهمونمو شام نخورده نمیفرستم بره.

به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم:

-به خدا اصلا میل ندارم.

-چیشده؟ اصلا مگه دست خودته پاشو بیا.

به زور بردم توی آشپزخونه غذا بهم داد، البته میلی نداشتم چند قاشق خوردم که

می دونم ناراحتم شد ولی اگر بفهمه چه اتفاقی واسم افتاده درکم می کنه!

کوله ام رو برداشتم و زیر چشم هام که سیاه شده بود رو پاک کرد و گفتم:

-میشه واسم آژانس بگیری؟

-وا آژانس چرا خودم میبرم.

-نه تو تولدته بلندشی بیای دنبالم.

-آره چرا که نه؟!

صدایی از پشت سرم گفت:

-من میبرمتون.

این همون فرشته نجاتم بود؟! برگشتم و لبخند زدم:

-نه مرسی با آژانس میرم.

-گفتم می برمتون.

هستی چشمکی بهم زد و آرام گفت:

-برو دیگه چی بهتر از این؟!

پس ر با اخم نگاهم کرد:

-منتظرتونم.

اینو نگاه چه حکمی هم میکنه!

هستی نیشگونی ازم گرفت:

-برو منتظرش نذار.

-دیگه چی؟ هستی ای بابا، بعدا به حسابت میرسم.

خندید و چیزی نگفت.

بیرون رفتم و بین ماشین ها دنبالش می‌گشتم که یه ماشین واسم چراغ زد، به

سمتش رفتم یعنی اینه؟! خم شدم و به داخلش نگاه کردم.

آره خودشه! ماشینش "بی ام و" بود، آب دهنم رو قورت دادم و با مکثی درب رو باز کردم و سوار شدم که حرکت کرد.

اصلا حرفی نزدیم فقط آدرس رو پرسید و رفت، بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود.

به داخل ماشین نگاه می کردم و کلی ذوق می کردم خیلی ماشین قشنگی بود.

همین طوری بینمون سکوت بود که یه موزیک سکوت بینمون رو شکست). موزیک

تو که حساسی از رضا صادقی و بابک جهانبخش }

احساس راحتی نمی کردم، معذب توی خودم جمع شده بودم و فیض می بردم،

واقعا حال و هوام رو کمی عوض کرد، با آرامش به موزیک گوش می دادم که خاموشش کرد.

می خواستم بزنم تو دهنش، آخه خیلی بیخود میکنی موزیک میذاری بعد قطعش میکنی!

همونطور که رانندگی کرد لب زد:

-متاسفم.

برنگشتم و به بیرون نگاه کردم:

-برای چی؟

-به خاطر اتفاق امشب!

-شما نباید متاسف باشید، بعد هم گرگ صفت زیاد هست مرسی از کمکتون

هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

نگاهم به خیابون‌ها بود، چراغ‌های خیابون توی سیاهی شب برق میزدن.

با اخم به رو به رو خیره شد:

-کوه‌کندن گاهی آسون‌تر از آدم‌کردن بعضی‌هاست!

-کسی که ذاتا حیوون باشه هیچ چیز نمی‌تونه آدمش کنه، دقیقا شبیه ...

و ادامه ندادم و نفسم رو فوت کردم.

دستی به موهایش کشید:

-آدما از خوبیاشون زیاد واست می‌گن، منتها بدی‌هاشونو می‌ذارن تجربه کنی.

با یادآوری اتفاق بد امشب ترس به وجودم نفوذ کرد و دست به سینه سرم رو

روی پاهام قرار دادم که پرسید:

-چیزی شده؟

-امشب تا مرز جنون رفتم و برگشتم، هیچ وقت یادم نمی‌ره..

و سرم رو بلند کردم.

پس ر دستم به ته ریشش کشید:

-حسابی شانس داری‌ها!

لبخند تلخی زد:

-مرد عنکبوتی من به شانس می‌گم زکی!

لبخند محوی زد و چیزی نگفت.

ماشین سر کوچه ایستاد به سمتش برگشتم:

-ممنون واقعا.

لبخندی زد:

-خواهش می‌کنم، از این به بعد بیشتر حواستون باشه!

-کاش حبس ابدی واسه من بود که از همه دور بودم ..

و از ماشین پیاده شدم:

-دمت گرم، خدا حافظ.

به سمت خونه راه افتادم و به سمت درب آهنی رفتم و به درب کلید انداختم.

نگاهی به پس‌ر انداختم که آرام حرکت کرد.

وارد حیاط شدم، می‌خواستم وارد خونه بشم که صدای حرف زدن بابام و با یک نفر شنیدم:

-باشه این پولو بده به من وقتی هم یسنا اومد با خودت بیرش.

ضربان قلبم روی هزار رفت و تمام وجودم به یکباره شعله ور شد، می‌خواه چیکار کنه!؟

با ترس از پشت شیشه دیدم یه مرد هیکلی روبه روی بابام بود و چند بستع

اسکناس تو دستاش بود.

نگاهی به اون مرد هیکلی و کت شلوار انداختم که گفت:

-باشه بیاد میبرمش حتی به اجبار، چون پول کمی بابتش ندادم.

اشک تو چشمام حلقه بست و آب دهمم خشک شد، بدون این که فکر کنم سریع

از در بیرون رفتم و با تمام توان دویدم.

ماشین همون پسِ رِ جلویِ یه مغازه بود! با عجله به سمتش رفتم.

داشت سوار

ماشین می شد که داد زدم:

-وایسا وایسا!

برگشت و متعجب نگاهم کرد:

-چی شده؟

بدون این که جوابی بهش بدم سریع سوار ماشین شدم اون هم با عجله نشست.

در حالی که تمام تنم از ترس می لرزید گفتم:

-برو تو رو خدا فقط برو!

با اخم توپید:

-آخه کجا دیوونه شدی؟!

-میگم برو، بجمب دیگه.

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و از اون جا دور شد.

چنان با سرعت می رفت نزدیک بود بالا بیارم! در حالی که دلم پر از غم بود گفتم:

-یه ذره آرام تر برید!

اخم کرد:

-تکلیفت با خودت مشخص نیست آ..

یعنی چطور تونست؟ اون بابای من بود! چطور دلش اومد من رو بفروشه؟ اگر

برنگشته بودم الان می خواستم کجا باشم؟!

به سمتم برگشت و نگاهم کرد:

-پس راستی چی شد که از خونتون اومدی بیرون؟!

قطره ای اشک روی گونه ام چکید:

-بین پسر به تو هیچ ربطی نداره، الانم برو کنار یه پارک نگهدار.

با تعجب گفت:

-پارک واسه چی؟!

-تو فقط برو، اگر هم نمی ری بزن کنار.

جدی شد:

-نه بشین می برمت، اسمم هیرا د بدم میاد میگی پسر.



سری تکون دادم و لب گزیدم، دلم پر از درد بود، نمی خواستم جلوی هیراد گریه و زاری راه  
بندازم!

اشک روی صورتم رو پاک کرد و با غم به بیرون خیره شدم، دیدم از اشک محو بود و دست  
هام می لرزید.

به نزدیک ترین پارک رسیدیم که کنار زد:

-خب اینم پارک، می خوای چی کار؟!

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم:

-خب مرسی بابت رسوندنم، خداحافظ...

وسریع پیاده شدم.

سمت یکی از نیمکت های جلوی پارک رفتم و نشستم.

هیراد از ماشین پایین اومد:

-دیوونه نکنه میخوای شب رو اینجا باشی؟!

-آره اشکالش چیه؟ بعدشم به تو مربوط نیست میتونی بری.

با عصبانیت یک تای ابروش را بالا داد:

-حالا دیگه به ما مربوط نیست؟! باشه رفتم.

دو دل بود ولی با مکثی سوار شد و گاز داد و رفت، یعنی این دیوونه ام رفت، حالا

چی کار کنم اگه کامران کارم رو نساخت، علاف زیاد هست، تمام بدنم یخ زده بود

و دست هام می لرزید، نفسم حبس شده بود و ترس تمام وجودم رو گرفت، امشب بدترین شب عمرم بود، این جا نشستن به سودم نبود البته سود کجا بود ضرر هم داشت واسم! وای خدا چکار کنم؟! جایی هم ندارم برم، خونه هستی هم نمی شهکه!

از ترس و تنهایی می لرزیدم که یکی از پشت سرم گفت:

- بچه ها اینو ببینید!

سریع از روی نیمکت بلند شدم و با ترس به دوتا پسر ها نگاه می کردم و با وحشت عقب عقب می رفتم ولی اون ها هم می اومدن.

گلوب خشک شده بود و با ترس بهشون نگاه می کردم. قلبم توی دهنم میزد، چه اتفاق های تلخ و مزخرفی که امشب واسم نیوفتاد!

توی خیابون رفتم و به خودم مسلط شدم و جوابشون رو ندادم.

با خنده ای چشمکی بهم زدن و یهو حمله کردن، فرار می کردم و جیغ می زدم ولی تو خیابون هیچکس نبود.

چنان می دویدم که نزدیک با کله برم تو زمین، کیفم رو محکم گرفته بودم و می دویدم. یهو یه نفرشون بهم رسید و بازوم رو محکم گرفت:

-وایسا ببینم ..

و کشیدم سمت پارک، اون یک نفر هم رسید و اون یکی دستم رو گرفت و کشوند.

پشه هم پر نمی زد چه برسه به آدم.

فکر کنم معتاد بودن، چون اصلا سر و وضع خوبی نداشتن و این پارک هم پایین شهر بود.

با دست راستم محکم توی صورت یکی شون کوبیدم که با عصبانیت نگاه کرد:

-گنج پیدا کردیم .

هر دو تا تا دست هام رو گرفته بودن و جیغ و داد می کردم ولی کسی نبود، خیابون

کشمات بود! چه شانس گندی بود که من داشتم!؟

یکی شون نگاهی به چشم هام انداخت.

از ترس حالت تهوع گرفته بودم و اشک هام روی صورتم روان شده بود و که صدای

جیغ ترمز یه ماشین به گوشم خورد.

هر سه تا با ترس برگشتن و منتظر به ماشین نگاه کردن.

سرم رو به سختی بیرون کشیدم که با دیدن هیراد گل از گلم شکفت.

اخمی کرده بود که از ترس برف هم آب می کرد، با ابهت خاصی به پسر ها نگاه

کرد و آروم جلو اومد و آستینش رو با غرور خاصی بالا داد و به من نگاه کرد.

دو تا تا مرد ها که تقریبا سی ساله میزدن که بادیدن هیراد با اون چهره عصبی داد:

-اوه اوه بندازینش بریم این یارو اومد!

ولم کردن و به سرعت از اون جا دور شدن.

چه جذبه ای در مقابل این اراذل داشت! مثل آدم های مسخ شده به هیراد نگاه می کردم و زبونم نمی چرخید چیزی بگم، هنوز هم دست هام می لرزید ولی آرامش خاصی به سراغم اومده بود و یه طوری دلم گرم شده بود. جلو اومد و کنارم ایستاد و داد زد:

-بجذب سوار ماشین شو!

سکته کردم و سرم رو زیر انداختم بعد به خودم اومدم:

-چرا داد میزنی؟!

\*\*\*

(راوی)

هیراد با عصبانیت و صورت برافروخته لب زد:

-ببین دختر من نمی تونم بذارمت تو خیابون بمونی!

یسنا با سرتقی جواب داد:

-نه بابا! پس کجا برم اونوقت؟!

حرفش را در دهانش چرخاند:

-میای خونه من!

دخترک با حالت تعجب به سمتش برگشت:

-اوهو من پیام خونه تو؟!

هیراد دستی به ته ریشش کشید:

-آره!

-ولی من نمیام.

هیراد عصبی شد و داد زد:

-غلط کردی همین که گفتم.

بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد!

یسنا حرصش گرفت:

-بین من نمیا...

نگذاشت ادامه حرفش را بزند:

-خفه شو خواهشا!

وا این دیوونه است به زور می خواد ببرم، من یک ثانیه ام با این دوام نمی آرم یا

اون منو میکشه یا من اونو!

حق به جانب شدم:

-بین آقای به ظاهر محترم، چرا باید پیام خونه شما، می تونم برم مسافر خونه ای

جایی، نیازی نیست دایه مهربون تر از مادر بشید!

هیراد غیظ کرد:

-می شه اینقدر حرف نزن! خودم می دونم دارم چیکار می کنم آخه مگه دیوونه ام

یه دختری با وجود این همه گرگ بذارم و برم!؟

یسنا لبخند محوی زد:

-از کجا معلوم خودت گرگ نیستی!

هیراد لبخندی زد:

- د نه دیگه من مردعنکبوتیم نه گرگ.

یسنا با این صدق کلام آرام نشست و چیزی نگفت!

وقتی چیزی به میلش نیست پر خاش می کند و سعی در کمک به یسنا را دارد ولی

دختر سرتق به قول خودش نیازی به کمک ندارد.

سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و به خیابان نگاه کرد.

جلوی یک ویلای بزرگ ننگه داشت، دوتا بوق زد که به چند دقیقه نکشیده درب

توسط مرد مسنی باز شد و به سرعت داخل شد.

دخترک که از ویلا شگفت زده شده بود لب زد:

-عجب ویلایی بابا ما جنبه نداریم، سگته میکنیم!

هیراد با اخم برگشت:

-چی!؟

انگار بلند گفته بود! صدایش را صاف کرد و عادی گفت:

-هیچی!

هیراد بدون آن که توجهی کند سری تکان داد و سریع از ماشین پیاده شد و درب را بست.

یسنا همونطور نشسته بود که سمتش رفت:

-نمیخوای پیاده بشی؟!

چنان اخم کرد دلش لرزید، سریع پیاده شد، هیراد از جلو می رفت و یسنا دنبالش،

ویلائی بود که از ،سرسبز و زیبایی چیزی کم نداشت و استخر بزرگی وسط باغ خودنمایی می

کرد!

با گل های زیبایی که دور خانه را احاطه کرده بود بعد در یسنا در خانه شان یک

درخت انگور داشتن که آن هم از بس آب ندادند خشک شد بود...ههه!

وارد شدند ، حسی در یسنا مشهود بود و احساس خطری نمی کرد و با آرامش راه

می رفت طوری که انگار خانه اجدادش است، شاید به این دلیل بود که از دست

چند آدم یه لا قبا نجاتش داده بود!

دکوراسیونش به رنگ کرم قهوه ای بود و خانه اش دوبلکس تشریف داشت! یک

لویستر بلندهم وسط سالن خودنمایی می کرد و چهار دست هم مبل در کناره های

سالن به صورت مرتب چیده شده بودند.

هیراد با لبخند جذابش به یسنا نگاه می کرد و یسنا هم محو خانه بود تا این که به خودش آمد و با اخم نگاهش کردم که گفت:

-با من بیا.

دخترک سرش را به آرامی تکان دادم و دنبالش به راه افتاد!

از پله ها بالا رفت و ایستاد به اولین اتاق اشاره کرد:

-اینم اتاق تو! همینم که روبه روی اتاق هست، مال منه کاری داشتی بگو.

بعد بدون این که منتظر بماند راهش را کج کرد و رفت.

چهار تا اتاق در طبقه بالا داشت در همان اتاقی که گفته بود وارد شد:

اوهو اینجا رو ببین! دکوراسیون اتاقش نباتی بود....میز آرایشش سمت راست بود،

اوهو کلک این اتاق واسه کیه با این تجهیزات؟! اصلا تخت من کجا این کجا!

نگاهی به تخت خوابش انداخت خیلی خوشگل بود به سمتش رفت و خودش را

از بالا روی تخت انداخت و غرق در آرامش شد، انگار که تمام خستگی های تنش

به یکباره شکستع شده و از بین رفته!

تخت خودش را با کارتن و پارچه توانسته بود نرم نگهش دارد ولی به هیچ وجه

قابل مقایسه با این نبود.

یک لبخند تلخ زد.دقیقا شبیه زندگیش، پارادوکس عجیب و زیبای زندگی یک



لبخند تلخ یک کام تلخ و یک رویای تلخ می تواند دلت را تلخ کند!  
اینقدر فکر کرد که چشم هایش بسته شد و روحش را به سفر مردگان سپرد.

چشم ها یش را باز کرد:

-من کجام؟

تازه یادش افتاد در خانه یک پسر غریبه شب را صبح کرده!  
یسنا از بین بد و بدتر، بد را انتخاب کرده بود ماندنش در پارک به مرگ و آزاری  
که قرار بود ببیند حتمیت می بخشید ولی آمدن با هیراد به خانه اش در این  
موقعیت کزایی بهتر عمل می کرد و گرنه که به هیچ وجه نمی توان به پسری که  
هیچ شناخت کاملی نداری با او همراه شوی، بیشتر آسیب های اجتماعی حال  
حاضر دقت نکردن دختران و نداشتن شناخت کامل از افراد رو بهروی خود هستند .  
بلند شد و بدون درنگی سریع از اتاق بیرون رفت و بدون این که در بزند وارد اتاق هیراد شد.  
روی تخت دراز کشیده بود و عضله هایش از آن فاصله خودنمایی می کرد!  
متوجه نگاهای یسنا شد و سرش را بلند کرد که دخترک خجالت کشید و سرش را زیر  
انداخت!

از روی تخت بلند شد و به سمتش رفت و دقیقا روبه

روی دخترک ایستاد.

یسنا هرچه می خواست بگوید حالا یادش رفته بود و زبان در دهانش نمی چرخید!  
آرام و گیرا گفت:

-در زدن بلد نیستی کوچولو؟

نفس عمیقی کشید که بوی عطر تلخ و خنک هیراد در بینی اش پیچید.

دخترک از خود بیخود شده بود و از خجالت در حال آب شدن بود، هیراد متوجه  
یسنا شد و با لبخند جذابش نگاهش کرد:

-سوال پرسیدم!

یسنا به خودش آمد:

-اولا برو عقب بعدشم یه لباس پوش تنت!

هیراد با اخم نیشخندی زد:

-بخشید نمی دونستم شما سرتونو میندازید میاید داخل وگرنه لباس می پوشیدم!

یسنا همانطور که سرش پایین بود لب زد:

-خب ببین، من الان میخوام برم ، اومدم هم تشکرکنم هم خداحافظی.

هیراد یک تای ابروشو بالا داد:

-بعد اونوقت کی بهت اجازه داده بری!؟

با این حرفش خشک شد و دست و پای دخترک لرزید یعنی زندان ی بن د هیراد شده بود؟

-ببین، من میخوام برم توهم نمیتونی جلومو بگیری..فهمیدی؟!  
 برگشتم که برم سمت در اتاق که دستم از پشت کشیده شد و گفت:  
 -هیچ جا نمیری!  
 به نفس نفس افتاده بود.  
 یسنا هلش داد ولی دریغ از یک ذره تکان خوردن، که هیراد با شیطنت لب زد:  
 -چیه گربه کوچولو میخوای فرار کنی؟نیتونی!  
 حالش منقلب بود، هم عصبانی بود هم کلافه:  
 -باشه حالا ولم کن.  
 دست هایش را آزاد کرد:  
 -حالام فعلاحرفی از رفتن نمیزنی، هروقت گفتم میتونی بری.  
 ای بابا من هر جای این دنیا برود همه میخواهند برایش خط و نشان بکشن!  
 -ببین من واسه تو سودی ندارم، بذار برم.  
 -سودی داری یا نداری به خودم مربوطه!  
 سریع از هیراد جدا شد و در را باز کرد و بیرون رفت،  
 یکراست وارد اتاق شدم و روی تخت افتاد و از ته دل گریه کرد، حتی اگه راضی به  
 رفتنش می شد می توانست برود مسافر خانه و کار جدیدی را پیدا می کرد!

\*\*\*

(یسنا)

از خواب بیدار شدم فضای اتاق نیمه تاریک بود.

وای راستی دیدی بابام باهام چکار کرد.

هیچوقت فکر نمی کردم باهام این کارو بکنه البته ازش هم بعید نبود!

اگرم پیدام کنه یگراست بهشت زهرا تشریف دارم.

حسابی گرم شده بود فقط نور آباژور اتاق رو روشن کرده بود، مانتوم رو دراوردم یه تاپ

صورتی تنم بود.

موهامم باز گذاشتم و دستم رو زیرش بردم و تکونش دادم، کچلشدم اینقدر این روسری روی

سرم بود!

تکیه ام رو به بالای تخت دادم و چشم هام رو بستم.

توی آرامش به سر می بردم.

یهو در اتاق باز شد.

هینی کشیدم، که اون پسره هیراد وارد شدو بدون مکثی جلو اومد.

تا اون موقع سرش پایین بود... که یهو سرشو بلند کردو چشم هاش ثابت موند،

هنوزم تو شوک اومدنش بودم و هاج و واج بهش نگاه می کردم ولی اون نگاهش رنگی از

تعجب میداد.

به خودم اومدم:

-هوی چشاتو درویش کن!

سریع مانتو و شالم رو پوشیدم که با عصبانیت نگاهم کرد:

-بین من کاری با تو ندارم، فقط اومدم یه چیزی بهت بگم و برم. -خب بنال حوصله ات رو ندارم.

وای چی گفتم؟!

فکرکنم عصبانی شد ...دوید اومد سمتم:

-بین خانوم کوچولو من زیاد صبور نیستم، یه حرفی نزن که هم کار دست تو بدم هم خودم ، فهمیدی؟!

سرم رو از ترس ولی با جسارت بالا آوردم و زل زدم تو چشماش:

-نه نفهمیدم تو به چه حقی منو تو خونه ات زندانی کردی؟هان؟ بازو هامو سفت گرفت و غرید:

-به همون حقی که خودم میدونم.

-کدوم حق؟ بگو!

صورتشو که دیدم کاملا لال شدم، اصلا حرفم نمی اومد، نگاهش به شدت گیرا بود

و یسنا رو توی اتاق تاریک ذوب می کرد!

تنها نور صورتی آباژ اتاق رو روشن کرده بود.

هیراد از زور عصبانیت نفس نفس میزد و چشم هاش رنگ خاصی گرفته بود طوری که یکم ازش ترسیدم که با اخم زل زد توی صورتم:

-هرچی من بگم همونه، فهمیدی یسنا؟

اسمو که به زبون آورد یه جور خوشم اومد، ولی یعنی چی که هرچی اون بگه

همونه! نکنه بلایی سرم بیاره!

بی پروا زل زدم تو چشماش و یه تای ابرومو بالا دادم:

-نچ.

چشم هاش با نور آباژور برق می زد، لامصب این دو گوی مشکی آدم رو مسخ می کرد.

ابرو هاشو بالا دادو سرش رو با مکثی برد عقب:

-که اینطور باشه؟...

بعد هم سریع بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

در اتاق رو چنان کوبید که دومتر پریدم هوا! نفس حبس شدم و آزاد کردم! آخیش

رفت.

بعد از رفتنش بابام توی ذهنم شروع به یادآوری شد، فکر کردم به موندن تو اینجا،

از این به بعد باید چکار کنم!

باید رها بشم من برده کسی نیستم من برده بابام نبودم، البته این هم بگم هیراد

هر چیزی که هست سواستفاده ای ازم نکرده و میشه گفت چشمش دنبال جسم نیست، ولی خب اونم مرده غریزه داره!

جسمم تهی تهی بود بار روزگار زیاد بود روی دوش یسنای بی مادر، یسنا تنها بی مادر نشد بلکه زندگیش تباه شد، می تونم خودم رو از این برزخ بیرون بکشم؟! تا صبح خوابم نبرد و روی تخت از این شونه به اون شونه می شدم، زندگی برام معنایی نداشت، درد روحیم توی تمام قسمت جسمم تاثیر گذاشته بود و حالت کرختی عذابم می داد!

عرق روی پیشونیم نشسته بود، از فکر کردن های زیاد در حال مجنون شدن بودم، اینقدر بی هوا تا صبح زجر کشیدم که متوجه شدم صبح شده!

فی الواقع می تونم بگم از بدترین شب های عمرم بود.

دوشب بود که توی ویلای هیراد به سر می بردم، باید به این مهمون شدن هام اینجا خاتم می دادم!

از روی تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی اتاق رفتم و دست و صورتم رو شستم.

از دستشویی بیرون اومدم و پیچ و تابى به بدن خسته ام دادم و با یادآوری این

که دیگه باید از این جا برم سریع از اتاق بیرون رفتم.

طبقه پایین توی آشپزخونه سه تا زن مشغول آشپزی و تمیز کاری بودن، با مکث

و کمی خجالت جلو رفتم و سلامی دادم...هرسه برگشتن و با مهربونی جواب دادن.  
روبهشون گفتم:

-من یسنام!

اون یکی که غذا درست میکرد که بهش میومد چهل سالش باشه گفت:

-منم کبری ام، همیشه غذاهای خونه با منه.

بعد اون خانمی که ظرف میشست، حدودا بهش میخوردسی و دو سالش باشه گفت:

-منم راضیه ام.

اون یکی هم که طی میکشید بهش میخورد تقریبا بیست و هشت سالش باشه با مهربونی لب زد:

-منم زری ام!

با لبخند رو بهشون گفتم:

-خوشبختم از آشناییتون!

اون ها هم جواب دادن:

-همچنین.

تعارف کردن پشت میز صبحانه بشینم و برام میز صبحانه رو چیدن، زمانی که لقمه می گرفتم  
رو بهشون گفتم:

-این آقاتون چیه که شما دارید؟ تو بداخلاقا اوله، کلا از نظر من شبیه یه دیو خشن میمونه..



زری خنده ریزی کرد:

-خب آقا اخلاقشون اینطوریه.

راضیه هم لبخندی زد:

-آقابه موقعش خوش اخلاق البته باهاش راه بیای.

کبری خانم هم لب گزید:

-نگی دختر جون، آقا جدی ولی ته دلش مهربونه.

یک تای ابروم رو بالا برد:

-نه بابا آخه اونو چه به مهربونی!

ادای هیرادو درآوردم و گفتم اینطوری میکنه ببینید:

-خفه شو، فهمیدی یسنا!

هرسه زدن زیر خنده طوری که قهقهه م زدن ولی یکباره خنده شون قطع شد و

باهام چشم و ابرو بازی کردت، منم داشتم ادای هیرادو درمیاوردم... آخرم گفتم:

-اون از نظر من یه دیو شاخداره و بس... برگشت برم از آشپزخونه بیرون، واییی!

هیراد تو درگاه ایستاده بودو با خشم نگاهم میکرد...

یا صاحب الزمانننن!

از اون اخم وحشتناکاش کردو گفت:

-بیا اتاقم کارت دارم...و رفت.

هر سه گفتند:

-بابا چرا نفهمیدی ما هی داریم با چشم بهت اشاره می کنیم؟ لبخند زورکی زد:

-بیخیال بابا!

از آشپزخونه بیرون رفتم و دویدم سمت طبقه بالا، اصلا ازش نمی ترسیدم، ولی

خب دروغ چرا یه نمه میترسیدم!

در زدم و وارد شدم، روی مبل کنار اتاقش نشسته بود.

با اخم بلند شد و روبه روم ایستاد:

-حالا به من میگی دیو شاخدار، من دیوم؟!

زبونم بند اومده بود...تو دلم گفتم، آره والا از نظر من یه دیوی و بس!

آب دهنمو قورت دادم و عقب رفتم:

-امممم خب آره..ابروهاشو بالا داد:

آره؟!

-امممم خب نه.

-حالا آره یا نه؟

-خب حالا ولش کن ولی مردعنکبوتی بیشتر بهتون می خوره!

-بین حرفو نیچون بگو.

-نه چراا باید بیچونم؟

-خب بگو.

-خب هم هستید هم نیستید.

-یعنی چی؟

-ای بابا ولم کن حالا من یه چیزی گفتم.

برگشتم برم که دستم رو کشید:

-کجا!؟

-میخوام برم نکنه باید ازتون اجازه بگیرم جناب!؟

-وایسا کارت دارم..

-خب بله...

-بین امروز یکی از دوستانم اومد شرکت.

-خب!

-گفت می خوایم همه بچه ها باهم بریم شمال.

-خب!

-منم میخوام برم، تو هم می برم!

واقعا تعجب کردم.. چرا باید همراهش برم؟ اصلا چه دلیلی داره که من رو تو ی  
خونه اش زندونی کرده و حالا هم دلش هوای سفر کرده!  
لب برچیدم:

-وا یه وقت رو دل نکنی ، زندونیمون میکنی ،شمالم میخوای ببریمون اونم به اجبار!  
من نیام..و دست به سینه بهش چشم دوختم!  
هیراد چینی روی پیشونیش انداخت:

-اینو نگفتم ازت نظر خواهی کنم، باید بیای ،واسه فردا آماده باش  
چند دست

کمد

لباسم واست خریدم تو.

-وا یعنی چی؟ نیام اصلا حتما من باید بیام؟! آخه چه دلیلی داره شما برید خوش بگذره!  
-نچ.

-بعد اگه نیام!

-میااای.

چنان گفت میای قلبم ریخت. جرعت داری بگی نیام از وسط نصفت میکنه.  
باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم!

حداقل می مردی با آرامش میگفتی یا مثلا میگفتی یسنا جون بیا بریم شمال؟  
دارم درمورد کی حرف! میزنم ن کشم صلوات.

رفتم اتاق و در کمد زو باز کردم.

اوهو اینجا رو بین چقدر خوشگلن این لباسا سه یا چهار دست مانتو و شلوار و  
چیزای دیگه، چه خرج کنه!

سلیقه اشم حرف نداره آقا دیوه، خخخ آقا دیوه!؟

بعد از دید زدن لباسا در کمد رو بستم و پایین رفتم، باغ جلوی خونشون خیلی سر سبز و  
خوشگل بود!

داخلش قدم می زدم و به گل ها نگاه میکردم.

یکی از اون گل رز های خوشگل رو گرفتم و عمیقا بو کشیدم.

بعد سرم رو بلند کردم و به آسمون چشم دوختم، چه سرنوشتی چه زندگی تباه

شده ای کارم به جایی رسیده که باید از کسی که هیچ نسبتی باهام نداره اطاعت

کنم، دوره بدی شده هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره!

همیشه میلنگه یه پای دنیا، خوب مطلق وجود نداره توی همه زندگی ها سختی

هایی هستن که همیشه جلو چشممون رژه می رن ولی بر اساس ظریفقت تعیین

می شه چه ظریفیت سنگینی دارم و نمی دونستم!

فردا قراره بریم شمال، یعنی به اجبار ببرم شمال، جایی که به هیچ وجه دلم راضی به رفتن نیست.

سرم رو از آسمون گرفتم و به آبشار کنار ویلا نگاه کردم، چقدر زلال و تمیز، واقعا چطور دلش می آد این ویلا به این زیبایی رو رها کنه و بره شمال!  
اگر این خونه

من بودم هیچوقت ازش جُم نمی خوردم بس که خوشگله!

نگاهی به داخل ویلا انداختم دخترها در حال رفت و آمد بودن داخل شدم که داشتن میز ناهارو میچیدن!

هیراد هم پشت میز نشسته بود و شروع به خوردن کرده بود، چقدر شیک غذا می خوره! همون ابهت همیشگیش رو می شد توی غذا خوردنش هم دید.

سرش رو بالا آورد و با اخم اشاره کرد برم سمتش، به آرومی به سمتش قدم برداشتم که گفت:

-بشین.

خودم رو به کوچه علیچپ زدم:

-جان؟!

-بشین.

شیطون یک تای ابروم رو بالا دادم و روی صندلی روبه روش نشستم.

زری داشت سوپ میاورد تا این که رسید به من، با دوتا دست هام شاخ واسه  
خودم گذاشتم که زد زیر خنده!

هیراد هم با حرص و خشم نگاهم میکرد.

تا این که زری خودش رو جمع و جور کرد و سریع رفت.

نگاهی به غذاها انداختم... به به قرمه سبزی! نگاهی هم به هیراد انداختم، کارد

می زدی خونش در نمی اومد! اندازه کل سنش حرصش دادم.

خواستم بلند شم برم که لب زد:

-کجا بشین غذا بخور بعد برو..

دلم نميومد از قرمه سبزی بگذرم، از خدا خواسته قبول کردم و بی صدا مشغول

شدم، تا این که غدام تموم شد.

بلند شدم و با تشکر کوتاهی راه افتادم سمت پله ها و رفتم بالا.

خودم رو سرگرم وسایل توی اتاق کردم.

هوس حمام کرد، خوبه یه آبی به بدنم بزنم وارد حمام شدم، این ها وان دارن؟ بلد

نیستم!

چی کار کنم آخه؟!

آهان تو فیلم های خارجی دیدم، میذارى از آب پر شه بعد توش شامپوی چیزی

می ریزی البته فکر کنم.

همین کار را رو انجام دادم و تو وان دراز کشیدم.

به به بخدا این پولدارا زندگی میکنن نه ماها، چه آرامش قشنگی چه لذتی داره واقعا!

یه یک ساعتی تو وان بودم بعد یه دوش سبک گرفتم و بیرون رفتم.

آخیش چه حالی بهم داد.

یکی از پشت سرم گفت:

-

چسبید؟

منم

گفتم:

-بله چرا که نه!

به خودم اومدم و برگشتم:

-هی—راد!!

زل زده بود تو چشمام.

داد زدم:

-هوی چشاتو عمل کن! بلد نیستی نباید بدون اجازه وارد یه اتاق دختر شی؟



بدون حرفی دستی به گردنش کشید و با لبخند کجی سریع چرخید و بیرون رفت.  
 آبروم رفت ، البته تقصیر اونه غلط می کنه میاد اتاق من!  
 دیگه درو قفل میکنم.

سریع یکی از لباسا که به رنگ قرمز بود رو انتخاب کردم و پوشیدم، مشغول خشک کردن موهام بود، موهام زیادی بلند بود و دیر خشک میشد!  
 خیلی دوست داشتم، کوچیک که بودم مامانم میگفت:  
 -موهات خیلی خوشگله یسنا یه وقت این ابریشم های منو کوتاه نکنی.  
 آخی مامانم!

با اون حوله آب موهام رو گرفتم مرتبش کردم و روی میز گذاشتمش ،بعد به عطرای روی میز نگاه کردم.

یکی شونو انتخاب کردم و به خودم زدم، وای جونم چه بوی خوبیم میده، روی تخت نرم دراز کشیدم و شماره ی هستی رو با اون گوشه نابودم گرفتم،خدارو شکر حفظش بودم!

بعد از سومین بوق جواب داد:

-بله بفرمایین؟

-سلام هستی جون خوبی؟

-وای سلام یسنا خوبی؟ میدونی چقدر نگرانم شدم...کجا بودی تو دختر؟!

-واست تعریف میکنم ماجراش طولانیه.

-وا مگه چی شده، داری نگرانم میکنی ها.

-هیچی حالم خوبه، ببخشید یادم رفته بود بهت زنگ بزنم، بعدا همه چیز رو واست تعریف میکنم.

-باشه عزیزم، اتفاق خاصی که نیوفتاده!

برای این که نگرانش نکنم گفتم:

-نه عزیزم چیز خاصی نشده، نگران نباش.

هستی پوفی کشید:

-باشه پس مزاحمت نمیشم بازم مرسی که زنگ زدی و از نگرانی درآوردیم!

-عزیزی تو هستی جونم، بای!

-بای.. و قطع کردم.

الان که نمیشد همه چیز رو به هستی بگم بنده خدا سکنه ناقص میزنه! رفتم و لب پنجره ایستادم.

چه مجسمه های خوشگلی تو باغ گذاشته بودن.

واقعا با سلیقه است آقا دیوه!

اسم دیو و که میارم میوفتم یاد کارتن دیو و دلبر... که دیوه دختره رو زندونی کرده

بود.

ایشالا که اینم اون اخلاق گندش عوض شه قیافش پیشکش، البته از حق نگذریم چیز خیلی خوبیه!

دوباره دلم هوس کردم برم تو باغش، می ترسم اینقدر برم اونجا آخر بیا تو اتاق

زندونیم کنه، اینقدر خوشم اومده بود که حاضر بودم همش اونجا بشینم

از پله ها پایین رفتم و یکراست وارد باغ شدم!

یکی از گل های صورتی رو توی دستم گرفتم و آروم دستم رو روی گلبرگ هاش

کشیدم، چقدر نرم و با لطافت ولی دستم رو به ساقه اش که کشیدم خارش روی

دستم کشیده شد، نزدیک بود توی دستم فرو بره، رهاش کردم و گل رو بو کردم،

گل ها هم خار دارن برای محافظت از خودشون چه برسه به ما انسان ها، همه ما

باید محدودیتی توی زندگیمون داشته باشیم، اجازه سواستفاده کردن به کسی

ندیم، همه ما با ارزش تر از هر چیزی هستیم!

سعی کنیم دست نیافتنی بمونیم اینطوری خوشگل تره!

صدایی از پشت سرم گفت:

-چیه گل دوست داری؟ با

اخم برگردم:

-بله که دوست دارم کیه که از گل بدش بیاد؟ لبخند جذاب

دختر کشش رو زدو گفت:

-من!

نیشخندی زدم:

-مشخصه ، پس اگر بدتون میاد چرا این همه گل دارید؟ اخم کرد:

-دوست دارم داشته باشم، مشکلیه؟

-نه، می تونم یه سوال کنم؟

دست به سینه ایستاد که نگاهم به سمت بازوها و قفسه سینه ورزیدش افتاد، آب دهنم رو

قورت دادم:

-هیچی!

با ابهت نگاهم کرد:

-نه بگو.

-میشه بگید چرا منو با خودتون می برید شمال؟ اخم هاش رو در

هم فرو برد:

-حالا میفهمی.

زل زد تو چشم هام انگار دنبال چیزی می گشت که بفهمه منم بی پروا نگاهش کردم.

چشمش طوری بود که دوست داشتی ساعت ها به اون دوتا تيله ی مشکی زل  
بزنی و از دنیا فارغ شی.

سریع نگاهش رو دزدید:

-به زری گفتم ساکتو بچینه.

حرفی نزدم که با قدم های بلند به سمت و یلا و رفت و داخل شد.

این به هر قیمتی شده میخواد منو ببره شمال...نمیدونم چرا اینقدر لجوجه؟

همیشه حرفایی که بهم می زد واسم گنگ بود یه طورایی منو به سمت آینده می کشونه.

یه سینی غذا روی میز بودو چمدونم آماده کنار تخت، فکر همه جاش هم کرده.

غذا رو خوردم فسنجون بود،دستش طلا خاله کبری!

بعد روی تخت دراز کشیدم.

هزار جور فکر و خیال تو سرم بالا پایین میشدن.

\*\*\*

صبح با صدایی بیدار شدم، خانوم خانوم بیدارشین.

نمردیم و خانوم هم شدید نکنه مردم تو بهشتم و خودم خبر ندارم!

چشمام رو باز کردم راضیه بود.

خواب آلوده گفتم:

-هاننن.

خانم بلند شین آقا خیلی عصبان ی!

-ولم کن بخوابم.

یهو در به شدت باز شد، سریع از خواب پریدم، آدم رو جن زده میکنه، با عصبانیتی

که توی صداس موج میزد گفت:

-پاشو آماده شو دیر شد.

بعد هم همراه با راضیه رفت پایین!

منم بلند شدم و تا دستشویی هزار جور فحش به این هیراد کله پوک دادم:

-خدا بگم چیکارت کنه که نمی ذاری بخوابم حتما باید ۶صبح بری آخه، اه!

دست و صورتمو شستمو بیرون اومدم،

توی کمد یک دست لباس بود، مانتوی جیگری بلند با شال و شلوار سفید.

افتادم یاد دختره ای که اون روز وارد مغازه صالحی شده بود...ههه تقریبا این لباس رو پوشیده

بود!

با ذوق از چوب لباسی جداس کردم و سریع پوشیدمش وای چقدر بهم میومدن،

نه چیز خوب نمی پوشیدم همیشه عین این گدا ها بودم.

یکی از کشو های میز آرایش و باز کردم چند تا رژ بود یکی از اونا که جیگری بود و

هم رنگ مانتوم بودو زدم روی لب ام.

اوهو منو ببین! یه ذره هم خط چشم کشیدم و توی آینه خودم رو برانداز کردم،  
 چقدر لباس می تونه انسان ها رو تغییر بدم، اصلا انگار من اون یسنای قبل نیستم،  
 انگار یکی دیگه شدم، با یادآوری قلم اشک تو چشم هام حلقه بست ولی نذاشتم  
 روی گونه هام روان بشه، چمدون رو برداشتم و رفتم بیرون. توی ماشین نشسته بود و روی  
 فرمون ضرب گرفته بود، چمدون رو توی صندوق  
 گذاشتم و درب رو بستم بعد درب جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم.  
 یه لحظه خوب نگاهم کرد و راه افتاد...هر دو سکوت کرده بودیم و چیزی نمی گفتیم  
 که موزیک رو پلی کرد). موزیک دلارام از پازل بند..( اولین باری بود که گوشش  
 میدادم...واقعا قشنگ بود، سرم رو روی صندلی گذاشته بودم و بی جون به محوطه نگاه می  
 کردم.  
 داشتم فیض می بردم که موزیک رو قطع کرد...ای خدا باز این قطع کر، این اصلا  
 عادتشه بزنه تو حس و حال آدم!  
 صدای گیراش توی ماشین پیچید:  
 -بین الان داریم میریم شمال خب؟  
 -خب.  
 -تو، توی اونجا دوست دختر می افتاد؟  
 -جان!

-دوباره بگم؟!

-نه..وایسا ببینم یعنی چی ،پیام بشم معشوقت؟

-آره.

این چه کاریه این بشر دیوونه است!

-برو بابا خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

با عصبانیت زد رو ترمز و با داد گفت:

-ببین یسنا اگه بخوای از زیرش در بری این رو بدون که سخت در اشتباهی!

-آخه من نمیخوام، مثل یه عروسک تو دستات افتادم و داری باهام بازی

میکنی؟؟ یعنی چی؟ نه همیشه!

جوری داد زد گفتم الان کل شیشه های ماشین میاد پایین:

-ببین من بلد نیستم ناز بکشم، اگرهم بخوای کاری که بهت گفتمو انجام ندی پدرتو

درمیارم..فهمیدی؟!

کاملا لال شده بودم.

سرم رو سمت پنجره ماشینو بردم و آروم اشک ریختم...این از یه حیوونم پست

تره، عوضی! تو خیابون بودم بهتر از این دیوونه زنجیری بود.

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و بی صدا اشک می ریختم، آخه این چه زندگی



نکبت باری بود که من داشتم؟ چرا هیچوقت چیزی رو میل و خواسته ام پیش نرفته و نمی ره؟!

خدایا آخه چطوری نقش معشوقه شو بر اش بازی کنم... این کلا یه دیوونه است و بس!

آخه این همه دختر هست که لب تر کنی آویزونت می شه و همه طوری پات می

مونه آخه چرا من؟ آدم قحط بوده؟ یا چشم هاش به من اتصالی کرده!

چند ساعتی گذشته بود داشت چشمم گرم میشد که دستشو گذاشترو بوق و

برنداقت، مثل کشیدن گچ روی تابلو روی مخ رژه می رفت و حسابی اعصابت رو

خط خطی می کرد کلافه داد زدم:

-بردار اون لامصب رو کرم کردی!

دریغ از تکون خوردن دستش، با حرص دستم رو سمت دستش بردم و با قدرت

برش داشتم و گذاشتم روی پاش و نفس آسوده ای کشید:

-آخیش!

یه طور خاص نگام می کرد، با صورتی عصبی برگشتم:

-هااان چیه؟!

صدای سرایدار اومد:

-آقا وارد شین!... چشم از روم برداشت و با سرعت داخل ویلا شد.

وای این بچه پولدارا رو ببین اینا عشق و حال میکنن، شمالشون به جا، گشت و

گذار و مهمونی هاشون به جا، بعید میدونم طعم بی پولی رو کشیدهباشن، اینا از زمانیکه چشم باز کردن تو رفاه و آرامش بودن و حس نکردن گرسنگی چه دردی داره! بی مادری چه دردی داره، نفسم را فوت کردم و به ویلا چشم دوختم، واقعا خوشگل بود ولی مال این هیراد عوضی یه چیز دیگه بود!

با عث وارد شد و ایستاد، اول خودش پیاده شد منم ناچار از ماشین پایین اومدم، بدون این که به هیراد نگاهی کنم

به سمت ویلا راه افتادم که صدای هیراد رو شنیدم:

-کجا میری؟

بدون این که برگشتم لب زدم:

-سِ رِ بومِ عمو شجاع! خب میخوام برم داخل دیگه!

هیراد پایی روی زمین کوبید که به گوش من رسید، ای جان حرص بخور، دور نشده بودم که گفت:

-وایسا ببینم تو الان با من اومدی، از جای اینکه با من وارد شیمیخوای عین این مجنون تنهایی بری؟!!

برگشتم و دقیق نگاهش کردم:

-وقتی کاری به اجبار باشه هیچ جوری به دلت نمی شینه، حتی هم قدم شدن با

کسی که شاید خیلی دخترا واسش خودکشی می کنن!

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ویلا قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد:  
 -منم از اجبار بدم میاد، ولی حالا که این بازی شروع شده سعی کن بازیگِ خوبی باشی!  
 دستمو محکم گرفت، گرم بود و پر از آرامش، دقیقا چیزی که خیلی کم می شد از هیراد  
 سرکش گرفت.

نپاهی به چشم هاش انداختم، خیلی با غرور و جدی نگاهم می کرد از روی اجبار  
 لبخندی زد:

-همونطور که تو کمکم کردی منم کمکت می کنم!  
 هیراد لبخند محوی زد و چیزی نگفت تا این که شونه به شونه هم وارد شدیم،  
 دوتا دختر با دوتا پسر روی کاناپه نشسته بودن و میخندیدن و گپ و گفت و گو می کردن.  
 با دیدن ما بلند شدنو اومدن سمتمون، یکی از اون  
 پسرا جلو اومد:

-به سلام، هیراد چه دیر اومدی؟!

هیراد اخم هایش را در هم فرو کرد و نگاهی به من انداخت:

-سلام یه سری کار داشتم دیر شد، طرفم زیادی خسته بود!

خندیدن و یکی یکی به هیراد دست دادن، چقدر راحتن اینا! احساس خجالت و  
 شرم وجودم رو گرفته بود و حس راحتی نمی کردم، هیراد هم به طورایی واسم

غریبه بود و حالا وارد به گروه جدیدی شده بودم و همینش اذیتم می کرد.

یکی از اون دخترها رو به هیراد اشاره ای به من کرد:

-معرفی نمیکنی؟!

بامن بود؟ آره دیگه احمق!

هیراد نگاهی به چهره خجالتیم انداخت و با شیطنت و غرور لب زد:

-بچه ها این یسناست خانومم!

والی به من بود؟! الانه که دیگه غش کنم، مطمئنا واقعی نبود پس دلمو خوش

نمی کنم، ولی دروغ چرا خیلی خوشم اومد که گفت خانومم، تا حالا هیچ وقت

میم مالکیت رو کنار اسمم حس نکردم و ندیدم.

صداشون درومد:

-اوووو به سلامتی!

یکی از پسرا که اسمش ماهان بود چشمکی به هیراد زد:

-ولی من تا اونجایی که یادمه هیچ وقت از دختر جماعت خوشت نمیومدم، درسته؟!

هیراد سری تکون داد:

-آره ولی دیگه اون زمان با این زمانا فرق کرده.

اون یکی پسره که اسمش شایان بود لب زد:

-آره ولی اون زمانا با الانا فرق نکرده، دل تو گیر کرده!

وهمه زدن زیر خنده!

ماهان با دست به بازوی هیراد کوبید:

-هیراد اتاق تو و یسنا طبقه بالاست، اولین اتاق سمت راست.

چییی؟ یعنی من میخوام پیش این بمونم، این جزو محالاته منه!

وای خدایا آخه این چه کاری بود انجام دادم، کاش توی اون پارک لعنتی میموندم،

حداقل تا الان مرده بودم!؟

هیراد به سمتم چرخید و لبخند زد:

-بریم؟

منم مثل خودش لبخند زدم:

-بریم عزیزم!

هر دو از پله ها بالا رفتیم و سریع وارد اتاق شدیم.

به سمت هیراد برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-چیکار میکنی؟ قرار مون این نبود که با هم توی اتاق باشیم!

مقابلم ایستاد و اخم کرد:

-اولا صداتو بیار پایین دوما خودمم انتظارشو نداشتم که با هم توی اتاق

باشیم.. تازه هم چیزی نشده!

با حرص توپیدم:

- چیزی نشده؟ آخه من پیش تو بخوابم؟!

خیلی جدی نگاهم کرد:

- چیه نکنه به خودت اطمینان نداری؟ وای این چی میگه،

یکی باید به خودش بگه!

دست هام رو روی کمرم زد:

- چی میگی تو؟ من از خودم اطمینان دارم از بعضیا ندارم!

یک تای ابروشو بالا انداخت:

- پس منظورت منم؟!

- اهوممم.

با عصبانیت کنترل شده ای بازوم رو گرفت و تکونم داد:

- اینو بدون من حد خودمو میدونم بهتره تو هم بدونی از تو بهتر هاش تو

افتاد..

کفش

م!

سرم و تکون دادم:

-خب پس اگر هست من میرم اونا بیان بینم می خوام چیکار کنی!

نفسش به شمار افتاد:

-خوشت میاد اذیت کنی؟ دوست داری حرص بدی؟ مریض نیستی یسنا!

پرخاش کردم:

-مریض تویی که تا اومدی کمکم کنی سریع ازم یه چیز خواستی که لطفت بدون جبران نباشه!

هیراد دخترک را به دیوار کوبید:

-من اگر بخوام کاری کنم می کنم..

و نگاهی به چشم های پر از ترسم انداخت:

-ولی نمی خوام، میفهمی؟!

چیزی نگفتم که دستش رو از بازوم برداشت و از اتاق بیرون رفت!

گل بود به سبره نیز آراسته شد، حالا چیکار کنم؟ نه نسبتی داریم نه چیزی، آخه این چه

زندگیه؟!

حالا محرمیت هیچی اعتمادی هم بهش ندارم!

\*\*\*

((هیراد))

در روبرو پایین رفتم.

خودم از اینکه باید توی یه اتاق باشیم جا خوردم، ولی یه جور باید باهم کنار

بیایم، یسنا همه چیزو خیلی بزرگ می کنه!

از پله ها پایین رفتم، پسر ها جلوی تلویزیون مشغول فیلم دیدن بودن، به

سمتشون رفتم و نشستم که ماهان گفت:

-به به آقا هیراد از خانومشون دل کندن!

-نه بابا اینجوریام نیست.

ماهان سرشو تکون داد:

-منم باور کردم..

و یه چشمک زد!

بحث رو پیچوندم:

-راستی دیگه کی قراره میاد؟!

در حالی که آبمیوه می خورد دستی به موهاش کشید:

-دوستم کامران با دوست دخترش میاد...بچه باحالیه بیاد میبینیش!

سری تکون دادم و مشغول چک کردن ایمیل هایی که از طرف شرکت می فرستادن

شدم، به ما سفر هم نیومده، جرعت نیست دور باشی از تهران سریع فیلشون یا د

هندستون می کنه!



رو به ماهان گفتم:

-چیکار می کنی کارها خوب پیش میره؟!

- ای بد نیست می گذرونیم.

- تو چی کار میکنی؟

-خدا بزرگه ماهم می گذرونیم، ولی بعضی وقت ها کارا بعد گیر میزنه.

-آره واقعا کلا قاطی می کنی ..

یهو صدای ترمز ماشین اومد که ماهان بلند شد:

-فکر کنم اومدن.

سریع به سمت در رفت و بازش کرد، بینم این کیه که اومده.

بلند نشدیم و همونطور که خسته روی مبل لم داده بودم مشغول چک کردن پیام های گوشیم بودم.

پیام خواهرم رو باز کردم که نوشته بود:

-هیراد داداش کجایی؟ دیگه حالی نمی پرسی؟

اومدم جوابش رو بدم که در ویلا باز شد.

ماهان بلند گفت:

-چه عجب پس اومدی آقا کامران؟!

اونم با صدای بلند گفت:

-ببخشید ماهان جان یکم کار داشتم.

سریع گوشیم رو خاموش کردم و تو جیبم گذاشتم!

با ورودش به خونه خشک و متحیر نگاهش کردم، این همون پست فطرته!

آره خود عوضی ش!

یکم روی صورتتم مکت کرد:

-سلام من شمارو جایی ندیدم؟

-نه.

ماهان لبخندی زد و رو به من گفت:

-کامران صفوی ...

و رو به کامران گفت:

-ایشونم هیراد بزرگمنش.

لبخندی زد:

-خوشحالم از آشناییتون.

سری تکون دادم که با شایان هم احوال پرسى کرد.

شاید از مدهوشی زیاد منو یادش نییاد یا شاید هم نقش بازی می کنه!

مشغول گفت و گو شدن ولی من حسابی اخم هام توی هم بود و کفری بودم!

کامران رو به ماهان لبخند زد:

-به به هوس دریا و شمال کردی؟ ماهان هم

دستی به سرش کشید:

-هم آره هم نه، بیشتر گلناز اصرار کرد، که بعد به همتون خبر دادیم!

کامران دستی به ته ریشش کشید:

-خیلیم خوب..

و به من نگاه کرد. دست خودم نبود دوست داشتم فکشو بیارم پایین، مرتیکه عوضی.

تعریفشون گل کرده بود وقتیم سوالی می پرسیدن خیلی کوتاه و خشک جواب می

دادم، عکس العمل یسنای سرتق دیدن داشت.

((یسنا))

نمیدونم کی بود اومد! فقط از پنجره که نگاه کردم یه دختر با یه پسر جوون بود

چهره شون مشخص نبود...حتما از دوستای اینا هستن دیگه!

مانتوم رو درآوردم و یه پیرهن که بالاش یقه مردونه بود، به رنگ سرمه ای که با

رنگ نقره ای روش طرح زده بود، پشتشم بلند و از جلوش کوتاه بود رو پوشیدم،

بعد یه شال سرمه ای با شلوار سفید هم انتخاب کردم و توی آیینه نگاهی به خودم

انداختم، یسنا خانوم حسابی به خودت رسیدی ها، قربونت برم سرنوشت!  
 خیلی وقت ها اصلا انتظار چیزی رو نداری، ولی طوری خدا اون اتفاق رو توی  
 زندگیت روشن می کنه که اصلا فکرش هم نمی کردی، لبخندیزدم و از اتاق بیرون رفتم.  
 ((هیراد))

ماهان و کامران اینقدر حرف زدن که سر من و شایان رو بردن ،اوه دیگه واقعا  
 عصبی شده بودم و روی مبل کم داده بودم و پام رو عصبی تکون می دادم که  
 کامران چشم هاش رو ریز کرد و موزیانه نگاهم کرد:  
 -تیک عصبی داری داداش؟

سرم رو بلند کردم و با اخم بدی نگاهش کردم و صاف نشستم:  
 -نه ندارم ولی اگر می خواهی نشونت بدم؟!

کامران خنده زورکی زد:  
 -نه بابا، شوخی بود!

تکیه ام رو دادم و چیزی نگفتم، اومدم از روی مبل بلند شم که یسنا رو موقع پایین  
 اومدن از پله ها دیدم، نگاهش رو با لبخند بین من و پسرا چرخوند که روی کامران  
 ثابت موند، لبخند روی لبش ماسید و سر جاش میخکوب شد!  
 باید بهش می گفتم ،یادم رفت ،یهو رنگش صورتش پرید و در حالی که دست

هاش رو به هم میکشید لر ز توی وجودش کاملا به وضوح مشخص شد.

بلند شدم به سمتش برم که صدای کامران بلند شد:

-سلام خانوم، شما کجا این جا کجا؟ چهرتون خیلی آشناست نه؟!

دستم رو مشت کردم و برگشتم و خیلی شکار به صورت پسِ ت کامران نگاه کردم که صدای ماهان بلند شد:

-اسمش یسناست دوست دختر هیرا د!

با گفتن این جمله ماهان جا خورد و با اخم به سمت برگشت:

-واقعا؟

دست به سینه ایستادم و سرم رو تگون دادم.

لبش رو گزید و توی فکر رفت و لبخند مصنوعی زد:

-پایدار!

سریع نشست و تکیه اش رو به مبل داد و میخ شد روی یسنا و بر اندازش کرد!

از اون نگاه های کثیفش حرصم گرفت و سریع به سمت یسنا رفتم و بازوش رو گرفتم و بردمش بالا.

((یسنا))

وای خودش بود، خود عوضیش بود باورم نمی شه! زندگی پر از درد همینه، تا

کمترت رو خم نکنه ول کن نیست!

سوزش اشک رو توی چشم هام حس کردم، نفسم حبس شده بود و تنفسی نداشتم

مردن توی این شرایط رو به هرچیزی ترجیح می دادم!

با هیراد سریع وارد اتاق شدیم که در رو بست.

با گریه دستم رو رها کردم:

-این اینجا چکار میکنه؟ هااان؟ این عوضی اینجا چه غلطی میکنه؟! نزدیک بهم ایستاد و در

حالی که سعی داشت صداش رو کنترل کنه لب زد:

-بین دوست ماها ن همیشه که بیرونش کرد!

کلافه دستی به صورتم کشیدم:

-آخه چطوری میشه من با اون عوضی توی یه خونه بمونم؟!

هیراد دستی بین موهایش کشید و نفسش را فوت کرد و با دست روی سینه اش کوبید:

-بین یسنا من نمی دارم نزدیکت بشه، مطمئن باش دختر! حالام دیگه گریه نکن.

با بغض نگاهش کردم:

-تو می دونی دختر بودن یعنی چی؟ تو نمی دونی بی پناهی یعنی چی...!

سریع بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم توی آینه نگاهي به خودم انداختم و

رد اشک روی صورتم رو پاک کردم، تنم ملتهب بود و دست هام به سری یخ، توی

آینه نگاهي به خودم انداختم:

-چه بَد بی گس بودن! چه بَد آوارگی، صورتم از خنده زیاد قرمز نمیشه، از گریه زیاد سرخ می شه! تقاص گریه هام رو باید از کی بگیرم؟ از خودم یا از بابام یا مامانم؟!

آب

شیر آب رو بازکردم و کمی آب توی مشتم گرفتم و توی صورتم زدم، سرما ی

روی صورت ملتهم خیلی خوشایند بود!

با مکث بیرون رفتم و رو به هیراد گفتم:

-قول دادی دیگه؟ آره؟!

بلند شد و دقیقاً رو به روم ایستاد:

-نمی دونم چی باعث شد که با تو برخورد کنم، ولی تا جایی که فکر کنی می تونی

روی من حساب باز کنی، هر وقت جایی کمک خواستی من هستم!

با بغض ریز و صورت قرمز لبخند زدم:

-کسی که ازش فرار میکنم شده حامیم...

و شیطون شدم:

-الکی نیست که بهت میگم مردعنکبوتی!

هیراد لبخند کجی زد:

-حالام بیا بریم پایین!

در رو باز کرد و دستم رو گرفتم، گرم و محکم، با این دست هم دلم گرم شد هم پشتم محکم! غرورم هیراد بود، پشتوانه هموم پسری شده بود که نمی دونم چطور باهاش آشنا شدم، از پله ها پایین می رفتم و اون برخورد اول توی راهرو برام زنده می شد! تا پایین پله ها رسیدیم فشاری ریزی به دستم دادم و جدی دستم رو رها کرد و به سمت شایان رفت، دوست نداشتم دستمو رها کنه؛ چرا رفت؟ گرمای دست هاش می تونه کُل وجودم رو گرم کنه! این یسنا چندساله که سرده سرده، داشت منجمد می شد که آتیش توی زندگیش اومد!

وقتی هیراد رفت منم به سمت آشپزخونه رفتم.

دخترها مشغول آشپزی بودن، اینارو چه آشپزی میکنن ایول!

جلو رفتم و لبخند زدم:

-خب خانوما خسته نباشید، اگه کاری دارین بگید انجام میدم.

یکی از اون دخترا گفت:

-یسنا جون راضی به زحمت نیستم تو برو بشین عزیزم!

به سمتش رفتم:

-نه دیگه نداریم هرکاری دارید بگید دیگه.

لبخندی زد:



-پس بی زحمت اون فلفل دلمه ها رو خرد کن، مرسی عزیزم.

به سمت بشقاب فلفل دلمه ای ها رفتم و لبخندی زدم و مشغول خرد کردن شدم

که یکی از دخترا جلو اومد:

-راستی یسنا جون ما خودمونو بهت معرفی نکردیم که! من گلنازم نامزد ماهان.

تقریبا بهش میخورد بیست سالش باشه چهره جذاب و زیبایی داشت و بینیش رو

طبیعی عمل کرده بود!

لبخندی زدم که ادامه داد:

-اینم هانیه خانوم شایان، بهش میخورد نوزده سالش باشه، چهره ملیح و زیبایی داشت!

بعد به سمت یکی دیگه از دخترها رفت:

-اینم صدف دخترخاله ی منه فعلا مجرد، اونم تقریبا بیست و یک سالش بود،

چشم و ابروش مشکی بود و ابروهاش رو رنگ کرده بود ولی یه خورده افاده ای

بود و یه لبخند زورکی کرد.

روبه هرسه شون لبخند زدم و گفتم:

-خوشبختم خوشگلا، منم که یسنام و میشناسیدم!

گلناز جلو اومد:

-چقدر دوست داشتیی یسنا! چند سالتِه؟ تکیه ام رو

به سینک دادم:

-چند می خوره؟ با

لبخند نگاهم کرد:

-هجده؟!

سری تگون دادم:

-آفرین همینه!

هانیه با شیطنت کنارمون اومد:

-تعریفا واسه بعد بدوید بیاید کارا مونده.

مشغول کار شدیم و بینش صحبتی می کردیم ولی هانیه نمی داشت ،می خندیدیم

که یه دختر با ناز وارد آشپزخونه شد ،با تعجب نگاهش کردم دخترهام شبیه من

بهش زل زده بودن و چیزی نمی گفتن!

یه چشمک به گلناز زدم که اومد سمتم:

-این کیه؟!

آروم لب زد:

-این دوست دختِ رِکامرانه دوست ماهان.

- که اینطور!

اون عوضی خودش چی هست که بخواد دوست دخترش چی باشه!

عمل زیبایی بیش از حد انجام داده بود، یا اینطوری نبود یا من اینطوری می دیدم!

با ناز و عشوه و بدون اینکه سلامی بکنه یه لیوان آب خورد و بیرون رفت هنوز

خوب بود نگفت واسم آب بیارید!

گلناز رو کرد بهم:

- نگاه چه خودشو میگیره، جوری رفتار می کنه انگار نوکرشیم!

- آره ولی بین الان میارمش.

- وا چطوری آخه این افاده ای بمیرهم نیاد کار کنه.

- بشین بین.

خندید:

- همیشه بلندشم بینم؟

خندیدم:

- هرطور راحتی.

سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و دیدم که کنا رِ کامران نشسته بود.. هیراد هم روی

مبل کنارش با شایان حرف می زد.

بلند گفتم:

-خانوم خانوم.

همه به سمت برگشتن و نگاهم کردن که دختِ ر

ناز کرد:

-با منی؟

-آره باشمام میشه بیاین.

بلند شد و با ناز سمتم اومد:

-بله؟!!

لبخندی زدم:

-میشه بیاین تو آشپز خونه کمکمون کنید؟

نگاهی بهم انداخت و ناخن های بلندش رو روی صورتش کشید:

-والا من که تا حالا کار نکردم، بلد نیستم!

یعنی اگر من اینو به کار نگیرم یسنا نیستم، یک تای ابروم رو بالا انداختم:

-نیازی به بلد بودن یا نبودن نیست بیاین خودم نشونتون میدم.

ماشالله به تو که هیچی بلد نیستی.

بلد نبودن آشپزی از شخصیت هیچ دختری کم نمی کنه، بلاخره آشپزی یک هنِ رِ و

حسابی برای خانوم ها پر اهمیته، اگر از این هنر چیزی نمی دونی و خودت سعی  
 □هنر

در باکلاس نشون دادنت با بلد نبودن آشپزیت می کنی، این رو باید بدونی تو  
 اصلیه خانوم بودن رو نداری!

با شیدا وارد آشپزخونه شدیم و روبه گلناز گفتم:

-این خانوم..راستی اسمتون چیه؟!

دستی زیر موهای بلوندش برد و تکونش داد:

-شیدا.

با شیطنت لبخند زدم:

-آهان بچه ها شیدا جون میخوان کمکمون کنه!

روبه گلناز چشمکی زدم:

-گلی اون پیازا رو میدی؟!

با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه به سمتم اومد و ظرف رو دستم داد و یه چشمک زد!

با لبخند کنج لبم روبه شیدا گفتم:

-شیدا جون اگه این پیازا رو خرد کنی ممنونت میشیم!

با ترس نگاهی به ناخن هاش انداخت:

-واا من که تا حالا پیاز خرد نکردم!

خاک بر سرت نشه دختر، من خودم آشپزی بلد نبودم چون واقعا چیزی نداشتیم

که بخوایم ساعت ها واسش وقت بذارم و یه غذای خوشمزه درست کنم ولی اینم

از ثروت زیاد توی پر قو بزرگ شده و دست به سیاهو سفید نزده!

نه به اون شور ی شور نه به این

بی نمکی!

اون از ثروت زیاد بلد نیست و من از فقر زیاد، نبود عدالت از ساده ترین چیز هاهم مشخصه!

نگاهی به چشم هاش که لنز یخی داشت انداختم:

-به دست گلناز نگاه کن چطور خرد میکنه توهم همون کارو کن!

بعدم گذاشتیم که دست به کار بشه، خیلی بانمک خرد میکرد، اینقدر اشک ریخت

که چشماش قرمز شد، البته ماهم نامردی نمی کردیم و ریز می خندیدیم!

نمی خواستیم اذیتش کنیم، فقط وقتی چند نفر باهم به سفر می رن، یعنی یه کار

گروهی رو شروع کردن همه باید در اون نقش داشته باشن!

رو به گلناز گفتم:

-راستی چرا شما غذا درست می کنید؟

نفسش رو فوت کرد:

- دست نذار روی دلم، سر به سری قول و قرار ها برای اینکه حرص ما رو دربیارن

آشپزی رو پای ما گذاشتن، ولی به چیز میگم بین خودمون بمونه!

مشکوک نگاهش کردم:

-میمونه چی؟!

نزدیکم شد و آرام گفت:

-می خوایم که توی غذا فلفل و ادویه جات زیاد بریزیم و به خوردشون!

تعجب کردم:

-واقعا؟ چرا؟!

-به سری بحث ها شد سر اومدن به این سفر به همین خاطر اون ها این شرط رو

واسه ما گذاشتن، خودتم که میدونی خانومای الان خیلی کم میشه که آشپزی کنن

به طوری می خوان اذیت کنن!

به لحظه مکث کردم، چه دنیای قشنگی داشتن! چه کل کل ها و بحث های شیرینی

بینشون رد و بدل می شد، چه تلاطم های هیجانی! دقیقا برعکس زندگی من،

زمانی که گلناز واسم تعریف کرد به حس ناشناخته داشتم، حسی که فکر کردم یسنا

تا حالا زنده بودی یا زندگی کردی؟! آره من تا الان زنده بودم!

به خودم اومدم و اخم کردم:

-حالا من چیکار کنم؟

لبخندی زد و دستش رو روی شونم قرار داد:

-چون فهمیدم دختِ رگلی هستی گفتیم به تو بگیم از غذایی که بدون فلفلہ بخوری،

چون یه طوری تندش کردیم که یه سطل آبم بخورن بعید می دونم خوب بشن!

خنده ریزی کردم:

-فدات بشم، فقط به هیرادم فلفل دار می دید؟ لبخندی زد و

یک تای ابروش رو بالا برد: -اونش دیگه با تو خواستی بذار

نخواستی که هیچ!

لبخند پر شیطنتی زدم و با گلناز دست هامونو به هم کوبیدیم.

شیدا همچنان مشغول خرد کردن پیازا بود که با تموم شدنش تکیه اش رو داد و با صزای تو

دماغیش گفت:

-اه بیا ببرش!

شیدا دختِ ر افاده ای بود ولی مشخص بود از اونایی نبود که زیر آبی بره، کلا چیزی

بود که توی نگاه اول ازش فهمیدم!

رفتم و ظرف رو از جلوش برداشتم:

-ماشالله ماشالله بش بگین!



دختر! هم بلند گفتن:

-ماشالله!

خندیدم:

-صد قل هو والله بش بگین!

در حالی که از خنده در حال ترکیدن بودن گفتن:

-ماشالله!

فقط چهره شیدا این وسط خنده بود که با لبخند و ذوق به ما خیره شده بود!

هانیه جلو اومد خب بچه وقتشه لازانیا رو آماده کنیم که آقایون بی صبرانه

منتظرن! من پیازهای کج و معوج شیدا رو تفت دادم و بقیه مواد رو اضافه کردیم!

موادش کاملا آماده شد و گلناز با شیطنت به سمت مواد اصلی لازانیا رفت و یک

لیوان فلفل و چند قاشق سس فلفل قرمز اضافه کرد که از هیجان جیغ ظریفی

کشیدیم و با شیطنت به هم دیگه نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم!

سریع لازانیاها رو جمع و جور کردیم که گندش در نیاد، برای کامران و شیدا هم

بدون فلفل گذاشتیم، دخترها گفتن اونا مهمونن همیشه باهاشون از این شوخیا کرد!

ولی اگر به من بود تو غذای اون ده کیلو فلفل می ریختم بس که بی شرفه!

بعد که کارشون درست شد با هیجان و خنده دور میز نشستیم که گلناز دست هاش رو به هم کشید:

-والای این بیچاره ها رو امشب قراره تا لوزالمعده بسوزنیم بره!

خندیدم:

-گلناز خوب بود مارو تو دستگاه ساواک استخدام می کردن.

با گفتن این جمله ام زیر زیر خنده که هانیه با هیجان گفت:

-خب دیگه نزدیکه تموم شه، صدف بدو برو بگو بیان واسه شام!

صدف لبخند سردی زد و رفت، دختری بود که زیاد پسند من نبود، خیلی خودش

رو می گرفت و سرد برخورد می کرد!

بعد از چند دقیقه پسر ها اومدن، اول ماهان بعد شایان بعد هیراد و آخری هم کامران.

هیراد روی یکی از صندلی ها نشست منم ناچار کنارش نشستم، کامران هم راست

راست اومد و روبه روم نشست...آخه این چه شانسی گندی که من دارم!؟

بنظرم این مار هفت خط همه چی یادشه فقط خودشو میزنه به کوچه علی چپ!

سرمو چرخوندم سمت هیراد که داشت با اخم به کامران نگاه میکرد، جنگ نشه صلوات!

حس کرد دارم نگاهش میکنم که سرشو چرخوند، این چشم های چی داره که وقتی

بهش خیره می شی از همه جا فارغی، با دیدن چشم هاش یه لحظه از ریختن فلفل توی غذاش

پشیمون شدم. باهم چشم تو چشم شدیم، انگار ساعت ها ثانیه ها ایستاده بود،  
بعد به خودم اومدم و از شرم نگاهم رو دزدیدیم.

دستام یخ کرده بود، ولی تنم پر حرارت بود، چرا اینطوری شدم؟ آخه دختر تو رو

چه به ریسک و اینجور مسائل!

ماهان نگاهی به غذاش انداخت:

-به به خانوما چه کردن!

شایان نگاهی محبت آمیز به هانیه انداخت:

-اصلا آدم نمی خواد از این غذا دل بکنه.. و نگاهی به غذا انداخت:

-چه قرمز و خوشرنگم هست!

هانیه لبخندی زد و چیزی نگفت، همه با هم شروع به خوردن کردیم، پسرها

لقمشون رو بزرگ برداشتن، ماهم که با ریلکس ی تمام می خوردیم که صدای ماهان

درومد و سریع بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت، بعد از اون صدای شایان بلند

شد و به سمت شیر آب دوید، با ترس نگاهی به هیراد انداختم، حسابی قرمز شده

بود و با حرص می جویید!

رگ کنار گردنش متورم شده بود و به من زل زده بود، با حرصه مونطور که چشم

از من بر نمی داشت یه لیوان نوشابه ریخت و یه جا سر کشید و با اخم بهم خیره شد!

نگاهش عجیب سنگین بود، از ترس دست از غذا خوردن کشیدم و به هیراد خیره شدم!  
ماهان سریع وارد شد و داد زد:

-گلناز، این چه کوفتی بود درست کردی؟ پدر و مادرمو آورد جلو چشم!  
گلناز لبخندی زد:

-غذا بود عزیزم!

شایان که تند تند آب می خورد رو به هانیه گفت:

-توعم نقش داشتی درسته؟ هانیه

لبخندی زد:

-آره عزیزم چرا که نه!

همه زدن زیر خنده، کامران بلند شده بود و حسابی دور و ورماهان می گشت،

حیف که نشد اوی غذای اون بریزیم!

هیراد تکیه اش رو داده بود و چیزی نمی گفت!

ماهان رو به هیراد گفت:

-تو غذای توهم فلفل بود؟

هیراد یکی از پاهاش رو روی پای دیگه اش انداخت:

-آره البته تندم نبودم!

شایان با تعجب نگاهش کرد:

-نگو داداش از تند به تلخی می زد!

هیراد نگاه بد و عصبانی به من انداخت:

-نه چیز خاصی نبود البته واسه من!

بقیه دیگه چیزی نگفتن و بعد از خوردن غذاهای بدون ادویه بلند شدیم و توی

سالن رفتیم و دور هم جمع شدیم!

ماهان که حسابی بابت غذاش عصبی بود بلند گفت:

-بچه ها امشب ساعت دوازده یه فیلم ترسناک میده، همه بلااستثنا باید ببینن!

پسرها خیلی استقبال کردن و دخترها با ترس نگاه می مردن، خب تقصیر خودشون

بود، ولی جنبه پسرها حسابی بالا بود از همه بیشتر هیراد نشون نداد که زبونش داره می سوزه!

با فهمیدن اینکه قرار فیلم ترسناک بذارن خنده زورکی میکردم و دست پاچه بودم!

خدایا آخه فیلم ترسناک چی بود تو این موقعیت!؟

ندیده ترسیده بودم، ولی به هیچ وجه نباید نقطه ضعف نشون هیراد بدم، مثل

اون که محکم بود منم باید محکم باشم!

بعدشم حالا تا شب فعلا که ظهره، حالا یه غلطی می کنم من!

شایان بلند شد:

-بچه ها من خسته ام برم بخوابم، دست هانیه رو گرفت و برد! منم حسابی خسته بود.  
منم ببند شدم:

-منم میرم بخوابم... و سریع از پله ها بالا رفتم و یکراست وارد اتاق شدم، روی  
تخت افتادم و بی حال به سقف نگاه کردم!

این ها رو ببین، سر هر مسئله کوچیکی همدیگه رو اذیت میکنن، میگن می  
خندن! کجا مامانم توی غذای بابام فلفل ریخت که اون ملایمت برخوردار کنه؟  
اون به زندگی کردن مامانم توی اون شرایط حساس نبود و همیشه می گفت، می  
خوای زندگی کن، نمی خوای برو بیرون!

مادرم میساخت و می سوخت!

زندگی سخت شده ولی همین خود ما

می تونیم شیرینش کنیم، همه ما به سری مشکلات داریم ولی نباید خودمونو بازیم!

کار من که فقط کتک بود و رفتن به مغازه مانتو فروشی، چه دنیای احمقانه و کوچیکی داشتم!

اینقدر فکرم آزارم داد که نفهمیدم کی خوابم برد!

\*\*\*

بلند شدم و روی تخت نشستم، چقدر اتاق تاریکه! دستی به موهام کشیدم و اومدم

از تخت پیام پایین که به چیزی برخورد کردم، وای این چیه که عین سنگه؟!

هر چی تکونش دادم کنار نرفت، وای فکر کردن آدم، یکی زدم توی سرم نه پس حیوونه چی میگی یسنا؟!

خم شدمو آباژور رو روشن کردم و سرمو برگردوندم بینم چیه؟  
اومدم جیغ بکشم که دستش رو روی دهنم گذاشت و نیمخیز شد طرفم:

-چیه دیوونه؟ مگه جن دیدی؟

دستش رو پس زدم:

-بله که جن دیدم، تو این جا چیکار میکنی؟!

اخم حشتناکی کرد:

-ببخشید باید از شما اجازه می گرفتم که روی تخت خودم بخوابم؟ بعدشم هم

اینجا کاناپه نداره روی اون بخوابم!

آره خب راست می گفت، غیظ کردم:

-خب حالا چکار کنیم هانن من که اصلا پیش تو نمیخوابم!

هیراد اخم کرد:

-خودت میدونی خواستی بخواب، نخواستی هم نخواب، ولی از من می شنوی بخواب!

همونطوری که نمیخیز نگاهم می کرد لب زدم:

-بعد واسه چی بخوابم؟

لبخند کجی زد:

-همه آرزوشونه پیش من بخوابن.. و دستش رو بین موهام برد و عمیق توی چشم هام نگاه کرد.

چشم های اون هیتلر بود و من لهستان بی دفاع!

سرتق جوابش رو دادم:

-شاید اونا بخوان ولی من نمی خوام..

آب دهنش رو قورت داد و جدی کلافه شد:

-یسنا بلندشو برو، بلندشو!

حسابی جا خوردم، منم از موقعیت استفاده کردم و سریع بلند شدم و روی تخت

نشستم که روی تخت دراز کشید:

-می دونی چند ساعته خوابی؟ دستی به

موهام کشیدم:

-نمی دونم!

-از ساعت دو خوابیدی تا الان که هفت!

با تعجب نگاهش کردم:



- واقعا؟

دستی به موهای مشکیش کشید:

- آره، حسابی خوش خوابی آ!

لبخندی زد:

- به خاطر وجود شما برد بزرگمنش!

هیراد لبخند کجی زد:

- تیکه بود؟!

با شیطنت همانطور که دراز کشیده بود و نگاهم می کرد گفتم:

- شک نکن!

لبخندی زد و پتو رو روش کشید و خوابید، وا اینو ببین.

محکم به بازوش کوبیدم:

- کی قراره بریم؟

جواب نداد، چقدر حرص می ده!

بلندتر پرسیدم:

- باتوعم هااا، کی می ریم؟ یهو تز

زیر پتو بیرون اومد:

-نمیدونم یسنا نمی دونم، می خوام بخوابم، خودت تا الان رکوردو زدی پس ول

کن منم استراحت کنم!

لب برچیدم و بلند شدم:

-باشه دیگه نزنم بگیر بخواب.

از تخت پایین رفتم و صورتم رو شستم و بیرون اومدم همونطوری خواب بود و پشتش به من بود.

سریع یه لباس صورتی که تا بالای زانوم میرسید رو توی حموم پوشیدم، یه شلوار

سفید هم پوشیدم و جلوی آینه رفتم و یه رژ صورتی، با یکم رژ گونه زدم...نگاهی

بهش انداختم همون طوری خواب بود!

شالمو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

یه نگاه به هیراد انداختم، وا خدا عین جن میمونه، نیمخیز روی تخت زل زده بود به من!

رو بهش گفتم:

-مگه تو الان خواب نبودی؟

با همون اخم همیشگیش نگام می کرد ولی یه لبخند کج کج لباش بود و چیزی نمی گفت!

خیلی ملوس نگاهت می کرد، دلت ضعف می کرد واسه حرکاتش ولی نمی شد بهش رو داد.

سریع شالم رو سرم کردم و به سمت دستشویی رفتم موهامو بافتم و بیرون اومدم!

با اخم لباس میپوشید، یه پیراهن مشکی تیره جذب پوشیده بود که عضله های  
خوش فرمشو خوب نمایان می کرد!

سریع آماده شدو از جلوی من از اتاق بیرون رفت، چرا اینطوری شد یهو؟!  
همیشه کارهاش همینقدر غیرمنتظره است!

پله ها رو طی کردم و به سالن رسیدم همه بودن غیر از کامران و دوست دختر افاده ایش.  
شایان برگشت:

-بچه ها پایه اید فردا بریم دریا؟!

همه باهم گفتن:

-بله!

پسر ها که حسابی صابون دخترها به تنشون خورده بود غذا سفارش دادن!

با دختر ها کنار شومینه دور هم جمع شدیم و شروع به خوردن غذا کردیم که هانیه رو بهم  
گفت:

-کجا با هیراد آشنا شدی؟

جا خوردم و در حالی که از پیتزام می خوردم گفتم:

-خب توی یه مهمونی!

هانیه لبخندی زد:

-وای بلا خوب دلشو بردی!

لبخند مصنوعی زدم و سرم رو زیر انداختم که صدف رو بهم گفت:

-حالا باهم ازدواج می کنید؟

حسابی جا خوردم، آخه چی بگم! کمی از نوشابه ام خوردم:

-خب راستش نمی دونم.

صدف سری تکون داد و توی فکر رفت:

-پس قرار ازدواج ندارید؟ گلناز

بین حرفمون پرید:

-ول کنید این حرفا رو، یسنا از خودت بگو.

لبخند تلخی زدم:

-زندگی قابل تعریفی ندارم، شما بگید! چطوری با آقا ماهان آشنا شدی؟

گلناز دست هاش رو بهم کشید و از نوشابه اش خورد:

-رابطه ام با ماهان کاملا غیر منتظره بود، فکرش رو نمی کردم، ما کاملا سنتی نامزد کردیم،

یهو عاشق هم شدیم!

لبخندی زدم:

-پایدار عزیزم، هانیه توهم برامون بگو.

پیتزاش رو خورد:

-خب منم مثل تو یهویی توی کافه آشنا شدم، تا اینکه اومد خواستگاریم، هفته ای دیگه هم  
عقدمونه!

سوتی کشیدم:

-به به سلامتی، خوشبخت بشین!

بعد رو به صدف گفتم:

-تو چی کسی رو زیر سر نداری؟ لبخندی زد:

-از داشتنش که دارم، ولی معلوم نیست!

سری تکون دادم و جعبه پیتزام رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و توی

سطل زباله انداختم، بعد توی سینک خم شدم و کمی آب خورد، با مکثی برگشتم

و با آستینم دهن رو خشک کردم که با دیدن کامران هینی کشیدم!

با اون نگاه چندش اندامم رو از نظر گزروند:

-خوشگل خانوم باعث افتخاره که باهات هم سفرم!

آب دهنم رو صورت دادم:

-منم همینطور!

اینطوری گفتم که شاید نشناخته باشم ولی عمرا که اینطور باشه این موزی تر از این حرف  
هاست.

بهم نزدیک شد:

-چهره ات آشناست خوشگله، کجا دیدمت؟!

جدی شدم و اخم کردم:

-حتما توی طویله زمانی که داشتم به رفیقات یونجه می دادم اونجا بودی! آقای

به ظاهر محترم خواهشا عقب برید که از این حرکت متنفرم!

آخیشش چقدر حرصش اومد، ولی یه لبخند چندش آور زد:

-چه عصبانی خوشگله، منو با کی اشتباه گرفتی؟!

بین خودشو عرب می کنه بی شعور! با عصبانیت سریع هلش دادم و به سمت

درب رفتم که صدف وارد شد، نگاهی به صورت پر خشم انداخت و چیزی نگفت.

دلم هو س هوای بکر شمال کرد، از رو به رو شدن با اون بی وجود احساس خفگی می کردم!

با یه معذرت خواهی کوتاه بیرون رفتم، عجب هوایی بود باران نم می بارید،

بارون قطره های خودشو با ملایمت روی صورت تم مینشوند!

حس خوب و طراوت به عمق وجودم نفوذ کرد، تلاطم درونم مثل آتیش می

سوخت، واقعا چطور می تونستم اینطوری ادامه بدم! فردا نه پس فردا قراره از

اینجا بریم، بعد تکلیف منه بدبخت چی میشه؟ با این کامرانه عوضی چیکار کنم؟!

راهی میمونه برای حس آرامش؟ راهی می مونه برای رهایی از غم و دعوت به

شادی؟ نه نمی مونه، من تا زمانی که این بار روی دلم سنگینی می کنه نمی تونم  
شاد باشم!

وقتی هم می خندم توی دلم میگم، خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است!

خیس شده بودم ولی قدم زدن زیر بارون رو خیلی دوست داشتم!

همونطور که راه می رفتم و به آسمون نگاه می کردم بابام جلوی چشم هام ظاهر  
شد، اگر منو ببینه میکشه!

باید چی کار کنم؟ این چه برزخِ جهنمیه که درگیرش شدم؟ انگار که انگار آدمم، خدایا

من از سنگ نیستم! من یه دختِ ر هجده سالم، چه انتظاری داری از من؟ یعنی اینقدر

روم حساب باز کردی و میدونی طاقت دارم که اینقدر روم فشار وارد می کنی؟

ولی یسنا اینو یادت نره نکنه توی این فشارها خطا بری؟ خیلی وقتها هست

خدا مارو توی یه موقعیت پرفشار قرار می ده خیلیها سربلند بیرون میاد و بعضی

ها سرافکنده!

سرم رو تمون دادم تا خودمو درگیر این افکار مالیخولیایی نکنم، روی یکی از صندلی

های توی ویلا نشستم و به آسمون خیره شدم!

یهو دستی روی شونم نشست ترسیدم و برگشتم، هیراد نگاهی بهم انداخت:

-سرما می خوری!

اخم کودم و به رو به رو خیره شدم:

-خیلی وقته سرما خوردم، خورشیدی دتوی زندگیم یخ بسته، نه نور داره نه گرما!

آروم اومد و کنارم نشست:

-هممون درگیر دنیایی شدیم که هیچکس درکمون نمی کنه!

عمیقا تو چشمات نگاه کردم:

-تو دیگه چرا؟

تکیه اش رو داد و اخم کرد:

-یسنا فکر نکن پول همه چی ز، واقعا اینطور نیست!

یه قطره اشک روی گونم چکید، با قطره های بارون روی صورتم کاملا فرق داشت،

پر از درد بود، نگاهی توی چشم هاش انداختم:

-برای من همه چیز بود! وقتی مادرتو به خاطر نبود پول از دست بدی، وقتی پول

با جون آدم ها بازی کنه! وقتی احترام با پول بدست بیاد، وقتی قاتل بشی برای

پول، وقتی پول نداشته باشی درس بخونی، میفهمی توی دنیای الان همه چیز روی پول می

چرخه!

هیراد نگاهش به قطره اشک روی گونم افتاد، اخم کرد و به سمتم اومد که بغلم

کنه ولی از حرکت ایستادو دست هاش رو مشت کرد و سریع بلند شد و به سمت ویلا رفت!



با

چقدر دوست داشتم تو ی این سرمایی که وجودم رو یخ زده کسی باشه که

آغوشش گرمم کنه! سرم رو زیر انداختم و توی خودم جمع شدم!

سرما به عمق وجودم نفوذ کرده بود که صدای قدم هایی رو شنیدم، نفسم بلا نمی

اومدم و از سرما می لرزیدم.

سرم رو بلند نکردم ببینم کیه، صدای گلناز به گوشم رسید:

-والای یسنا بلند شو دختر، موش آب کشیده شدی!

اومد و سرم رو از روی پام بلند کرد و محکم در آغوشم کشید:

-چیشده عزیزم؟ بلندشو بریم داخل!

به خودم اومدم:

-چیزی نیست فقط دلم خواست زیر بارون قدم بزنم و بشینم!

اخم کرد:

-بلند شو بابا!

بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم و وارد شدم، بدون اینکه چیزی بگم لبخندی

به گلناز زدم و سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم!

هیراد روی صندلی نشسته بود و به موزیک گوش می کرد، رفتم و روی تخت

نشستم و به ساعت نگاه کردم یازده بود!

به سمت حمام رفتم و حوله رو بلند کردم و به موهام کشیدم تا کمی خشک بشه،

لباس هام کمی نم داشت، بخاطر همین کنار بخاری ایستادم و چیزی نگفتم که

گوشی هیراد به صدا رومد!

نگاهم به سمتش کشیده شد، اخمی کرد و جواب داد:

-بله؟

صاف نشست و توپید:

-بعش بگو فعلا خفه، مگه بچه بازیه؟!

لبخندی زدم، انگار این خوشش میاد به همه خفه شو، از این بابت خوشحال شدم

من تنها نیستم!

خندیدم و نگاهش کردم که با اخم نگاهم کرد و گوشیش رو قطع کرد:

-چیه؟

لبخندی زدم:

-هیچی!

بلند شد و مقابلم ایستاد و بازوم رو گرفت:

-نه بگو!

تعجب کردم:

-ای بابا گفتم هیچی!..حالام ولم کن.

لبخند کجی زد و محکمر گرفتم:

-تا نگی ولت نمی کنم!

یه تای ابروم رو بالا دادم:

-عجب! باشه پس وایسا تا بینم تا چند ساعت می تونی اینطوری وایسی.

هیراد لبخندی زد:

-تا آخر عمر خوبه!؟

سرتق جوابشو دادم:

-خسته می شی که!

چشم ریز کرد و نزدیکم شد:

-برای بدست آوردن چیزهایی که می خوام هیچ وقت خسته نمی شم!

کمی ازش فاصله گرفتم:

-خوشبحال اون کسی که تو بخوایش.. و چشمک زدم:

-الکی!

لبخندی زد و سرش رو تکون داد که دلم رفت ،یه انسان تا چه حد می تونه جذاب و تو دل برو باشه!

نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم چرخوند:

-آره خوشبحالش!

حسادت

با فکر کردن به این که کسی غیر من بخواد با هیراد باشه یه طوری ح س

رو توی وجودم شعله ورکرد، با سرتق ی تمام اخم کردم:

-غلط کرده اونطرف!

واا چی گفتم؟ یسنا این سوتی چی بود دادی دختر؟!

هیراد لبخندی زد:

-آره غلط که زیاد می کنه!

یه ذره حس کردم به من تیکه میندازه، رو ترشی کردم:

-دیگه اینطوری نگو دخت رگناه داره!

هیراد دستش رو به دیوار سمت راستم زد:

-نه عزیز اون یه زبونی داره هیچکس نداره، گناهم که اصلا!

اخم کردم:

-خب حتما تو یه کاری می کنی که اون بنده خدا زبون درازی می کنه!  
هیراد لپم رو کشید:

-

نه دیگه اون حسابی سرت ق!  
با حرکتی که انجام داد با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم:  
-عجبا، چرا لپمو می کشی؟ هیراد

لبخند دختر کشی زد:

-دوست دارم مشکلیه؟!

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم:

-منم بکشم مشکلی نیست!

لب گزید و با اخم یک تای ابروش رو بالا برد:

-چیکار کردی؟

خودم یه لحظه حس کردم دارم خواب می بینم، من واقعا لپش رو کشیدم؟ وای یسنا!

اومد چیزی بگم که صدایی از بیرون گفت:

-بچه ها بیاید پایین می خوایم فیلم ترسناک ببینیم!

باید یه کاری کنم یادش بره! چشم درشت کردم و دست هام رو بالا بردم و زبونم

رو درآوردم:

-ووووی، بدو بریم بترس بخندیم.

هیراد با لبخند نگاهم کرد:

-کی به کی میگه می بینمت خانوم!

به سمت در راه افتادم:

-ای به چشم ، می بینیم!

وای من واقعا ترسو تشریف دارم! آخه این حرف که بزنی دختر؟ دیوونه ای به

خدا، الان دیگه منتظره ازت سوتی بگیره!

وقتی هیراد رو می دیدم حس شادی و آرامش به سراغم می اومد، واقعا دست

خودم نبود پیش اون اصلا حس خستگی و ناامیدی نمی کردم! نمی دونم اسم این

حس قشنگ چیه ولی حسابی حالم باهاش خوشه، دوست دارم به اندازه تمام اون

خستگی ها و نداشتن ها، هیراد کنارم باشه تا احساس ضعف نکنم!

چشمکی بهش زدم:

-نمیای پایین؟ نکنه می ترسی؟ هیراد اخم کرد

و به سمت در اومد:

-ای بابا برو بریم فقط دلم می خواد ببینم بترسی!

آب دهنمو قورت دادم:

-بابا این فیلما هیچی نیست ساخته دسته انسانه ،یکی مثل ما، ترس نداره که مگر خیلی دیوونه باشی بترسی!

هیراد در حالی که آستی ن پیرهنش رو بالا می زد، نگاهی به قد و بالاش کردم که گفت: -به به امشب دیوونه زیاد داریم!

چیزی نگفتم و هردو باهم از پله پایین رفتیم، ویلا به اون بزرگی تاریکه تاریک بود! این فضا کاملا بدتر به ترسم دامن می زد، اصلا بذار فیلمشو بینم حالا شاید ترس نداشت! به سالن رسیدیم و روی یکی از مبلا کنار هم نشستیم، گلناز به من نگاه کرد:

-وای یسنا این فیلمش براساس واقعیته، امشب خوابم نمی بره!

جلوی هیراد فاز شجاعت برداشتم:

نه بابا گلی جون واقعیت چیه؟ساخته دسته انسان!

هانیه در حالی که به تی وی چشم دوخته بود و چیپس می خورد گفت:

-راست میگه این فیلم براساس واقعیته!

چشم درشت کردم و از روی مبل بلند شد و توی صورتم کوبیدم:

-بگید جون من!؟

با این حرکت همه زدن زیر خنده، متوجه سوتیم شدم و آرام و با لبخند نشستم:

-البته خب دستتون دردنکنه ما رو آگاه می کنن همه جوره!

توی دلم گفتم می خوام آگاه نکنن همه مونو جن زده می کنن خب!

نگاهی توی جمع انداختم و کنار گوش هیراد گفتم:

-اون بیشرفو کو؟

□□بِراق شد:

-مهمه واست؟ رو

ترشی کردم:

-همینطوری پرسیدم، حالا چیه بیا بزnm!

چیزی نگفت و به تلویزیون خیره شد، خدا بده برکت تلویزیونشون هم حسابی

بزرگ بود، قشنگ دوتا چشات درگیره فیل م بی صاحب می شد!

فیلم شروع شد اسمش احظار بود، از اسمشم معلومه ترسناکه، یسنا خودت رو

آماده سوتی های قشنگت کن!

پشتم رو به هیراد کردم:

-خب چیزه من اینطرفی می شینم شما اذیت نشید!

چی گفتم! هیراد نیشخندی زد و چیزی نگفت، مثل بید می لرزیدم ولی نمی

تونستم جیغ بکشم، گلناز و هانیه و صدف بیشعورا جیغی دادی می مردن ولی منه

بیچاره باید سایلنت نگاه می کردم!



هیراد دقیقا پشت سرم بود، برگشتم بینم هیراد در چه حاله، حتما اونم ترسیده!

دیدم که خونسرد نشسته و تخمه میشکونه؛ ای خدا این رو بین!

تا متوجه نگاهم شد سری به معنی چیه تکون داد، لبخند دندونی زد:

-بسیار زیباست و بسیار شیرین!

لبخند کجی زد و چیزی نگفت.

حالا شانس ما رو بین امشب هم عجب بارونی میاد تازه رعدو برق میزد، فکر کن

ویلای تاریک، بارون، رعدو برق با یه فیلم ترسناک!

سکته ناقص نزنم خوبه، خیلی ترسو نبودم ولی از این فضا خیلی می ترسیدم،

بلاخره محیط خیلی تاثیر داره!

نگاهی به پنجره نداختم نورِ رعد و برق به پرده های کشیده پنجره می خورد و من یه تکونی

می خوردم!

دیگه آخرای فیلم رسیده بود که ماهان ترسناک به همه نگاه کرد: -بدوید بریم بخوایم تا

بیان سروقتمون!

دخترها با جیغ توپیدن:

-مسخره!

با لبخند ساختگی به هیراد نگاه کردم:

-ای بابا این فیلم چقدر مسخره بود، کجای این ترسناک بود؟!

هیراد جلو اومد و آروم کنارم گفتم:

-سینما به یه بازیگِ رِ حرفه ای نیاز داره!

آب دهنم رو قورت داد و چیزی نگفتم، هرکسی نمی شناختم مردعنکبوتی حسابی حواسش بهم بود!

امشب خوابیدن توی این ویلا از گوشت سگ هم واسم حرام تِ ر! هیراد که فهمید

ترسیدم آخه چه کاری بود بیای خودت رو بی خواب کنی!؟

ماهان بلند شد و تی وی رو خاموش کرد:

-نه بابا چرت میگن که براسا س واقعیته، بلند شید بریم خوب بخوابیم که فردا می

خوایم بریم دریا!

□

نگاهی به هیراد انداختم خیلی معمولی داشت با گوشیش کار می کرد، خونسر کی بودی تو؟!

بلند شدیم و از پله ها بالا رفتیم و هرکسی رفت توی اتاقش، تا وارد شدم ترسی

که از فیلم و این ویلا و هیراد داشتم جلوی چشم هام رژه رفت!

بعد یهو به خودم اومدم:

-فیلمو ول کن ،الان چطوری میخوای بخوابی؟اونم پیش هیراد!

سریع رفت و روی تخت نشست و کفش ها و پیرهنش رو درآورد.

وای خاک به سرم اینو باش چقدر راحتی، فکر کرده من اجازه میدم اونطوری بخوابه!  
بعدم به روی شکم دراز کشیدو پتو رو روش کشید و خوابید، به سمتش رفتم و توپیدم:

-بلندشو بینم بد نگذره بهت! من کجا بخوابم!؟

نیمخیز شد و اخم کرد:

-اینجا نخوابم کجا بخوابم!؟

نگاهی دور تا دور اتاق انداختم...کاناپه هم نداشت، روی زمینم قربونش بشم یه

تیکه فرش بودو بقیه اش خالی و تمام سرامیک بود!

سرشو به نشونه ی چکارکنم تکون داد، نگاهی به

اطراف انداختم:

-نمیدونم، جایی رو نداره!

پشتش رو به من کرد و خوابید.

همینطوری سرگردون بین زمین و آسمون بودم و از درون می لرزیدم رنِ گِ صورتی آباژور  
بدجور روی مخم بود!

همیشه که تا صبح همینطوری اینجا ایستاد، برو بابا کاری باهام نداره اگه

میخواست داشته باشه تو خونه ی خودش داشت نه اینجا، ولی چطور اعتماد کنم؟

البته شکی نیست که هیراد هرچی باشه چشمش دنبالت نیست وگرنه زودتر از

این ها دست به کار می شد!

به سمت تخت رفتم و سمت دیوارش دراز کشیدم.

آخیش... حالا سر پا باشم که چی؟

سرمو به سمتش چرخوندم که با اخم داشت نگام میکرد، چنان ترسیدم سریع بلند

شد! قلبم به شدت می کوبید، توپیدم:

- ؟

آخه دیوونه این چه طرز نگاه کردن توی تاریک ی!

قلبم توی سینه ام به شدت می کوبید، نفسم بالا نمی اومد، چشم های مشکیش

چنان خیره و برنده بود که توی اون تاریکی هم مشخص بود!

همونطوری که دراز کشیده بود لبخندی زد:

-چقدر ترسویی!

نگاهی به بازوهاش انداختم:

-آره من ترسو، خواهشا درست بخواب!

با اخم نگاهم کرد:

-عادت دارم اینطوری می خوابم!

براق شدم:

-یه امشب عادتتو بذار کنار شاید منم دوست داشته باشم با تاپ بخوابم ولی نمی خوابم!

تکیه اش رو به تخت داد که عضله هاش بیرون افتاد، با ترس و خجالت سرم رو

زیر انداختم که با شیطنت گفت:

-تاپ؟ بسیار خوب!

یک تای ابروم رو بالا دادم:

- د نه دیگه پررو نشو همین که اینجا خوابیدم خودش خلیه، البته اگر اجازه بدی!

لبخندی زد و نگاهم کرد:

-باشه هرطور راحتی، فقط سمت من نیای آ و گرنه بد می بینی منم سرم درد می

کنه برای اذیت کردن!

با حرص نگاهش کردم:

-اووو باشه بابا، تو فقط به من نگاه نکن ازت بترسم خوابم می بره تا بینم فردا چه غلطی بکنم!

بدون حرفی تمام پتو رو روی خودش کشید و پشت به من خوابید، وای خدا یه

دونه هم پتو داره! چرا اینقدر بدبخت و بدشانسم؟! آخه چی میشد یه دونه دیگه میذاشتید!؟

منم با عصبانیت دراز کشیدم و گوشه تخت رفتم و سمت دیوار کز کردم، از سرمای

دیوار بهم منتقل میشد، ولی خب شمال بود و بارونای همیشگیش!

شالم رو مرتب کردم و آروم چشم هام رو بستم، به بدبختی خوابم برد کنار هیراد

بودن بهم آرامش می داد حس می کردم یه پشتوانه قوی دارم!

\*\*

آره همون پیرزنه ..داشت به سمتم می اومد، جیغ میکشیدم و کمکی خواستم

تا این که پاهام به چیزی گیر کرد و روی زمین افتادم، بالای سرم اومد و بهم نزدیک شد!

جیغ بلندی کشیدم و سریع از خواب پریدم!

قفسه ی سینه ام از تلاطم بالا و پایین میشد، هیراد بلند شد نشست:

-چیه بابا کرم کردی، حنجره ات پاره نشد!؟

با عصبانیت دستم رو روی سینه پر تلاطم گذاشتم:

-هیسس!

اصلا حالم خوب نبود، فشارهای زیادی این روز ها بهم وارد شده بود و یه طورایی خیلی به هم

ریخت!

نور چراغ خواب رو روشن کرد:

-حالت خوبه؟

تمام بدنم می لرزید سردم شده بود و درونم شعله ور بود، سرم رو بلند کردم و توی

چشم هاش نگاه کردم:

-چه عجب پرسیدی؟ بد نیستم!

اخم کرد:

-وقتی جنبه فیلم ترسناک نداری نبین خب!

-وا چه رویی داری تو من کی گفتم از فیلم ترسیدم؟

-پس این منم اینطوری هول شدم؟ خب مشخصه ترسیدی!

-اصلا این طور نیست.

-باشه بابا..

هیراد ابرویی بالا انداخت و دراز کشید، چند دقیقه به دیوارِ رو به روم خیره شدم و اخم کردم، چه حالِ آشوبی! چه دنیا یِ متروکه ای! مترسکه زندگی غیب شده، نه حمایت از کسی دارم نه پشتوانه ای!

مثل قبل کنج دیوار دراز کشیدم و غرق افکارم شدم، چه ترسِ وحشتناکی بود بی پناهی! فکر کردن بهش اون هم توی دنیای درنده ها بزرگترین مشکله! با کسای بر خورد می کنی که هیچ چیز برای از دست دادن ندارن و همونانکه تو رو هم هین خودشون می کنن!

تا به خودت میای می بینی هیچی جز اسمت برات نمونده!

کم کم توی اون همه عذاب و سختی اسمت هم یادت می ره، دیگه اون آدم سابق نیستی، الان یه نفر دیگه شدی کسی که بود و نبودش برای هیچکس ارزش نداره! من نمی تونم اینطوری باشم! من نمی تونم زباله باشم! من نمی تونم آواره و دست

خورده باشم! من می خوام که موفق بشم، خدایا خودت کمکم کن که هیچکس جز تو نمی دونه چه حالی دارم..

یه قطره اشک از دردهام روی بالش چکید! درد یعنی وقتی به سقف خیره می شی گوش هات خیس بشه!

از این که این سمت خوابیدم خسته شدم به سمت دیگه برگشتم، وای این چرا اینقدر نزدیک به من خوابیده؟!

چشم هاش بسته بود و سرش روی بالش من بود، نور آباژور اتاق رو کمی روشن کرده بود و مژه هاش مشکی و بلند حسابی توی چشم بود، چقدر ناز میخوابه! وای چشم هاتو درویش کن دختر، معلوم بود حسابی خسته است.

از بازوش گرفتم، که مور مورم شد، کشیدمش اون سمت ولی خیلی سنگین بود، وقتی گذاشتمش اون سمت موهام ریخت روی صورتش...

اومدم خودم رو عقب بکشم که دستی دور مچم پیچیده شد، چشم هاش باز بود و با اون اخم های جذاب همیشگیش نگاهم میکرد.

با لکنت گفتم:

-امم، و، ولم، ولم کن.

چشماش برق عجیبی داشت.



-چیه چرا منو تکون دادی طاقت نیاوردی گفتم بهت حد خودتو بدون..و به نیش خند زد.  
با حرص توپیدم:

-آقا پسر چه خیال خامی، پیاده شو باهم بریم، اومدی سمت من منم کشوندمت اینطرف،  
همین.

ابرویی بالا انداخت:

-واقعا همین؟ چرا بیدارم نکردی خودم برم اونطرف؟

چی بگم آخه؟ می گفتم دلم نمی اومد بیدارت کنم؟ خب الان پررو تر می شه.  
سریع پشش زدم:

-می خوای باور کن می خوای هم باور نکن ،حالام ولم کن می خوام بخوابم.  
با یه لبخند دختر کش نگاهم می کرد تا حالا اینقدر جذاب ندیده بودمش! سریع  
به عقب هلش دادم ولی دریغ از کمی تکون خوردن.

دستش رو آروم بین موهام برد، خیره تو چشم هام لب زد:

- ژ ت ای

م!

شوکه شده بودم و چیزی نمی گفتم، منظورش چی بود؟!

در همون حال که نگاهش می کردم آروم گفتم:

- یعنی چی؟

یک تای ابروش رو بالا داد:

- معنیش دیگه با خودت.

- ای بابا بگو خب، یعنی چی؟ کامل ساکت

شدم و با ترس گفتم:

- باشه اصلا نمی خواد معنیش رو بگی، ولم کن.

دستی به موهاش کشید:

- چیه؟ ازم می ترسی؟!

با استرس لبخند زدم:

- مگه می شه از مرد عنکبوتی ترسید!

لبخند محوی زد. ضربان قلبم به شدت می کوبید و تنم از ترس میلرزید، با صدای زیری لب

زدم:

- میشه بری عقب؟

آروم گفتم:

- نه نمی خوام.

کمی هلش دادم:

-من راحت نیستم، برو عقب.

هیراد با مکئی سرش رو بلند کرد و با چشمش بهم خیره شد.

بلند شد و دستی به سرش کشید:

-آتیش و پنبه کنار هم ترکیب خوبی نمی شه!.. و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتنش بلند شدم و نشستم، و با تعجب به جای خالیش نگاه کردم، چی شد یهو؟!

از روی تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم

زدم حالم یکم بهتر شد ولی از آتیشی که درونم بود کم نشد.

چرا این پسر برام با همه فرق میکنه ..مطمئنا اگه فرد دیگه ای بود یک لحظه ام

اجازه نمی دادم بهم دست بزنه ولی با هیراد...چرا نگاهاش اذیتم نمیکنه، چی به سرم اومده؟!

تو آینه نگاهی به خودم انداختم:

-دیگه قراره چی بشه که نشده؟ سرنوشت تا کجا داره پیش میره!

از دستشویی بیرون اومدم و بیحال روی تخت افتادم و به سقف خیره شد.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، از پله ها پایین می رفتم و هوا کم کم رو به روشنی

می زد و ویلا غرق سکوت بود.

توی باغ قدم می زد، با مکئی به سمتش رفتم، انگار متوجه شد و برگشت که روبهش کردم:

-چرا اومدی بیرون هوا سرده سرما میخوری!

با شیطنت نگاهم کرد:

-برات مهمه؟

-چی؟

-این که من که سرما بخورم؟ ابرویی

بالا انداختم:

-نه مهم نیست ولی خب یه جورایی منم گیر می کنم.

-بعد اونوقت چرا؟!

-چون تو این ویلا تنها کسی که همراهته منم، دلم نمیخواد پرستاری کنم!

لبخند زد:

-پس به فکر خودتی.

-شک نکن.

بعد سریع دستش رو گرفتم و به سمت ویلا کشوندمش..به خدا جای تعجب

داشت آخه اینو کی میتونه تکون بده؟ بعد اونوقت چه همراهم میادا!

وارد سالن شدیم:

-تو همینجا بمون نرو بیرون خواهشا...بعد برگشتم برم که دستم رو رها نکرد، برگشتم که

اخم کرد:

-خب حالا بیرون باشم چی میشه؟ نترس من اینطوری سرما نمی خورم!

-خب من یه چیز میگم گوش کن، آسمون که به زمین نمی آد.

دستش رو رها کردم و در حالی گونه هام از فرط خجالت قرمز شده بود سریع بالا رفتم.

راست می گفت چرا من اینقدر به فکرشم!

چرا وقتی میبینمش هول میشم؟!

یعنی دوشش دارم؟ نه امکان نداره من از هیراد بدم میاد، چه مرگم شده آخه؟!

روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم، دارم دیوونه می شم دیگه.

فقط کم بود که خودم رو بکشم، این حال رو اصلا درک نمی کردم، ته دلم باز هم

نگران زندگی از هم پاشیده ام بودم و از اونطرف این ح س جدید که مثل خوره به جونم افتاده بود.

بلند شدم و شروع به متر کردن اتاق شدم، نگاهی به ساعت انداختم، هشت صبح رو نشون می داد.

با کلافگی روی تخت نشسته بودم و درگیر افکارم بودم که در اتاق باز شد، هیراد

جدی و با اخم وارد شد:

-آماده شو می خوایم بریم دریا!

سری تکون دادم که به سمت حمام رفت.

وا این چرا اینجوری شد؟! طبقه پایین که خوب بود، نگاهش کاملا سرد بود.

تمام تنم یخ بست... همیشه می‌گن تو عشق‌های یکطرفه یا عاشق با گرمای  
عشقش معشوقم عاشق می‌کنه یا طرف مقابل با سرمایی که داره عشق اون رو هم  
سرد می‌کنه!

بلند شدم آماده بشم که هیراد از حمام درومد و یه تیشرت آبی نفتی با شلوار لی  
مشکی بیرون آورد دوباره به سمت حمام رفت، بدون این که بلندشم بهش نگاه می‌کردم.  
بعد از چند دقیقه دوباره از حمام بیرون اومدم و در حالی که جلوی آینه تیشرتش  
رو درست می‌کرد گفت:

-نیای رفتیم، بجمب!.. و سریع از اتاق بیرون رفت.

خب اصلا نیام، برید به.. استغفرالله، خب همیشه واقعا دلم می‌خواست که دریا رو بینم!  
بلند شدم و یه مانتوی بلند زرشکی با شلوارو شال مشکی پوشیدم و جلوی آینه رفتم و یه رژ  
که توی ساییل خونه هیراد بود رو از کیفم درآوردم و کمی  
زدم، رژ زرشکی هم رنگ لباسم بود بعد با مداد کوچیکی یه خطچشم نازک ساده هم کشیدم.  
توی آینه نگاهی به خودم انداختم، عجب چیزی شدم تا حالا خودم رو اینقدر  
خوشگل ندیده بود..البته زیاد اهل تعریف از خودم نیستم و واقعا هم کار درستی  
نیست از خود تعریف کردن!

دستم رو روی درگیره در گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم، صدای بچه‌ها شنیده می‌شد.

پله ها رو یکی یکی گذروندم و با همگی سلام کردم و جلوی در پیش گلناز ایستادم.

گلناز لبخندی زد و بهم نزدیک شد:

-یسنا خیلی خوشگل شدی بلا!

-عزیزی ولی به شما نمی شیم.

-چرت نگو تو خیلی خوشگلی!

خندیدم:

-هندونه هاش بزرگه آ!

نگاهم رو بین جمع چرخوندم تا چشمم به کامران خورد، از زور ترس می خواستم

بمیرم، یه جوری نگاهم می کرد طوری که کاملا داشت قورتم میداد یه آب هم روش.

هیرادم تا اون موقع بیرون بود و با گوشیش صحبت می کرد، اون هم معلوم نبود کجا سیر

میکنه!

تا اینکه گوشیش قطع شد و داخل اومد تا چشمش به من خورد ایستاد و حرکتش

رو کم کرد، از تو چشماش چیزی رو نمیتونستم بخونم، هول شد و همونطور که

نگاهم می کرد دستی به گردنش کشید و سرش رو زیر انداخت بعد یهو اخم کرد:

-خب بچه ها بریم دیگه!

به سمت من اومد و نگاهی به کامران انداخت که کامل داشت بانگاهش قورتم

می داد سریع دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

با لبخند به عکس العملش نگاه می کردم، الان مثلا غیرتی شد؟!

میگن عشق با خودش غیرت رو می آره، حتی اگر طرف هیچ غیرت و تعصبی

نداشته، وقتی عاشق می شه روی عشقش ناخودآگاه حساس می شه، حالا هیراد

از اون دسته است؟ نه بابا یسنا دلت رو صابون نزن!

همه از ویلا بیرون رفتیم.

همه ماشین ها رو نیاوردن، فقط ماشین هیرادو شایان رو آوردن.

کامران و شیدا اومدن توی ماشین هیراد، بقیه ام با شایان رفتن!

کامران همراهِ شیدا افاده ای عقب نشستن من و هیراد هم جلو!

سریع حرکت کرد، تو راه سکوت کرده بودیم و هیچکس حرفی نمیزد.

به سمتش برگشتم و نگاهی به هیراد انداختم که با اخم زل زده بود تو چشمام،

باز چی شد که ورقش برگشت؟!

محو نگاهش بودم که کامران سکوت رو شکست:

-یسنا خانوم چقدر خوشگل شدین!

این پسر چه موجودیه؟ نمیدونم!

شیدا که اصلا عین خیالشم نبود که به من گفته خوشگل ریلکس به بیرون نگاه می کرد.



اومدم چیزی بگم که هیراد لب زد:

-خوشگله که خوشگله به کسی ربطی نداره!

هیراد نگاهی توی آینه بهم انداخت چشماش قرمز بودو خیلیم تند می رفت،

واقعا نزدیک بود تصادف کنیم!

کامران اومد یه چیزی بگه که هیراد موزیک رو پلی کرد، دستش رو روی فرمون

فشار می داد و چیزی نمی گفت.

آخیش دستت طلا که باعث شدی اون خفه بشه!

((موزیک شیک از ماکان بند)) من

عاشق این موزیکم.

جون چه شیک بهم زده فکر تو این آرامشو!

آخ چه شیکه واسه موندنت پیشم آمده شو!

دل من رفته برات نگیر ازم آمارشو.

جون بخند بخند که طعمش همیشه باها م چون؟

این تیکه هیراد نگاهی بهم انداخت و به حالت اول برگشت، نیمرخش چقدر

دلرباست، مشخصه از کامران حسابی بدش میاد!

از موزیک لذت میبردم که توی اوجش قطعش کرد، وا این بشر اصلا عادتشه

هاااا...دست خودش نیست!

متوجه شدم که رسیدیم، همگی پیاده شدیم و با هم وسایل رو به سمت ساحل

می بردیم و برمیگشتیم!

قرار بود تا شب همه دور هم اونجا بشینیم، واقعا چه عشق و حالی میکنن اینا!

داشتم یکی از سبد هارو می بردم که دستم از پشت کشیده شد، برگشتم هیراد

کشوندم سمت ماشین سر اصل مطلب رفت:

-چرا اینقدر رژت پر رنگه؟!

دستمال از تو جیبش درآورد و دستم داد:

-بگیر پاک کن.

متحیر نگاهش میکردم، چی گفت؟!

رو بهش گفتم:

-به توچه هان، اسیرت که نیستم هرکاری دلم بخواد انجام میدم...اصلا تو کی باشی که به من

دستور میدی؟!

عصبانی بازو هام رو گرفتم و فشا ر داد:

-بین روی حرف من حرف نزن، همین که گفتم پاکش کن، وگرنه هرچی دیدی از چشم

خودت دیدی!

وای خدایا چه گیری افتادم، برگشتم و نگاهی به دخترها انداخت و رو به هیراد

گفتم:

-بین اون ها از من پررنگ تر آرایش کردن، بعدشم من چیز خاصی نردم!

با اخم بهم چشم دوخت:

-نه تو اونایی نه اون تو، قرارم نیست شبیه کسی باشی، من درست ندارم رژت پررنگ باشه!

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و سبد رو گذاشتم زمین:

-باشه پاک میکنم برو عقب!

یه قدم عقب رفت و مشکوک نگاهم کرد که از فرصت استفاده کردم و دویدم و

به سمت جمع رفتم، نمی تونست جلوی اون ها دنبالم بیاد!

آخیش ..اینجا دیگه نمیتونه بهم گیر بده، نه این که واقعا عاشق آرایش باشم نه

اصلا اینطوری نیست، تسلیم شدن در برابرش رو دوست نداشتم تا الانش هم

خیلی به حرفش گوش دادم اون هم چون مجبور بودم ولی رنگرژم به اون ربطی

نداره و به سود و ضررم نیست!

برگشتم و نگاهش کردم چشم هاش از فرط عصبانیت قرمز شده بود، و حرص می خورد، الهی!

با شیطنت زبونمو براش درآوردم که از قبل بیشتر عصبانی شدو دستی بین موهاش

کشید و در ماشین بیچاره رو محکم به هم کوبید!

مطمئنم ماشینی عادی و ارزون بود کل شیشه هاش پایین می اومد با این جناب بزرگمنش  
بداخلاق.

بدون حرفی راه افتاد و به سمت جمع اومد، وقتی به دریا نگاه کردم دلم رفت،  
ذوق مرگ شدم ، اینجا رو بین اولین باری بود که می اومدم شمال، همیشه عاشق  
این بودم که حتی میشه یه روز به این جا بیام، ولی با اون شرایطیکه داشتم دور  
تمام خواسته هام خط کشید!

آخ قربونت بشم خزر که اینقدر خوشگلی.

دور هم جمع شدیم و به دریا خیره شدیم، همه از دیدن دریا به اون همه وسعت  
و بزرگی لبخند روی لبشون کاشته می شد!  
گلناز سمتم اومد:

-وا چرا نشستی بلند شو یه آبی به بدن بزنینم.

با دست توی صورتم کوبیدم:

-  
مگه خارِج!

زد زیر خنده و پیم رو کشید:

-خدا نکشت، نه از اون نظر منظورم اینه که پاچه های پامون رو بالا بزنینم و بریم

تو آب بازی کنیم، بلند شو!

منم که پایه خوشگذرونی، بلند شدم و به سمت آب رفتم و کنار دریانشستم مچ  
 پام رو بالا زدم و به رو به روم خیره شدم، گلناز و هانیه و صدف دویدن و جلو رفتن!  
 دلم می خواست سیر به دریا نگاه کنم، یه حسی بهم می گفت دیگه نمی تونی  
 بیای، آشناییم با هیراد به اینجا آوردم و از این به بعد میشم کسی که فقط باید  
 پی یه جای خواب باشه و یه کار بخور و نمیر!  
 به وسعت دریا نگاه کردم و به دور از هیاهو زمزمه کردم:  
 -خدا منو ببین، من یسنام نه انتخاب کردم که بدبخت بشم نه می خوام، قسم به  
 این عظمتت نذار بی پناه و آواره بشم، نذار همون چیزی بشم که دلم نمی خواد،  
 خودم رو می سپارم به تو و سرنوشتتم!  
 نگاهم رو روی موج های دریا تکون دادم و غرق در دریا شدمحس کردم منم تکون  
 می خورم، حس قشنگی بود تا این که آب محکم توی صورتم پاشید، بی هوا چشم هام رو  
 بستم و داد زد:  
 -وااا کی بود؟ کور شدم دیوونه!  
 چشم هام رو باز کردم و بلند شدم و به هانیه نگاه کردم که مقابلم ایستاده و می  
 خنده! سریع دنبالش کردم و تند تند توی صورتش آب پاشیدم که جیغ می زد و فرار می کرد!  
 گلناز می خندید و به ما نگاه می کرد، تا اینکه خسته شدم و از حرکت ایستادم و

به پسرها نگاه کردم که هیراد به چشمم خورد، با لبخند کجی نگاهم می کرد، با لبخند نگاهش می کردم که گلناز سمتم اومد:

-خدا تو رو با دریا ست کرده!

-عه چطور؟

توی چشم هام زل زد:

-چشم های آیت با دریا ست شده خوشگل!

با ذوق نگاهش کردم:

-ای جونم عزیزم.. و سریع بغلش کردم، خیلی دختر دوست داشتنی بود، خودش

رو نمی گرفت و همیشه هم به من لطف داشت!

مشغول حرف زدم توی آب بودیم و بازی نمی کردیم که متوجه سیل عظیمی از آب

شدیم، چون حواسمون نبود توی آب افتادیم!

توی آب افتاده بود و با چشم های باز و نترس به عمق آب نگاه می کردم، دوست

نداشتم بالا پیام و با آرامش به صدف ها و سنگ ریزه ها نگاه می کردم و نفسم

رو حبس کرده بودم که دستی دورم پیچید و محکم بلندم کرد!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و به هیراد که محکم و نزدیک به من قرار

داشت نگاه کردم، موهایش خیس شده بود و روی سرش چسبیده بود!

آب از سر و صورتم می چکید، نگاهی به چشم های مشکیش انداخت:

-دیوونه ایی؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و طوری که نزدیک بهش بودم لب زدم:

-دیوونه که باشی، دندونت میخاره و موهات درد میگیره!

هیراد لبخندی زد و بهم خیره شد:

-اگر میخاره می تونم کاری کنم درست بشه!

نگاهی به بچه ها انداختم همه مشغول گپ و گفت و گو و شنا کردن بودن، خندیدم:

-چه حس خوبی میده این آب!

هیراد انگشت شستش رو بلند کرد و بی هوا روی صورتم کشید:

-تموم!

با اخم نگاهش کردم:

-واا چرا پاک می کنی؟!

همونطور که محکم گرفته بودم به خودش نزدیکم کرد و کنارگوشم گفت:

-لبخند بهترین آرایشِ ی که می تونه به دختر داشته باشه!

بی هوا لبخند زدم و بهش خیره شدم:

-بعضی وقت ها لبخند تلخ قشنگ تر از خوشحالیِ ش..! و نگاهی به چشم های

مشکی و عضلاتش انداختم که محکم توی آغوشم گرفته بود!  
 حسی داشتم که نمی توانستم توصیفش کنم، هیراد و دریا بغلم کرده بودن،  
 محاصره عشق بودم، چیزی چند سال بود تجربه نکرده بودم، چیزی که اینقدر ندیده  
 بودم که هر وقت کسی از عشق برام می گفت یا باورش نمی کردم یا اصلا نمی دونستم یعنی  
 چی!

الان با کل وجودم چیزی که می خواستم رو باور کردم و بهش ایمان آوردم.  
 غرق چشم های سیاهش بودم که گلناز بهمون نزدیک شد و هیراد کمی از م فاصله گرفت و  
 عقب رفت!

گلناز رو بهم گفت:

-لیلی و مجنون رو ببین، بچه بیاید بیرون می خوایم چیز میز بخوریم!

چشمکی به هیراد زدم و با لبخند گفتم:

-نه ما رودابه و زالیما!

گلناز زد زیر خنده:

-ای جان، بدویید بریم!

نگاهی به هیراد انداختم، که داشت از آب بیرون می رفت، دستش رو گرفت و

محکم نگه داشتم که نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

بیرون رفتیم و دور هم نشستیم و شروع کردیم به گپ و گفت و گو!



بچه ها شروع کردن به جوک گفتن، شایان رو به همه گفت:

-آقا یه جوک، عکس با کفش یک میلیونی رو گذاشته و گفته‌ولنتاین به جای طلا

از اینا برای دوس دخترتون بخرین تا غش کنه براتون.

صد سال سیاه میخوام کسی برام غش نکنه، من اگه یه تومن کارت بکشم خودم

از غصه تجزیه میشم!

با این جوک و طرز ادا کردن شایان خیلی خنده دار بود.

ماهان خنده رو به شایان گفت:

-داداش خیلی بی نمکی!

دوباره ک ل جمع ترکید، و حسابی می خندیدیم که شایان لبخند زد:

-عه پس تو بگو بخندیم!

ماهان کمی فکر کرد:

-آهان یادم اومد، یکی زنگ زد بهم منم داشتم رانندگی میکردم و اصلا حوصلشو

نداشتم، شروع کردم نصفه نصفه حرف زدن یعنی مثلا انتن ندارمو قطع میشه و از

این حرفا. میگه صدات قطع و وصل میشه ولی صدای ضبطماشینت واضح میاد، بی شعور!

زدیم زیر خنده که شایان گفت:

-داداش گلنازو پیچوندی؟

خندیدیم که گلناز خندید و چیزی نگفت.

بلند شدیم و یه ناهار خوب خوردیم و کنار ساحل گشت و گذار کردیم، پسر ها که

گوشه ای مشغول بازی تخته نرد شدن و ماهم قدم می زدیم و حرف می زدیم!

دخترهایی بودن که کنارشون احساس راحتی می کردی، یه ح س خوب بهت هدیه

می دادن، ما آدم ها یک باز زندگی می کنیم! اگر کسی همیشه اذیتت می کنه،

خوردت می کنه، تو رو ضعیف نشون میده، تو مجبور نیستی پا به پاش بیای،

ترکش کن قرار نیست تک تک لحظاتت رو برات زهرمار کنه! از ته دل بخند و شاد باش و از

زمان لذت ببر!

رو کردم به صدف:

-همه از خانواده هاشون گفتن حالا تو بگو.

صدف پیچ و تاب می خورم به چشم هاش داد:

-تعریف از خود جالب نیست ولی خب ما هیچ کمبودی نداریم و خدا رو شکر از همه نظر

تامینیم.

دوباره پرسیدم:

-دوست داری که شوهرت چطور باشه؟ صدف لبخند

مجوی زد:

-مردونه و جذاب، یه چیزایی تو مایه های هیرادا!

تا اسم هیراد رو آورد تلاطمی توی دلم شروع به زیر و رو کردنم کرد، خیلی عصبی شدم ولی به خودم مسلط شدم:

-نه عزیزم هیراد من تکه، ولی خب انشالله که واست پیدا بشه!

صدف با اخم و حرص نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

هوا تقریباً رو به تاریکی می رفت و ما حسابی گرم صحبت بودیمو پسر ها هم باهم خوش و بش می کردن!

هوا تاریک شد و من دقیقاً روبه روی هیراد پیش گلناز و هانیه نشستم، آتیش وسطمون با اون رنگ خوشگلش دلبری می کرد!

شایان به سمت هیراد برگشت:

-راستی هیراد پاشو گیتارتو بیار یه دهن واسمون بزن و بخون.

با خودم گفتم مگه هیراد گیتار میزنه؟! چرا من نمیدونم؟ خاک بر سرت نشه تو چی از هیراد میدونی که بخوای گیتار زدنش رو بدونی!

همه با هم گفتن:

-هیراد، هیراد.

هیراد بلند شد و با اصرار گیتار قهوه ایش رو آورد و نشست!

دستاشو روی سیم گیتار کشید:

تو این روزا تو هر نفس دلم میچرخه دست به دست.

نگو نمیدونی که دلم واسه تو میزنه نفس نفس.

عاشقتم هنوزم بگی بسوز به پات میسوزم.

بین خوندنش به من نگاه میکرد شعله های آتیش توی چشمای سیاهش می درخشید.

واقعا عالی میخوند، مثل آدمای مسخ شده نگاهش میکردم، فکر نمی کردم اینقدر

آرامش و زیبایی توی صدایش باشه!

من محو خوندنش بودم که صدای دست زدن ها بلند شد، گلناز توی گوشم گفت:

-یسنا کجایی؟ خیلی قشنگ خوندا!

سریع به خودم اومدم و نگاهی به چهره جذابش که یه لبخند محو کنار لبش بود

و با پسرها حرف میزنه انداختم.

یه دست کوچیک زدم و چیزی نگفتم،

بابت صدایش همه ازش تعریف کردن، واقعا هم عالی بود خیلی خوشم اومد!

همه پسرا سوت کشیدن و گفتن:

-ایول داداش!

هیراد با لبخند خاصی نگام میکرد،

نگاهی به کامران انداختم چشمش برق میزد و بدجور بهم زل زده بود!

به لحظه بهش زل زدم و اخم کردم و صورتم رو برگردوندم انگار هیراد فهمید و با خشم به کامران نگاه کرد!

با اخم نگاهش رو به آتیش انداخت و چیزی نگفت انگار توی فکر بود، سعی

داشتم بفهمم به چی فکر می کنه، قشنگ نگاهش کردم و با خودم گفتم

یسنا تو واقعا هیراد رو دوست داری؟ از چه چیزیش خوشم

اومده؟ تیپش؟ پولش؟ چی؟... اصلا نمیدونم چرا ولی فکر کنم حسم نسبت بهش

اوج گرفته، نمی دونم اسمش رو چی بذارم، هرچی هست خیلی شیرینه!

دیگه واقعا خسته شدم از چال کردن حسم تو جسمم!

آتیش توی چشم های هردومون افتاد، چشم های اون سیاهی شب و چشمای

من آبی دریا!

دوست نداشتم از اون چشم ها دل بکنم، حتی بدون اینکه پلک بزوم و سرم رو

بچرخونم، اون زودتر از من به خودش اومد و چشم هاش رو به آتیش دوخت!

بچه ها هرکدوم مشغول صحبت بودن، واسه شام ماهی کباب واسه شام درست

کردن، خیلی خوشمزه بود، خیلی بهم چسبید!

لذت می بردم در کنارشون بودن رو، حس می کردم دوباره متولد شدم و دارم از نو زندگی می

کنم.

بعد از خوردن شام دوباره سوار ماشین ها شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.  
فقط تا دو روز دیگه اینجا بودیم...بعد برمی گشتیم تهران همون شهری که خیلی  
برام غریبه بود، شهری که بوی تعفن تنهاییش کل وجودم رو می گرفت!  
توی راه هیچکس حرف نمی زد، سرم رو کناره پنجره زدم و به خیابون نگاه کردم،  
کامران و شیدا هم عقب بودن و شیدا سرش رو روی شونه کامران گذاشته بود و  
با چشم های باز به کامران لبخند می زد!  
اه چقدر چندانم، نمی دونم چرا از رابطه های اینطوری الکی اصلا خوشم نمی آد،  
یا تنها باش یا اگر وارد رابطه می شی فردی رو انتخاب کن واست ابدی باشه!  
به چشم بهم زدنی به ویلا رسیدیم و همه از خستگی شب بخیر گفتن و رفتن  
بخوابن، بدون اینکه توجهی به هیراد کنم وارد اتاق شدم اون هم وارد شد، رفتم  
دوتا پتویی رو که صبح آورده بودم و انداختم یکی واسه زیر تنمیکه برای روم،  
بالش هم گذاشتم مانتم رو درآوردم، زیرش یه تونیک بلند بود، شالمم درنیاوردم  
و دراز کشیدم دیشب مجبور بودم باهاش رو یه تخت بخوابم ولی الان مجبور نیستم!  
به سمت راست برگشتم که نشسته بود روی تخت و به من زل می زد.  
لبخند محوی زدم:

-میشه این چراغو خاموش کنی؟

همون طوری نگاهم کرد و چیزی نمی گفت، دوباره گفتم:

-با توعم آ، کجایی؟!

دستش رو به سمت پریز برد و چراغ رو خاموش کرد، حسابی خسته بودم تا چشم

هام رو روی هم گذاشتم خوابم برد و غرق دنیای خیال و آرامش شدم.

\*\*\*

با صدای بلند اهل ویلا بلند شدم و به اتاق نگاه کردم، هوا روشن شده بود،

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و از در خارج شدم!

بچه ها تو سالن جمع شده بودن که گلناز من رو دید و با ذوق به سمتم اومد:

-یسنا یکی از دوست های ماهان امشب یه مهمونی گرفته و همه رو دعوت کرده،

برو حاضر شو تا بریم واسه خرید!

مات و مبهوت به گلناز نگاه می کرد، یعنی چی پولم کجا بود که برم خرید! به خودم اومدم:

-من که نمیام.

گلناز پکر شد و اخم کرد:

-آخه چرا؟ می خوایم بریم یه مهمونی که خیلی بهمون خوشمیگذره، توعم باااید بیای!

دستی روی سرم گذاشتم:

-راستش سرم خیلی درد میکنه فکر نکنم بتونم بیام، فوقش هم پیام بهم خوش نمی گذره!

-چیشده؟ مریض شدی؟!

-نمیدونم ولی حالم زیاد خوب نیست شما برید.

-حالا شاید اومدی ولی فعلا برو استراحت کن تا واسه امشب بتونی بیای.

-باشه من رفتم.

نگاهی به جمع انداختم و بدون این که معطلی کنم وارد اتاق شدم.

هیراد خواب آلود بلند شد و نگاهی بهم انداخت:

-چه خبره این همه سرو صدا واسه چیه؟!

-دوست ماهان امشب همه رو مهمونی دعوت کرده، الانم میخوان برن واسه خرید.

بدون این که منتظر حرفی باشم سریع رفتم و توی رخت خوابدراز کشیدم و سعی کردم بخوابم!

پتو رو از روم کشیدم و چینی روی پیشونیش انداخت:

-خب بلندشو بریم، یالا!

نگاهی بهش انداختم:

-نه حالو حوصله ی جشنو ندارم سرم درد می کنه!

بعدم پتو رو روم کشیدم و چشم هام رو بستم، حوصله که هیچی، برم این لباس

برام بخره؟! بعد منت بذاره بگه پولشو من دادم! عمرا بذار اون بچه پولدارا خوش

باشن منم اینجا می مونم تا برگردن!



فاصله طبقاتی به طوری الان خودش رو نشون داده، البته شاید از اون دختر هایی که بیرون وضع مالی بالایی نداشته باشن ولی بدشون نمی آد که از شوهر یا دوست پسرشون پول بگیرن! اگر مجبور نبودم هیچوقت همراهش به اینجا نمی اومدم! صدای در کمد اومد، مثل اینکه داره آماده میشه. بعد چند دقیقه اش صدای درب اتاق اومد... این رو باش، حداقل به تعارف میزدی بچه پررو، خسیسی دیگه!

بعد از یه ربع سر و صدا ها قطع شد، به گمونم رفتن. سریع بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم همه ماشین ها رفتن! این ها هم رفتن عین خیالشون هم نبود یکی تو این خونه هست!

هیراد که دیگه هیچی، واقعا که..

محاله ممکنه اون منو دوست داشته باشه.

دیگه حس و حال خواب رو نداشتم و از اتاق بیرون رفتم و از پله ها دویدم و پایین رفتم. وسط سالن ایستادم و خیره به سالن گفتم:

- گاهی میشه توی یه خونه بزرگ باشی و دلت اینقدر کوچیک باشه که هرچی خاطره داری دونه دونه محو شه، فقر چیزی که به زانو در نیاوردم ولی از عشق می ترسم اون خیلی بزرگ تر از فقر حسی لبریز از غم و شادی!

روی کانپه نشستم و به لوستر های زیبای وسط سالن خیره شدم، با چه ظرافتی  
نقش زده بودن و چه ماهرانه ساخته ان!

وقتی ذهنم منو مجبور به مقایسه خونه ما با این ویلا می کرد، مغزگ سوت می  
کشید، آخه مگه می شه اینقدر فاصله طبقاتی!

آخه مگه می شه توی فاصله چند کیلومتر یکی از گرسنگی درد بکشه و یکی از  
باشاشی، این چه عدالتی بود!

که

با انگشت اشاره سرم رو خاروندم و به دیشب فکر کردم، شاید تنها فرد زندگی م  
نمی تونم بفهممش، گاهی اوقات به طرز قشنگی مسخش می شی و گاهی با رفتار  
سردش تنت رو منجمد می کنه!

من از این دوگانگی هویتی لذت نمی برم، من از این دنیا یک نفر رو می خوام که  
با تمام وجودش توی همه حال واسم یکی باشه، تتاثر بازی نکنه، خودش باشه با  
تمام خوبی و بدی هاش..

تکیه ام رو دادم و به سالن بزرگ و مربع مانندی که حالا خالی از جمعیت بود چشم  
دوختم، زندگی من همین سالن پذیرای ی که بدون وجود کسی توی زندگیم ته ی  
ته ی، بودن بعضی آدم ها توی زندگیت قوت قلب ی که با جون و دل خریدارشم!

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، میز صبحانه رو جمع کرده بودن به همین خاطر به سمت پخچال رفتم و آب پرتقال رو بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم، یکی از لیوان های خوش فرم کشیده ای رو از کمد برداشتم و از آب پرتقال پرش کردم، چه حس خوبی داشت عطر پرتقال تازه، همیشه از بچگیم مجنون وار عاشق پرتقال بودم!

یک لیوان رو بدون مکثی سر کشیدم، آخیش..

با پشت دست راستم روی دهنم کشیدم و لیوان رو شستم و کنار گذاشتم، پارچ رو سر جاش گذاشتم که صدای باز شدن در باغ اومد، سریع بدون معطلی دویدم و

بیرون رفتم، یکراست وارد اتاق شدم و زیر پتو

خزیدم!

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم و پایین رفتم همگی دور میز جمع شده بودن.

به همه سلام کردم که گلناز گفت:

-بیا اینجا.

رفتم و پیش گلناز نشستم.

اومدم غذا بکشم که کامران گفت:

- یسنا چرا نیومدی بریم بیرون؟ نگاهش

نکردم و غذا کشیدم:

- خب سرم درد میکرد، خوابیدم.

ابروهاش رو بالا انداخت:

- خب پس شب حتما میای؟

- نه فکر نکنم.

نگاهی به هیراد انداختم، چنگال رو توی دستش فشار میداد.

کامران لبخندی زد:

- خب همه میان شما هم بیاید.

- آگه سرم خوب شد همراهتون میام.

دیگه چیزی نگفت و غذا خورد.

هیراد هنوز هم عصبی بود.

صدای صدف با ناز بلند شد:

- آقا هیراد چرا نمی خورید؟ دستپخت من و گلناز جونه ب د؟ هیراد لبخندی زد:

- نه اتفاقا خیلیم خوشمزه است حواسم پرت شد... بعد هم به من نگاه کرد.

اینام که دیگه میرن منم تنها، یاد تنهایی های خودم شدم بغض بدی به جون گلوم

افتادم... کمی از غذا به اجبار خوردم.

مشغول صحبت در مورد کار و شرکت بودن و ما دختر ها ساکت به اون ها نگاه می کردیم.

بلند شدیم و همراه همدیگه سفره رو جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم، فلفل رو

روی میز گذاشتم و به سمت شیر آب رفتم و خم شدم و کمی آب خوردم.

زمانی که برگشتم اثری از دختر ها نبود.

یهویی کامران ظاهر شد:

-چرا نمیای خوشگله؟

این چقدرُ پررو شده، این به چه حقی اینطوری با من صحبت می کنه!

با اخم توپیدم:

-به شما مربوط نیست، بعدشم من عزیز تو نیستم.

-چرا اینجوری میکنی خوشگله از من بهتر گیت نمیاد، نگران هیرادم نباش خودم یه جوری

محوش میکنم.

عصبی شدم:

-محو کن تا محوت کنم، من جنازم رو کول تو نمیندازم فهمیدی!؟

از کنارش به سرعت رد شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

بدون این که نگاهی به سالن بندازم از پله ها بالا رفتم وارد اتاق گلناز شدم.

((هیراد))

سریع وارد آشپزخونه شدم و رو به کامران گفتم:

-به یسنا گفתי هان؟!!

اخم کرد:

-به توجه مگه چکارشی؟ یقه

اش رو محکم گرفتم:

-ببر صداتو، من همه کارشم، حالا که چی؟ یک بار دیگه دور و ور یسنا بینمت

پدرتو درمیارم، روشن شد؟

-بکش کنار من هرچی بخوام به دست میارم، اصلا اون دختر مال منه.

محکم به دیوار کوبیدمش:

-خیلی غلط کردی.. و مشتی حواله ی صورتش کردم.

شروع کردیم به کتک کاری که بچه ها ریختن آشپزخونه.

دوست داشتم اینقدر بزنمش که دیگه نتونه از روی جاش بلند بشه!

((یسنا))

روی تخت خوابش نشستم که گلناز لبخندی زد:

-یسنا ببین این لباس امشب م که میخوام بپوشم خوشگله؟!!

یک پیرهن مجلسی پوشیده سرمه ای با نگین های زیبایی که بالا هاش کار شده بود، واقعا خوشگل بود.

لبخندی زدم:

- گلناز خیلی خوشگله، مبارکت باشه.

ذوق کرد:

- عشقمی فابلتو نداره .. بعد پکر شد:

- نظرت عوض نمی شه واسه شرکت تو جشن؟ خیلی دوست دارم بیای.

سرم رو زیر انداختم و با دست هام بازی کردم:

- فعلا که نه ولی اگه خوب شدم میام.

یهویی در اتاق باز شد و هانیه ام با شوق و ذوق وارد شد:

- بچه ها کدوم پیرهن خوشگل تره؟

دو تا پیرهن بود یکی کوتاه کرمی عروسکی، اون یکیم طوسی بود و روی زمین کشیده میشد.

دقیق نگاهش کردم:

- هانیه جون هر دو خوشگلن ولی بنظرم اون کرم ی بیشتر بهت بیاد.

گلناز هم من رو تایید کرد:

- آره هانی اون رو بپوش.

لبخندی زد و انگار که چیزی یادش افتاده باشه با ناراحتی سمتم اومد:

-یسنا جونم، گلناز میگه نمیای!

-آره خب، ولی فعلا نمی تونم بیام.

-حتما سعی کن بیای، خیلی بهمون خوش می گذره.

لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم.

بلند شدم از اتاق بیرون برم که درب به شدت باز شد و صدف با ترس گفت:

-بدویدد بیاید پایین هیراد و کامران دعواشون شده.

مثل مسخ شده ها نگاهش می کردم، یعنی چی شده؟ جیغی کشیدم و عین موشک

از اتاق بیرون رفتم.

پله ها رو دوتا یکی رد کردم و پایین رسیدم و وارد آشپرخونه شدم.

هیراد چهارتا میزد کامران یکی، پسر ها ریخته بودن جداشون کنن ولی هیراد ولش

نمی کرد انگار خیلی بهش حرص داده بود.

دویدم سمتش:

-هیراد ولش کن، ولش کن.

اصلا گوشش بدهکار نبود، با ترس جلو رفتم و بازوش رو گرفتم:

-هیراد عزیزم ولش کن...جون یسنا!



مکثی کرد و مشتش روی هوا ثابت موند، بلند شدو نگاهم کرد چشم هاش قرمز بود و رگ گردنش متورم شده بود.

کامران که از بینیش خون میومدو زیر چشم سمت چپش کبود بود.

دستش رو محکم گرفتم و از آشپزخونه کشیدمش بیرون.

دستت طلا هیراد خوب حقش رو گذاشتی کف دستش...یه لبخند زدم که از چشم

هیراد دور نموندو با اخم گفت:

-واسه چی میخندی؟

-خب دستت درد نکنه خوبش کردی.

یه لبخند تلخ زد و چیزی نگفت

وارد اتاق شدیم و روی تخت دراز کشید از بینیش خون می چکید.

عیقا تو فکر رفت، یه دستمال از روی میز برداشتم و کنارش نشستم.

چشمش رو توی چشم هام دوخت، دستمال رو به سمت خونی که روی لبش بود

بردم که سریع دستم رو گرفت:

-چرا بهم گفتی عزیزم؟!

ماتم برد، یعنی واقعا چرا این کلمه رو بهش گفتم؟ بعدم این الان دغدغه اش همین عجبا؟

کلمه م ن!

نگاهش کردم:

-هیچی فقط خواستم جلوی بچه ها نقش بازی کنم.

دستی به موهاش کشید:

-آگه پینوکیو بودی الان بینیت دراز شده بود.

-دروغم چیه آخه!؟

-آگه راستشو نگی نمیدارم خون روی لبم رو پاک کنی.

یک تای ابروم رو بالا انداختم:

-عه چه بهتر از خدام که...اومدم بلند شم که دستم رو گرفت و نشوند:

-باشه حالا اینو پاک کن، رفت تو دهنم.

دستمال رو سمت لبش بردم و آروم مشغول پاک کردن شدم که با یه لبخند

خواستنی بهم نگاه کرد.

به روش لبخند زدم:

-خنده داره؟

همونطوری نگاه می کرد، از این که با اون چشم های جذابش بهم خیره شده بود

در حال آب شدن بودم، دستمال رو دستش دادم:

-خودت پاک کن.

اخم کرد:

-نه نمی خوام تو پاک کن.

-بعد اونوقت چرا؟؟

-چون مثلا خانوم منی.

ته دلم رو قلقلک داد و نیشم تا بناگوش باز شد ولی سریع به خودم اومدم و اخم کردم:

-مثلا! باشه حالا ولی اونجوری نگام نکن.

با شیطنت نگاهم کرد:

-چه طوری؟

-همونجوری که چند دقیقه پیش نگاه می کردی.

-من که نمی دونم ولی حالا باشه.

توی دلم خندیدم و ااا حالا انگار چی کار میکنم که اینقدر خوشش اومده.

دستمال رو جلو بردم و خون رو پاک کردم، چشم هاش رو بسته بود.

محو صورتش شده بودم کخ چشماش رو باز کرد و با لبخند خاصی نگاهم کرد.

منم بی پروا نگاهش کردم، خدایا این چشم ها چیه که تمام زندگی من توی این

دوتا تیله ی مشکی خلاصه میشه!

کم کم داشتم خودم رو لو می دادم.

سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، دستم رو روی سینه ام قرار دادم، قلبم به شدت می کوبید.

یعنی واقعا من رو دوست داره؟! نه بابا فکر نکنم، نگاه هاش رفتار هاش کارهاش اصلا مثل قبل نیست نکنه اونم منو دوست داره?..نه نداره وگرنه امروز هر طور شده نمی داشت خونه تنها باشم.

داشتم فکر می کردم و راه میرفتم که صدف از اتاقی بیرون اومد: -یسنا میشه بیای اتاقم

کارت دارم؟ سری تکون دادم و همراهش رفتم.

روی تخت نشستم که یه پیرهن آورد و نشونم داد:

-یسنا این خوبه؟ گلنازو هانیه که خوششون اومد.

یه پیرهن دکلمه قرمز جیغ و کوتاه، یعنی این رو قراره بپوشه؟!

لبخندی زدم:

-آره قشنگه ساقی چیزی هم میپوشی؟ یا مثلا کت کوتاهی داره؟ صدف خندید:

-نه بابا خز می شه همین مدلیش خوشگله.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، خیلی راحت.

پیرهنش رو روی تخت گذاشت و به سمتم برگشت:

-راستش یسنا جون چطور بگم! از گلی و هانی شنیدم نمیای.

دست به سینه شدم:

-آره نیام..حالا چیشده؟

-راستش تو که امشب نمیای منم تنهام یعنی پارتنر واسه مهمونی ندارم..می شه

هیراد امشب همراه من به جشن بیاد؟

والا این چی گفت؟ هیراد همراهش باشه؟ انگار برق بهم وصلکردی، تنم داغ کرد وکلا یه لحظه داغون شدم.

اخم هام کمی در هم رفت:

-راستش صدف جون باید به هیراد بگی چون اون میخواد همراه تو باشه هرچی

اون بگه حرف منم همونه.

-یعنی قبول میکنه؟

هنوز داغ کردم، انشالله که قبول نکنه، ولی خونسرد گفتم:

-نمیدونم باید از خودش پرسیم.

سریع از اتاقش بیرون اومدم، دخت ر عوضی معلوم بود از ظهر عشوه میاد واسه هیراد، نگو نقشه داره!

والا دیگه نوبرش...ولی باید ببینم جواب هیراد چیه.

خدا کنه هیراد بگه نه میخوام با یسنا برم، ای خدا یعنی می شه؟، ولی از هیراد

بعیده.

از پله ها پایین رفتم تا کمی آب بخورم نفسم بالا نمی اومد، وارد آشپزخونه شدم  
و کمی آب خوردم. دل دلم رو می خورد.

توی سالن هیچکس نبود، سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

صدف کنار در ایستاده بود، وا این دیگه کیه!

نگاهی به من انداخت و رو به هیراد گفت:

-راستش به یسنا جون گفتم، گفت هر چی شما بگی نظر اونم همونه.

هیراد نگاهی به من انداخت:

-حالا که اینطوره، باشه همراهیتون میکنم.

یه لحظه دنیا جلوی چشم هام تیره و تار شد، واقعا داغون شدم، گفت همراهیتون میکنم؟ چرا  
واقعا؟!

من رو باش گفتم الان میگه نه من با یسنا می رم، چشم هام از زور تعجب بیرون  
زده بود.

صدف با خوشحالی از اتاق بیرون رفت، خیلی پکر شدم و نگاهیبهش انداختم، موشکافانه  
نگاهم می کرد.

روبهش گفتم:

-چیه نگاه داره؟ شب خوش بگذره.

از اتاق بیرون رفتم یسنا بیچاره دلت رو به کی خوش کردی.

رفتم و توی سالن نشستم، داشتم دق می کردم بغض ته گلوم کم کم داشت خفه ام می کرد.

ساعت شیش بود که به یاد گلناز افتادم، اتاق گلی

رفتم و در رو باز کردم.

با ذوق نگاهش کردم:

-ای جونم گلناز چه ناز شدی بلاااا.

موهایش رو باز روی شونه هاش انداخته بود و یه آرایش ملیح هم انجام داده بود.

برگشت و با ذوق گفت:

-مررسی یسنا جونمم! فقط بیا بریم جات خالیه نامرد.

سرم رو با دست گرفتم:

-گفتم حالم خوب نیست شما برید.

-خیلی لجبازی یسنا.

چیزی نگفتم و بهش خیره شدم، لباسش خیلی بهش می اومد.

آروم مشتی به بازوش زدم:

-خوشبحال آقا ماهان با این عروس خوشلش.

خندید:

-یسنا خجالتم نده بابا به تو که نمی رسیم.

-ما؟ نگی خانوم، این هندونه ها سنگین آ، من برم دیگه.

دستی به بازوم کشید:

-خیلی دوست داشتم بیای.

-بهتون خوش بگذره عزیزم!

بعد هم با غم از اتاق بیرون رفتم، دختر ها همه آماده بیرون اومدن.

هانیه ام خیلی ناز شده بود... صدف که آرایش بود دست و پادر آورده بود.

کامل میشد دوکیلو آرایش از روی صورتش برداشت، البته شایدم اینطوری نبود

ولی از دید من خوب به نظر نمی رسید.

روبهشون لبخند زدم:

-چه خوشگل کردین خوش بگذره.

اون هام لبخند زدن و تشکر کردن، با یه خداحافظی کوتاه وارد اتاق شدم.

عصبی و ناراحت روی تخت دراز کشیدم.

تو همه جا باید تنها باشم، اشکم سرازیر شد، آخه چرا من زندگیم این طوریه؟

تنهایی مثل حصارى دورم پیچیده معلوم نیست که چه کسی میتونه این حصار رو باز کنه!

همه یکی یکی رفتن.

خودم موندم و خودم ساعت دیگه هفت شب بود. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم،



من از زندگی کردن چیزی نمیدونم، چون هیچوقت زندگی نکردم فقط زنده بودم.  
داشتم به آسمون نگاه می کردم، برگشتم به سمت تختم برم که پاهام به چیزی برخورد.  
خم شدم، به جعبه تقریبا بزرگ بود. این دیگه چیه؟!  
درش رو آروم باز کردم، وای این چقدر خوشگله!  
بیرون آوردمش به پیرهن مشکی که بلند بود و روی زمین کشیده میشد... بالا تنه  
اش حریر مشکی بود که روش از نگینای کوچیک مشکی کار شده بود.  
خدایا این خیلی خوشگله! یعنی مال کیه?!  
پیرهن رو توی جعبه گذاشتم و درش رو بستم، شاید مال یکی از دختراست ولی  
واسه هرکی هست خوش بحالش، البتبع خب تو این اتاق چیکار میکنه!  
دوباره کنار پنجره رفتم که یاد به چیزی توی جعبه افتادم... آره به چیز دیگه توی جعبه بود.  
دوباره جعبه رو باز کردم به کاغذ بود سریع خوندمش، یسنا ساعت هفت و نیم  
پایین منتظرتم. هیراد..  
وایییی خدا یعنی اینو من باید بپوشم؟ نه باورم نمیشه، یعنی هیراد به فکرم بوده؟  
از ذوق نمیدونستم چکار کنم، آب دهنم خشک شده بود و با ذوق به پیرهن نگاه می کردم.  
بعد به خودم اومدم:  
-راستی الان اینو بپوشم و برم؟ نه... الان میگه نگاه تا واسش پیرهن خریدم اومد،

آره نمیپوشم پا روی دلم می ذارم.

\*\*\*\*\*

ساعت هفت و نیم بود ،یهو در اتاق به شدت باز شد! سرجام پریدم و متحیر به

هیراد که با خشم توی چارچوب در نگاه می کرد خیره شدم.

با عصبانیتی که تو چهره اش موج میزد گفت:

-چرا آماده نشدی؟!

دست هام رو از ترس توی هم فشار دادم:

-چرا؟ مگه من قرار بوده جایی بیام؟ با عصبانیت

به سمتم اومد:

-مگه اون جعبه رو ندیدی؟

-چرا دیدم.

-مگه اون نوشته ی داخلش رو ندیدی؟

-نه چیزی داخلش نبود.

-که اینطور، نبوده یا خودتو زدی کوچه علی چپ؟!

-نه نبود.

-باشه حالا عیبی نداره پاشو آماده شو.

-نمیام، راستی مگه نمی خواستی با صدف بری؟

-نه نرفتم به جوری دکش کردم..حالام آماده شو سریع بیا پایین.

با شیطنت ابرو هام رو بالا دادم:

-نچ نمیام.

دستی به موهاش کشید:

-بین رو اعصاب من رژه نرو اگه نیای خودم میام میپوشونم تنت!

روی تیپش دقیق شدم ،یه کت شلوار مشکی و شیک، موهاش هم خیلی خوشگل بالا زده بود.

لبخندی زد:

-انتظار داری بگم چشم؟

دستش رو به کنار تخت خواب زد و جلو اومد:

-انتظار ندارم باید بگی.

نگاهی به چشم های گیراش انداختم:

-نه مثل این که اشتباه گرفتی!

عصبی شد:

-آماده می شی میای پایین، فهمیدی؟!

چنان گفت فهمیدی قلبم ریخت، بعد با مکثی از اتاق بیرون رفت.

یعنی تو نمیتونی یه وقت با آرامش و ملایمت حرف بزنی؟همیشه باید اجبار باشه!؟

البته به کار هاش اعتمادی نیست دیوونه است یک دفعه دیدی اومد لباس رو تنت پوشید؟ بلند شدم و اول دست و صورتم رو شستم و بعد بیرون اومدم، جلوی میز نشستم و کمی آرایش کردم، یه رژ قرمز و یک خط چشم باریک، بنظرم کافی بود، لباس رو پوشیدم، خیلی بهم می اومد، پیرهن بلند هم بود و نیازی به ساق نداشت. جنسش لمه بود و برق می زد، تا حالا هیچوقت یه پیرهنی به این زیبایی نپوشیده بودم. خوب شد با هیراد آشنا شدم وگرنه قرار بود با حسرت بمیرم، دستی به پیرهن کشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم، چقدر تغییر کردم، توی این پیرهن سنم بالاتر می زد و خیلی شیک بود. خدایی سلیقه اش حرف نداشت، کنار جعبه یه جعبه کوچیک تر بود، بازش کردم یه کفش مشکی پاشنه بلند بود که یه پاپیون خیلی خوشگل هم کنارش بود. با ذوق اون رو هم پوشیدم. موهام کشیدم و بالا و دو تیکه از کناره ی موهام جدا کردم کنار صورتم انداختم. خیلی خوشگل شدم...زیبایی پیرهنم این بود که از بالا تنه جذب بود و از پایین تنه اش باز می شد و روی زمین کشیده می شد. بعد از برانداز کردن خودم، توی دلم کلی ذوق کردم و یک مانتوی آبی و شال مشکی با کیف دستی مشکی برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

ار اتاق بیرون رفتم، هیچکس نبود ترس وجودم رو احاطه کرد من عمرا می تونستم

تنها تو این ویلا به این بزرگی بمونم!

با دقت از پله ها پایین رفتم و آرام از ویلا رفتم بیرون، ماشینش دقیقا جلو در ویلا بود.

به سمتش رفتم و در ماشین رو باز کردم که بوی عطر تلخ و خنکش بینیم رو نوازش داد.

با سلام کوتاهی سوار شدم.

چشم هام رو به سمت رو به رو دوختم، موشکافانه نگاهم می کرد، به سمتش

برگشتم که با یه لبخند خواستنی بهم زل زد، دلم واسش رفت، ولی به خودم اومدم:

-خب دیگه راه بیافت، منتظر کسی هستی؟

همونطوری با چشم های مشکیش نگاهم میکرد، کلافه گفتم:

-چشمتو درویش کن خوردیم یه آبم روش!

انگار که به خودش اومده اخم کرد و استارت زد و راه افتاد.

توی راه هیچکدوم حرف نمی زدیم، بنظرم کاش یکم اذیتش کنم آره خوبه!

لبخندی زدم:

-میشه یه موزیک بذاری؟

هیچ حرکتی نکرد و همونطوری رانندگی کرد.

زورم برد و خودم همون کاری که همیشه انجام میداد رو انجام دادم، صدای موزیک تو ماشین پخش شد.

موزیک ها رو رد کردم و یه شاد گذاشتم.

((موزیک یه جور دیگه است از ساسی))

چه خوبه این! پاهام رو با موزیک ریز تکون می دادم تا به اوجش رسید و بهش نگاه کردم:  
-هیراد، هیراد، اینجارو ببین.

به سمتم برگشت و با اخم نگاهم کرد که با اوج موزیک شونه امو تکون دادم و بعد دست هامم خیلی ناز و خاص تکون دادم و لبخند پر از شیطنتی زدم:

-اینجاشو باید اینجوری بری!

از چهره اش چیزی نگم بهتره، در حال سکنه زدن بود، بنده خدا سنگ کوب کرد...میخ شده بود روم و با لبخند خاصش نگام میکرد.

بشکنی جلوی صورتش زدم که به خودش اومد:

-چی شد؟ کجا رفتی؟...و ریز خندیدم.

خوب کاریش کردم نه همیشه جدی می دیدم، بنده خدا یهو هول کرد!

نگاهم کرد:

-این شیطنت ها بی پاسخ نمی مونه!

-به سلامتی.

-مسخره می کنی؟ لبخند پر از

شیطنتی زدم: -بر منکرش لعنت!

با لبخند به رو به رو چشم دوخت:

-بعضی ها مثل کبریت میمونن به یه اشاره روشن می شن چند ثانیه بعد خاموش میشن، به

گرمای کبریت می شه اعتماد کرد؟!

ابرویی بالا دادم:

-اونقد از بی معرفتی آدمای خسته شدیم که باید تو حیوونا دنبال دوست بگردیم!

دیگه چیزی نگفتیم و تا ادامه مسیر به صحبتش فکر می کردم.

بلاخره رسیدیم..

ماشین رو پارک کردو هر دو پیاده شدیم. کمی استرس داشتم به سمت ویلا رفتیم و وارد

شدیم.

یه پسر هم سن و سال هیراد به سمتمون اومد:

-به به سلام آقا بزرگمنش خوش اومدی، قدم روی چشم ما گذاشتین.

هیراد لبخندی زد:

-سلام مهران جان ممنون، دیگه خبری ازت نیست؟!

-حسابی کار دارم...بعد سرش رو به سمتم برگردوند:

- معرفی نمیکنی؟

هیراد به سمتم چرخید و دستم رو گرفت:

- یسنا عشقم.

این کلمه رو که گفت انگار دنیا رو بهم دادن، با ذوق دستش رو محکم گرفتم، ولی

متوجه شدم داره الکی میگه!

با پسره مهران سلام کردم و بعد به سمت اتاقی که قرار بود اونجا آماده بشیم رفتیم.

جلوی آینه رفتم و شالم رو برداشتم و فقط مانتوم رو درآوردم.

هیراد رو توی آینه دیدم، خیلی خوشتیپ شده بود و یه کت شلوار مشکی با

پیرهن سفید پوشیده بود و یه پاپیون خوشگل هم زده بود.

دقیقا پشت سرم ایستاده بود، از پشت محکم گرفتم و زل زد تو چشم هام، منم

بی پروا نگاهش کردم.

برگشتم و با شیطنت دستم رو روی یقه ی کتتش قرار دادم و بهش نزدیک شدم:

- چیه بهم میاد عزیزم؟!

با تعجب سرفه ای کرد و بهم چشم دوخت، خندیدم:

- چیه زیاد تعجب نکن فقط میخواستم ببینم میتونم از این کارای لوس انجام بدم یا نه!

بعد خندیدم و از کنارش رد شدم که از پشت دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید.



اخم کرد و با شیطنت نگاهم کرد:

-بعد اونوقت واسه چی میخوای بدونی از این کارای لوس بلدی؟!

با ترس شالم رو درست کردم:

-منظوری نداشتم.

اومدم برم که محکم نگهم داشت!

هرچی تقلا کردم رهام نکرد و محکم نگهم داشت.

فقط با لبخند نگاهم می کرد.

دست از تقلا کردن کشیدم:

-باشه بابا من یه چیزی گفتم..حالا تو دیگه گیر نده!

با اخم سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-رژت پررنگه کمرنگش کن.

نفساش پوستم رو نوازش داد و کمی مور مورم شد.

توپیدم:

-والا چیکار رژم داری؟ من همینو دوست دارم اصلانم نمی خوام پاکش کنم.

یک تای ابروش رو بالا داد:

-یعنی پاکش نمیکنی؟!

-نه اصلا!

یه لحظه مکث کردو چشماشو دوخت بهم بعد سریع جلو اومد و من متحیر از

کاری که انجام داده بود تکونی نخوردم.

قلبم به شدت می کوبید!

سریع سرش رو عقب برد و یه تای ابروش رو بالا داد:

-خب پاک شد.

من فقط مکث کرده بودم و با تعجب بهش نگاه میکردم، هیچ حرکتی نمی کردم

و مثل مسخ شده ها به هیراد نگاه می کردم!

بعد به خودم اومدم و در حالی که بدنم می لرزید به سمت آینه رفتم.

رنگ رژم از قرمز به صورتی تبدیل شده بود!

با تعجب نگاهش کردم:

-تو چیکار کردی!؟

با اخم دستمالی برداشت:

-هیچی فقط رژتو کم رنگ کردم.

درحالی که از عصبانیت می لرزید دستم رو بالا آوردم:

-به چه حقی؟ چرا!!!؟ مگه من عروسکتُم؟ به سمتم اومد  
و محکم گرفتم:

-نه عروسکمی نه هیچ چیز دیگه ای، بعدم قرار نیست بهم دستور بدی!  
ازش جدا شدم و عصبانی گفتم:

-دستور بدم؟ هیچ حقی در قبال من نداری! به اجبار آوردیم این جا ولی حقی نداشتی.  
دستم رو محکم گرفت:  
-خب..

انگار می خواست چیزی بگه ولی نمی تونست، دستی به موهاش کشید و اخم  
کرد، زمانی که خواست از اتاق بیرون بره برگشت:  
-جلوی در منتظرتم!

با رفتنش به آینه چشم دوختم، دو قطره اشک روی گونه ام چکید!  
دروم تلاطم

عجیبی بر پا شده بود. یه انقلاب عظیم.

با مشت محکم روی میز کوبید و سرم رو زیر انداختم، احساسات و منطق در حال  
جدال بودن.

ناراحت ایستاده بودم که خانم و آقایی وارد شدن، سریع اشک هام رو پاک کردم

و دستیه پیرهنم کشیدم.

نگاهی به لب هام انداختم و کل رژم رو پاک کردم، چهره ام خیلی بی روح شد،

هیچ ربطی به اون ندازه من چی کار می کنم، یا نه! دوباره از همون رژ روی لب

هام کشیدم و با مکثی از اتاق بیرون رفتم.

جلوی در ایستاده بود و با اخم توی فکر بود، به سمتش رفتم:

-بهبتره بریم!

نگاهی به چهره ام انداخت و عصبی دستش رو مشت کرد و راه افتاد.

با هم دیگه وارد سالن پذیرایی شدیم،

میزهای گرد دور تا دور سالن چیده شده بود و افرادی دور اون میزها در حال بگو و بخند

بودند.

چشمم رو بین جمعیت چرخوندم بچه ها دور یه میز جمع بودن.

با دیدن ما دختر با ذوق بهمون خیره شدن، به سمتشون رفتیم که دخترها به

سبتم اومدن و ذوق کردن:

-والای عزیزم، خووش اومدی.

نگاهی به هانیه و گلناز انداختم:

-بلاخره اومدی آ، خیلی خوشحال شدیم خدایی.

لبخند زدم:

-حالم خوب شد هیراد آوردم.

گلناز آروم کنارگوشم گفت:

-وای یسنا خیلی خوشگل شدی لباستم خیلی نازه، زمانی که رفتیم پیراهن بخریم

چشم هیراد این رو گرفته بود، از منم پرسید اندازه ات هست یا نه، شک داشتم

ولی الان می بینم انگار واسه تو ساخته شده!

لبخندی زدم و آروم به بازوش کوییدم:

-بلا چرا به من نگفتی!؟

لبخندی زد و به هیراد که مشغول صحبت با ماهان بود انداخت:

-راستش هیراد نخواست بهت بگم، به چیزی مثل سوپرایز، حالا خوشت اومد؟

-آره عالیه تا حالا پیراهنی به این خوشگلی نپوشیدم.

با لبخند دستم رو نوازش کرد و به محیط نی م تاریک سالن چشم دوختم، یهو صدای

موزیک بالا رفت و رقص نورها به کار افتاد و یه سری ریختن وسط!

با لبخند مشغول تماشا بودم که کامران دست تو دست شیدا سلامی کوتاه به جمع

ما کرد و روی یک میز دیگه ایستاد، به خاطر ماجرای ظهر رابطه ها یه طوری بهم ریخته بود.

کامران چشم دوخته بود به شیدا، شیدا هم یه پیراهن صورتی جیغ پررنگ و کوتاه

پوشیده بود و کیف و کفشش هم همون رنگ بود.

بعد سرش رو بین جمع چرخوند و روی من ثابت موند، با لبخندچندش آورش بهم زل زده بود.

این آدم همیشه! آخه هیراد کم گرفتت به باد کتک، راضی نمی شی؟! آخیششش ولی چقدر دلم خنک شد.

گلناز و ماهان با هم رفتن وسط، از اون طرف شایان و هانیه هم مشغول شدن.

نگاهی به هیراد انداختم، با غرور به جمع خیره شده بود و حرکتی نمی کرد.

هر دو تنها کنار هم ایستاده بودیم و به بقیه نگاه می کردیم.

کلافه دستی به موهاش کشید:

-دوست داری برقصی?!-

اخم کردم:

-از دوست داشتن که دارم ولی آخه با کی?!-

دوباره حرصش گرفت، با این جمله ام خواستم بهش بفهمونم واسم مهم نیستی

که حتی بخوام باهات برقصم.

نزدیکم شد:

-نمی خوای برقصی؟-

یه لحظه مکث کردم، بین عقل و قلبم جدال بر پا بود، با حالت کلافه کنندگی نگاهش کردم:  
-چرا می خوام.

با گفتن این جمله ام دستم رو محکم گرفت و وسط سالن برد، قلبم بی اختیار می  
کوبید، یهوایی یه موزیک رمانتیک آروم پخش شد!  
چراغ ها خاموش بود فقط رقص نور ها روشن بود.

دوتا دستش رو دورم انداخت و منم دوتا دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

سرم رو پایین گرفته بودم و آروم باهاش می رقصیدم، این اولین تجربه رقصم بود  
و اصلا بلد نبودم فقط آروم تکون می خوردم.

از فرط هیجان آب دهنم خشک شده بود و بی اختیار لبخند روی لب هام نقش بسته بود.

با مکثی سرم رو بلند کردم، نور کم سالن توی چشم هاش برق می زد.

کم کم من رو توچشم هاش حل کرد، عمیق نگاه می کرد که سرش رو کمی بهم نزدیک کرد.  
یه حال خوشی بهم دست داد و ضربان قلبم روی هزار رفتم.

دستش رو آروم پشتم تکون می داد، نزدیک بود از این همه هیجان غش کنم!  
روبهش لبخندی زدم:

-خوب بلدی نقش بازی کنی.

اخم کرد و چیزی نگفت.

با لبخند نگاهش کردم:

-منم بدم نقش بازی کنم آ، ولی همون یک بار واسه هفت پشتم کافی بود.

نگاهی به حاضرین سالن انداختم،

شیدا و کامران می رقصیدن ولی کامران روبه روی ما بود و با اخم به ما نگاه می کرد.

تو فقط حرص بخور، این بشر از خر شیطون هم پایین بیا نیست!

هوس و تنوع طلبی تا چه حد می تونه یه آدم رو پست بکنه.

نگاهی به هیراد انداختم:

-دیگه کافیه بریم.

گلناز و کامران باهم می رقصیدن ولی شایان و هانیه کنار میز بودن و رفتیم و

کنارشوت ایستادیم، مشغول خوردن شربت بودم که صدف ظاهر شد و با ناز

سلامی کرد و رو به هیراد گفت:

-میشه افتخار رقص بدین؟؟

هیراد نگاهی به من انداخت و ابرویی بالا داد:

-چرا که نه!

قلبم ریخت، دوست داشتم هیراد رو محکم بگیرم و نذارم با صدفبرقِ ص، حس خفگی بهم

دست داد.



صدف لبخند موفقیت آمیزی به من زد و همراه هیراد وسط سالن رفت.  
دست های هیراد دور صدف حلقه شدو یه تیکه از قلبم کنده شد، روحم در حال متلاشی شدن بود.

بعد صدف دستش رو دور گردن هیراد انداخت و با لبخند بهش خیره شد.  
در واقع داشتم می مردم، اشک توی چشم هام حلقه بست و قلبم از حرکت ایستاد.  
نمی دونم صدف چی به هیراد گفت که خندید و به من نگاه کرد.

لیوان شربت رو توی دستم فشار می دادم، دستم رو بی اختیار روی سینه ام قرار دادم، احساس خفگی می کرد، دیگه طاقت دیدن اون دوتا رو نداشتم و سریع از سالن خارج شدم.

بغض کرده بودم نزدیک بود اشکم دربیاد.

توی سالن کوچیک قدم میزدم و به هردوشون فحش می دادم، آخه چرا؟! حالا خوب می شه منم با کامران برقصم؟

واقعا متاسفم واسش، اون از کار زشتی که انجام داد این هم از رقصش با اون دختِ ر! حس بدی داشتم انگار زالو به بدنم افتاده بود و کم کم خونم رو میمکید.

حالت تهوع داشتم، چی به سرم اومده بود؟ چرا اینقدر حساس شده بودم!

روی صندلی کنار سالن نشستم که یه آقایی دستی به کتتش کشید و اومد که وارد

سالن بشه ولی با دیدن من مکثی کرد و به سمتم اومد:

-خانوم اتفاقی افتاده؟

سرم رو بلند کردم و نگاه به چهره اش انداختم، موهای قهوه ای تیره با چشم های

قهوه ای روشن و قد بلند و هیکلی، چهره جذابی داشت.

شالم رو جلو کشیدم:

-نه مشکلی نیست، بفرمایید.

سری تکون داد:

-البته فضولی نباشه خانم، چرا داخل سالن نمیاین؟

الان بگم به خاطر حسادتم از مهمونی به اون خوبی گذشتم؟!

لبخند زورکی زدم:

-نه خب یکم خسته شدم اومدم بیرون.

-آهان.

اومد چیزی بگه که در سالن باز شد و هیراد بیرون اومد، با دیدن من و پسِ ر از

حرکت ایستاد و مشکوک نگاهم کرد.

بعد عصبی نزدیکم شد:

-بیا بریم داخل!

نگاهی به پسِ رِ انداختم، متوجه هیراد شد و با معذرت خواهی کوتاهی رفت، چه

انسان با شخصیتی بود، هیراد یادبگیر!

با رفتن پسِ رِ برگشتم و رو به هیراد توپیدم:

-این چه سوالیه؟ شما برو به رقصت ادامه بده، برو دیگه صدف فف جون تنهاست.

متوجه زخم زبونم شد و اخم کرد:

-تو جواب منو بده، این پسپسِ رِ کی بود باهاش خوش و بش می کردی؟!

با اخم نگاهش کردم:

-واا به تو ربطی نداره، برو تو سالن منتظر تن!

هیراد دستی به موهایش کشید و دستش را تهدید وار بالا آورد:

-همه چیز تو به من مربوط می شه فهمیدی؟ نیشخندی زدم

و دست به سینه شدم:

-ههه بعد اونوقت چرا؟ خوب نیست آدم توهمی باشه.

دستش رو مشت کرد:

-بین رو اعصاب من پیاده روی نکن، بیا بریم داخل.

دستش رو بالا آورد:

-کافیه دیگه، نمی خوام بغلت بکنم و ببرمت توی مهمونی، خودتبا پای خودت بیا.

یا تعجب نگاهش کردم:

-دیگه چی؟ بغلم کنی؟ بنظرم یه نفر دیگه به این مسخره بازی ها نیاز داره نه من.

-مثلا کی؟

نیشخند زدم:

-یعنی نمی دونی؟ اصلا اینو بگم، تو می دونی تعهد چیه؟ می دونی مالکیت یعنی چی؟!

گره ای به ابرو هاش انداخت:

-آره سوال خوبی بود، ولی اگر بعضی ها می دونستن با هرکی خوش و بش نمی کردن.

-تو به اون میگی خوش و بش؟ تا اونجایی که من می دونم کسی که تعهد داره با

هرررر کسی سریع نمی رقصه!

هیراد با گفتن این جمله ام لبخندی زد:

-چی شد ناراحت شدی؟!

-نه ناراحتی نداره، آخه ما دو تا در قبال هم مالکیتی نداریم.

با شیطنت نگاهم کرد:

-نداریم؟.. و اشاره ای کلی بهم کرد:

-تمامش مال منه!

ته دلم رفت، یه طوری خوشم اومد و قلبم به سرعت کوبید.

با اخم بهش خیره شدم که سمت اومد و بلندم کنه عقب رفتم:

-نه نه نه، جلو نیا برو عقب، دیگه هیچوقت به من نزدیک نشو.. و با فاصله ازش وارد سالن شدم.

کنار بقیه ایستادم و به حاضرین خیره شدم، دختری وسط مهمونی بود که با یک

لباس زننده به صورت خیلی زشتی می رقصید، به گمونم یه چیزی خورده بود!

موهایش رو عجیب تکون می داد و توی حال خودش نبود، پسریهم همراهیش می کرد و می خندید.

واقعا مشخص بود داره مسخره اش می کنه، اگر این دختر عروسک این مهمونی

نبود پس کی بود؟! چند پسر دیگه دورش رو گرفتن و دست زدن و شروع به خندیدن کردن.

گلناز کنار گوشم گفت:

-نگاه کن چی به سر دخت ر آوردن!

صحبتش رو تایید کردم:

-وقتی در دسترس هرکسی باشی همینطوری خُردت می کنن.

سری تکون داد و که موزیک قطع شد، مهمونی همچنان ادامه داشت، ولی ساعت

یک شب بود و باید برمیگشتیم.

چون قرار فردا به سمت تهران حرکت کنیم.

ماهان رو به همه گفت:

- بمونیم؟

همه اعتراض کردن بریم دیگه.

سری تکون داد:

- خب پس بریم آماده بشیم.

زمانی که خواستیم از سالن بیرون بریم، از آقا مهران تشکر و خداحافظی کردیم و به سمت اتاق رفتیم.

تا وارد اتاق شدم به یاد هیراد افتادم، راستی هیراد رو نبود! اصلا بعد از بحثمون

همراه من وارد سالن شد؟!

مانتوم رو سریع پوشیدم و از ماهان پرسیدم:

- هیراد رو ندیدی؟

برگشت و نگاهی به بقیه انداخت:

- نه ندیدمش، مگه همراه تو نبود؟

- نه من که اوادم تو سالن دیگه ندیدمش!

با عجله از اتاق بیرون رفتم که دیدم روی صندلی نشسته و یهلیوان توی دستِ شِ.

به سمتش دویدم:

- کجا بودی؟

نگاه خسته ای بهم انداخت:

-خودت گفתי هیچوقت بهم نزدیک نشو.

کمی مکث کردم و دقیق نگاهش کردم:

-گفتم به من نزدیک نشو نگفتم غیبت بزنه.

لیوان رو روی میز پرتاب کرد و بلند شد و به سمت در رفت.

چرا اینطوری شد؟ منم دوییدم و پشت سرش بیرون رفتم.

سوار ماشینش شد، منم سریع سوار شدم، که با دیدن اخم کرد:

-چیه؟ این جا چی میخوای؟ در رو بستم

و تکیه ام رو دادم:

-چیزی نمی خوام.

عصبی دستی به موهاش کشید:

-می شه بگی چته؟ با خودت چند چندی؟

نگاهش کردم:

-هرچند، می شه بری؟

عصبی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، حوصله بحث کردن رو نداشتم.

به خیابون چشم دوختم و چیزی نگفتم،

بعد از چند دقیقه سکوت و فکر و خیال به ویلا رسیدیم، سریع وارد شد و من از جلوی اون پیاده شدم.

تا وارد ویلا شدم عصبی به سمت اتاق رفتم.

در رو محکم کوبیدم و جلوی در ایستادم:

-این یعنی چی؟ گیج شدم دارم دیوونه می شم.

به سمت رختکن حموم رفتم و پیرهنم رو درآوردم.

به فکرم رسید کاش برم حموم، کمی آرومم میکنه.

توی وان دراز کشیدم، حس لذت بخشی بهم دست داد ولی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

هنوزم توی فکر امشب بودم....اون کامران عوضی از هر موقعیتی استفاده میکنه

که به من نزدیک بشه، این هم از کارهای غیرمنتظره هیراد.

چند دقیقه توی وان بودم و بعد از یه دوش سبک بیرون رفتم و لباس هام رو پوشیدم.

تا بیرون اومدم دیدم که روی تخت دراز کشیده و با گوشیش کار می کنه.

بدون توجه بهش سمت میز آرایش رفتم و نشستم و موهام رو با حوله خشک کردم.

زیر چشمی نگاهش می کردم، انگار حالش اصلا خوب نبود چون با کت و شلوار دراز کشیده

بود.

جای خوابم رو آماده کردم و دراز کشیدم، دیگه کافیه این همه درد این همه بدبختی!

فردا به تهران برمی گشتیم، شهری که هیچ وقت خوشحالم نکرد.



با چشمای بسته به پهلوی راست که سمت تخت بود برگشتم که هیراد روی تخت دراز کشیده بود و یکی از دستاش رو زیر سرش گذاشته بودو به من نگاه می کرد. منم زل زدم تو چشم هاش خیلی کوتاه ولی عمیق، بعد هم سرم رو زیر پتو بردم. ضربان قلبم نامنظم می زد، واقعا این پسر چه به روزم آورده بود؟! چرا اینقدر به فکر جدایی از هیرادم؟ چرا اصلا فکر بدبختی که قرار به سرم بیاد نیستم؟! فردا اگر برگردیم تهران من چیکار کنم! بابام من رو پیدا می کنه و حتما می کشه. بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود که یهو پتوم کنار رفت. یه طور خاصی نگاهم کرد، با اخم نگاهش کردم: -می خوام بخوابم اجازه می دی؟ لبخند زد: -میشه یه امشب رو کنار من بخوابی؟ وای این همون هیراد خشن و اخمو بود! آخه چطور؟! روبهش گفتم: -نه من راحتم. یه لحظه مکث کرد و سریع بغلم کرد و روی تخت انداختم.

شبهه مسخ شده نگاهش می کردم، با تعجب گفتم:

- ؟

چیکارم داری؟ ولم کن من اصلا نمیخوام پیش تو بخوابم، اصلا مگه زور

-امشب رو همینجا میخوابی.

-من نفهمیدم، اصلا چرا باید پیش تو بخوابم؟!

-خب این حرفا به تو نیومده.

خیلی پررو شده من بیچاره رو بگو، منتظر یه ابراز احساسات از طرف هیرادم

□سنگ

ولی اون سخت تر از.

ولی نه به دلت صابون نزن، کوتاه بیاد نیست اگر دوست داشته باشه نمی گه!

ولی قانون انتظار میگه منتظر هرچیزی باشی به دست میاری.

نگاهی به چشم های سیاهش انداختم:

-باشه فقط امشب، فقط صبح چه زمانی می ریم؟ پکر شد و دستی

به موهاش کشید:

-فردا بعدازظهر راه میافتیم..وادامه داد:

-توهم میتونی هر جاییکه دلت می خواد بری.

نه دیوونه من این اسارت رو دوست دارم نمیخوام از پشت برم!  
سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

ولی خدایی خیلی این سفر بهم خوش گذشت، اگه کامران رو نادیده بگیری این  
سفر پر از عشق بود.

زمانی که با هیراد آشنا شدم دلم نمی خواست کنارش باشم ولی الان نمی تونم  
ازش جدا بشم، "زمان" می تونه خیلی چیزها رو تغییر بده.

برگردیم تهران جایی رو واسه موندن ندارم، باید برای همیشه توی مسافر خونه زندگی بکنم.  
به سمت هیراد برگشتم و بهش خیره شدم، متوجه سنگینی نگاهم شد، اون هم  
بی پروا بهم چشم دوخت.

دوست داشتم ساعت ها نگاهش کنم و پلک نزنم، بدون اون هیچ چیز خوب نبود!  
اشک توی چشم هام حلقه بست و یک قطره روی گونم چکید و روی روی بالش زیر سرم  
افتاد.

رنگ نگاهش عوض شد، دلش می خواست که بگه چی شده؟ چرا اشک می ریزی  
ولی بی صدا بهم خیره شد.

نمی تونستم، ازش دل بکنم!

سریع برگشتم و سرم رو زیر پتو بردم و آروم اشک ریختم.

معنی زندگی کردن رو با هیراد فهمیدم با اون بود که فهمیدم خوشگذرونی یا

زندگی کردن یعنی چی؟! الان چطور پا روی احساساتم بذارم.

کاریش همیشه کرد،

یهو پتو رو از روی صورت کنار زد:

-یسنا از چی ناراحتی؟!-

چیزی بهش نگفتم و فقط نگاهش کردم، قطره های اشک باعث شده بود که هیراد رو محو

بینم.

این اشک ها چیه که جلوی دیدم رو میگیره! چشم هام رو بهم زدم که قطره ای

اشک از روی چشمم چکید.

هیراد متعجب و مبهوت به من نگاه می کرد.

یهویی کلافه شد و داد زد:

-بگو یسنا از چی ناراحتی؟ بگو بگو دیگه لعنتی، چرا گریه می کنی؟ اشک نریز!

-چیزی نیست.

عصبی دستی به موهایش کشید:

-یعنی چی؟ مگه کسی بی دلیل گریه میکنه؟... بلندتر داد زد:

-هاااان جواب بده؟!-

زبونم بند اومده بود نمیتونستم چیزی بگم، نگاهش کردم:  
-وقتی می گم چیزی نیست یعنی چیزی نیست!  
جدایی خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکر میکنی، با تعجب و اخم نگاهم می  
کرد که به سمت راست تخت خواب رفتم و زیر پتو خزیدم!  
زندگی چه کارهایی که با من نکرد.  
تا صبح بی صدا اشک ریختم.  
معلوم بود هیراد هم نخواییده، چون از این پهلو به اون پهلو می شد.  
گاهی خواب بودم گاهی بیدار، اصلا متوجه نشدم چطور صبح شد.  
ساعت ۷ صبح رو نشون می داد از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.  
از آینه نگاهی به خودم انداختم، چشمام قرمز بودو حسابی ورم کرده بود.  
با خودم چ یکار کردم! مشتی از آب خنک به صورتم پاشیدم حالم یکم بهتر شد.  
در حالی که سرم گیج می رفت از دستشویی بیرون اومدم، هیراد روی شکم خوابیده  
بود و قسمتی از موهایش روی پیشونیش ریخته بود.  
محو تماشاش شدم و فقط نگاهش کردم، از ته دلم می خواستمش.  
عشق من مثل دختر بچه ایه که کفش های پاشنه بلند مادرشو میپوشه، هیجان  
داره ولی زمین خوردنش حتم ی!

روی صندلی که جلوی میز آرایش بود نشستم و به آینه خیره شدم و به خودم که

نگاه کردم، به انسان بدبخت رو می دیدم که هر جا میره باید زجر بکشد!

بی رحمانه از مادرم جدا شدم. ولی دیگه جدایی از هیراد رو نمی خوام.

ولی زمان در حال گذره. زندگی باهام خوب تا نکرد!

یعند کی می رسه زمانی که راحت سرم رو زمین بذارم و به خواب عمیقی فرو برم

که هیچ وقت کسی بیدارم نکنه.

تو فکر و خیالات بودم و سرم رو روی میز گذاشتم. با انگشت های دستم آروم روی میز ضرب

گرفتم.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم کسی به بازوم می زنه سرم رو بلند کردم و هیراد رو دیدم.

دستی به صورتش کشید:

-کی بیدار شدی؟

اصلا نخوابیده بودم که بخوام بیدار بشم، نگاهش کردم:

-نیم ساعتی می شه.

سری تگون داد:

-وسایل رو جمع کن می خوام بریم.

بلند شدم و چمدون ها رو از زیر تخت خواب بیرون کشیدم و تماملباس هایی که

توی کمد چیده شده بود رو توی چمدون قرار دادم.

با بغض لباس ها رو جمع می کردم، کاش الان همون روز اولی بود که اومده بودیم،

اون دورهمی و شوخی با لازانیا، یا اون فیلم ترسناک دورهمی! من با هیراد فهمیدم زندگی کردن یعنی چی.

در حالی که بغض گلوم رو فشار می داد آماده شدم و چمدون ها رو جلو در قرار دادم.

از دستشویی بیرون اومد:

-این چند وقت بهت خوش گذشت؟ با این

سوالش بغضم سنگین تر شد:

-آره خیلی خوب بود.

-پس لباس های من؟

-یک دست گذاشتم روی تخت، راستی دیشب با کت شلوار خوابیدی؟

-نه عوضش کردم.

سرم رو زیر انداختم:

-پایین منتظرتم.. و از اتاق بیرون رفتم.

چمدون خودم رو توی دستم می فشردم، ای بغض لعنتی راحت نمی داشت،

آوارگیت شروع شد!

از پله ها پایین رفتم، همه مشغول خوردن صبحانه بودن با سلام کوتاهی کنارشون نشستم و یه لقمه نون پنیر خوردم.

گلناز لبخندی زد و دستم رو گرفت:

-یسنا، بودن با تو خیلی بهم خوش گذشت.

دستش رو گرفتم:

منم همینطور، فراموش نشدنی ترین سفر عمرم بود.

هیراد از پله ها پایین اومد و با سلامی کوتاه نشست و یه لقمه کره عسل خورد و به من نگاه کرد.

اثری از کامران نبود، حتما زود تر از همه به تهران برگشته بود.

ماهان رو به همه لبخندی زد:

-بچه ها دمتون گرم سفر خوبی باز هم میایم.

همه با ذوق هورا کشیدن.

من و هیراد کلافه و ناراحت به همدیگه نگاه می کردیم.

بعد از شوخی و خنده بلند شدیم و وسایل رو جمع کردیم و از ویلا بیرون رفتیم. هانیه بغلم کرد:

-سفر خوبی بود ، همسفر گل.



لبخندی زدم:

-عزیزم ، با وجود شما بهترین سفر عمرم بودم.

با گلناز هم خداحافظی کردم و با نفرت به صدف چشم دوختم و جلو نرفتم بعد از

خداحافظی از ماهان و شایان سوار ماشین شدم.

جلو نشستم که هیراد هم نشست، سرم رو به پنجره زدم که ماشینراهِ افتاد.

دست هام یخ زده بود و حالت تهوع داشتم.

\*\*\*\*

یک ساعت گذشته بود و با سرعت رانندگی می کرد و توی جاده افتاده بودیم هیچ

کدوم حرفی نمی زدیم که صدای موزیک بلند شد.

((موزیک میرم از پرستو)) اینجا نشستی بی

صدا بی تحرک.

یه صدا یه لبخند یه تجسم.

جسم تو اینجاست با یه فکر پر توهم.

آغوش گرمت رو تنم کن.

نگاه میکنی به من.

حرفی نمیزنی به من.

میوخونم اینو از چشات.

می خوام نباشم.

میرمممممم.)

بعد سرش رو به سمت چرخوند و عمیق نگاهم کرد.

بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید، هیراد مات و مبهوت بهم خیره شد.

این چشم های مشکی چیز ی که دوست ندارم هیچوقت نداشته باشمش.

غرق نگاه هم بودیم که صدای بوق ماشین سنگین مارو به خودمون آورد، ماشین

توی لاین کناری افتاده بود.

این اتفاق خیلی سریع پیش اومد و هیراد دستپاچه فرمون رو به سمت چپ

چرخوند که به شدت پرت شدیم تو درّه!

جیغ کشیدم و با ترس در رو باز کردم و خودم رو بیرون پرت کردم.

تا به بیرون پرتاب شدم چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

((یسنا))

چشمام رو باز کردم، یه خونه ی قدیمی نسبتا بزرگ با نمای تقریبا جدید.

دستی روی سرم گذاشتم که آخم بلند شد، نگاهی به پیرزن پیرمردی که بالای سرم بود

انداختم:

-این جا کجاست؟

هر دو با لبخند و ذوق گفتن:

-الحمد لله خدارو شکر.

چشمام و به هم زدم و سرم رو از روی بالش بلند کردم و روبه هردوشون گفتم:

-می گم اینجا کجاست؟ شما کی هستین؟ خانوم

سرش رو زیر انداخت:

-دخترم تو یک هفته است بیهوشی، محمد آقا تو رو کنار یه رودخونه پیدا کرده.

با تعجب و ترس نگاهشون کردم:

-رودخونه؟ چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟! به دستام که نگاه کردم متوجه چندتا خراش

و زخم روی دستم شدم.

دستم رو با بغض روی سرم کشیدم باند پیچی بود.

در حالی که دست هام می لرزید لب زدم:

-چه اتفاقی واسم افتاده؟!

آقا محمد با غم و ناراحتی گفت:

-فعلا آروم باش دخترم.

اشک هام سرازیر شد:

-آخه چطور؟ چی به سرم اومده!

محمد آقا سری تکان داد:

-دخترم تو تصادف کردی کنار رودخونه بودی ولی فقط تو اونجا بودی ، کنار یه

تخت سنگ بزرگ پیدات کردم اون هم به صورت اتفاقی... با نگرانی ادامه داد:

-میدونی چه اتفاقی افتاده؟ کسی همراهت بود؟!

کمی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، دوباره فکر کردم، نه اصلا چیزی به یادم

نیومد!

چی به سرم اومده؟

هیچی یادم نیست من کیم؟ چی شد که تصادف کردم؟!

تمام این سوال های بدون جواب توی ذهنم بالا و پایین می شد.

روبه به هردوشون گفتم:

-راستش من چیزی یادم نیامد...یعنی هرچی فکر میکنم اصلا چیزی از گذشته یادم نیست!

پیزنه با حالت غم اشکی از چشمش چکید و با حالت غمی گفت:

-دخترم شاید..

از کوره در رفتم و گفتم:

-شاید چی؟

-مادر دکتری که درمانت کرد گفت احتمال داره حافظه ات رو از دست داده باشی.

یعنی چی واقعا حافظه ام رو از دست دادم؟!

اشک تو چشم هام حلقه بست و روی گونم جاری شد، دست هام شروع به لرزش کرد.

چشم هام سیاهی رفت و متوجه چیزی نشدم!

\*\*\*\*

با چشم های نی م باز به دکتر نگاه می کردم، لبخندی زد:

-خب خانوم زیبا، اسمتون چیه؟ فکر کردم، فکر

کردم، روی زبونم بود:

-آهان یسنا!

دکتر نفس راحتی کشید:

-بسیار خوب، قبل حادثه رو یادت میاد؟ دستی روی

سرم کشیدم:

-خیلی کمرنگ، هیراد، شمال، جاده.

دکتر که گل از گلش شکفته بود لبخندی زد:

-عالیه عالیه، خیالم راحت شد حافظه ات رو از دست ندادی.

ذوق کردم:

-واقعا؟ خدایا شکر.

-خانواده ات کجان؟ آدرسی؟ شماره تلفنی؟ سرم رو بین

دست هام گرفتم و اشک ریختم:

-خانواده؟ من که هیچکسو نداشتم!

دکتر با چشم های ناراحت بهم خیره شد:

-پدر؟ مادر؟

قطره ای اشک روی گونم چکید:

-نه هیچکس.

-پس تو رشت چی کار می کردی؟

-یه چیز خیلی محو یادم میاد حس می کنم یه خواب بوده.

دکتر نگاهی به خانوم و محمد آقا انداخت:

-واسه امروز کافیه، خداروشکر حافظه اش رو از دست نداده ولی به خاطر اصابت

ضربه بدی به سرش باعث شده بعضی اتفاقات ذهنش کمرنگ بشه، اون هم به

مرور زمان درست می شه.

دستم رو گرفتن و از تخت پایین آوردن، دست راستم شکسته بود و سرم تیر می کشید.

لنگان لنگان سوار ماشین شدم و به سمت خونه شون رفتیم، از پنجره نگاهی به

طبیعت سر سبز شمال انداختم، با وجود این درد ها اون منظره زیبا واسم سرد و بی روح بود.

خانوم دستم رو گرفت:

-اسم من نرگِ س، من رو مثل مادر خودت بدون.

لبخند تلخی زدم:

-ممنون.

نگاهی به پسری که پشت فرمون بود انداختم که خاله نرگس پیش دستی کرد:

-

این هم پسر م سهی ل.

توی آینه نگاهی بهم انداخت، لبخندی اجباری زدم:

-خوشبختم.

روبه خاله نرگس برگشتم:

-خواهش می کنم کمکم کنید... و اشک هام روانه صورتم شد و گریه ام به هق هق تبدیل شد.

سهیل از آینه غمگین نگاهم کرد:

-آبجی ناراحت نباش بین من کمکت میکنم.

اشکام رو با دست پس زدم:

-هیچ دردی بالاتر از آوارگی و بی پناهی نیست.

خاله نرگس دستم رو گرفت:

-همیشه از خدا می خواستم یه دختر بهم بده، تو مثل دخترم کمکت می کنیم.

-یه روز جبران میکنم.

اشکام و پاک کردم و به خاله نرگس نگاه کردم که نم اشک تو چشم هاش بود.

روبهش گفتم:

-خاله گریه نکن.

-مادر حیف تو با این زیبایی و جوونیت نیست که بخوای سرگردون باشی!

-نمیدونم چرا زندگی این کار رو باهام کرد، داشتم قهقهه می زدم که سرنوشت یه

سیلی محکم توی گوشم کوبید.

خوشحال بودم و امید داشتم، ولی حسابی حرص می خوردم و توی خودم می ریختم.

البته هرکسی هم جای من بود به اون حال و روز می افتاد!

به خونه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و همراه خاله نرگس وارد خونه شدم.

خونه ویلایی دنج با آب و هوای خنک و سرسبز، لنگان لنگان وارد اتاق شدم.

خاله نرگس به سمت اتاق خواب بردم:

-بیا کمی استراحت کن.

در حالی که حس کلافه کننده ای داشتم امتناع کردم:

-نه خاله نیازی نیست، می خوام بشینم.



-آخه تو..

نذاشتم ادامه بده:

-من راحتتم، دوست دارم کنار این پنجره به بیرون نگاه کنم، همین.

لبخندی زد و من رو روی صندلی کنار پنجره برد، نشستم که اشک توی چشم هام حلقه زد:

-ممنون.

دستی به صورتم کشید:

-هر کاری از دستمون بر بیاد واست انجام می دیم.

لبخندی زدم که ادامه داد:

-راستی دختر همسایه کناریمون رو بگم بیاد پیشت تنها نباشی؟

-فعلا که می خوام تنها باشم.

-باشه عزیزم.. و رفت.

با بغض به تپه های سرسبز چشم دوختم، من کجای این دنیام؟ سرنوشت کمرم

رو به بدترین حالت خم کرده! بی اختیار اشکم درومد و به هق هق تبدیل شد.

من برم هیچکس تنها نمی شه، مگه من خانواده داشتم؟!

با دست های مشت شده روی پام کوبیدم و توی خودم جمع شدم:

-

نمی خوام، این زندگی رو نمی خوام! الان مُردن بزرگ ترین آرزویم.

دست سالم رو روی سرم کوبیدم که آخم بلند شد. یهویی چی به سرم اومد؟ مگه من همون دختر فقیر تنها نبودم!؟

پس چطوری به این جا اومدم؟ یه اسم خیلی توی ذهنم بالا و پایین می شد، چی بود؟ هوراد؟ هامون؟ هادی؟

خدایا این چیز ها چیه می گم، کلا عقم رو از دست دادم.

از روی صندلی بلند شدم و روی زمین نشستم، پاهام رو توی شکم جمع کردم:  
-باید چیکار کنم؟ خدایا تو یه راهی نشونم بده.

\*\*\*\*

دو روز گذشت و هیچ جایی نرفتم، ته اتاق کز کرده بودم و از پنجره به آسمون آبی نگاه می کردم.

بی هدف به بقیه نگاه می کردم، بعضی وقت ها به دیوار خیره می شدم و پلک نمی زدم همین باعث می شد خاله نرگس با ترس و یک لیوان آب دلداریم بده.

پاهام رو محکم بغل کردم که در اتاق باز شد:

-مادر یه غذای خوشمزه واست درست کردم!

سرد و بی روح نگاهش کردم و لبخند زورکی زدم:

-مرسی خاله.

با ناراحتی نگاهی بهم انداخت:

-ناراحت نباش خدا بزرگه دخترم، امروز قرار نازی بیاد این جا.

سری تکون دادم:

-باشه.

-با اومدن نازی روحیت عوض می شه دختر خوب ی.

-دیگه هیچی حالم رو خوب نمی کنه.

سینی رو روی زمین گذاشت و کنارم نشست:

-یا تا آخر عمرت قبول می کنی یه بازنده ای یا بلند می شی و میگی که از این

زندگی چی قرار سهم تو باشه، دخترم بلندشو تو نمی تونی یه بازنده بی هدف

باشی! عمرت خیلی باارزش الکی هدرش نده.

لبخند تلخی زدم و دستش رو گرفتم:

-دلگرمی هات خیلی آروم می کنه، امیدوارم بتونم انگیزه ای برای ادامه زندگیم کسب کنم.

لبخند تلخی زدم و دستش رو گرفتم:

-دلگرمی هات خیلی آروم می کنه، امیدوارم بتونم انگیزه ای برای ادامه زندگیم کسب کنم.

-همین که می دونی خانواده ات چه کسایی بودن و فراموش نکردی عالیه.

دستی به موهام کشیدم:

-دونستن یا ندونستنش هیچ فرقی نمی کرد، من هیچوقت کانون گرم یه خونواده رو حس نکردم.

خاله نرگس از کنارم بلند شد:

-خدا بزرگه دخترم.. و از اتاق بیرون رفت.

گوشه اتاق کز کرده بودم که بعد از چند دقیقه در باز شد و دختری وارد شد.

مات و مبهوت بهش نگاه می کردم، جلو اومد و کنارم نشست:

-سلام، من نازی ام.

به احترامش بلند شدم و با لبخند بهش دست دادم:

-سلام منم یسنام.

-خوشبختم، بشین عزیزم.

همونطوری رفتم و روی صندلی نشستم، اون هم رو به روم نشست:

-راستش تعریفت رو از خاله نرگس زیاد شنیدم، دوست داشتم بینمت.

نگاهش کردم:

-خاله به من لطف داره، خوش اومدی.

غم انگیز نگاهم کرد:

-زندگی جدیداً عجیب پر از درد.

حس کردم نازی هم مثل من توی زندگیش غم داره، به بیرون خیره شدم:  
 -تلخ تر از زهر، تنهایی مثل خوره به جونت میوفته و ذره ذره نابودت می کنه.  
 در حالی که چشم هاش برق می زد گفت:  
 -تا حالا عاشق شدی؟  
 با شنیدن این جمله سرم کمی گیج رفت و حالم خراب شد، دست هام شروع به  
 لرزش کرد و دستم رو سرم قرار دادم.  
 نازی با ترس بهم خیره شد:  
 -یسنا، یسنا چی شد؟!  
 به خودم مسلط شدم:  
 -خوبم، فقط یهویی نمی دونم چی شد.  
 دستی روی بازوم گذاشت:  
 -از سوال من بدت اومد؟  
 -نه بابا، یهویی نمی دونم چرا اینطوری شدم، حس می کنم قبلا یه اتفاق هایی  
 افتاده ولی فکر می کنم خواب دیدم.  
 -آخه چطور؟ چرا خواب؟ شاید واقعیت باشه!  
 -نمی دونم، اصلا نمی دونم.

- برای دکتر روانشناس تعریف بکن بذار اون تصمیم بگیره خواب بوده یا بیداری.

حق با نازی بود، بعضی اتفاقات توی ذهنم بالا و پایین می شد ولی هیچوقت از

اون ماجرا برای دکتر تعریف نکردم.

کمی به سوال نازی فکر کردم، من تا حالا عاشق نشدم؟!

نگاهش کردم؛

-من عاشق شدم؟!

دستم رو محکم گرفت:

-آره عاشق، یعنی بند بند وجودت فقط اونو بخواد، یعنی واسه به دست آوردنش

حاضر باشی از همه چیزت بگذری، یعنی یه نگاهش واست اندازه یه دنیا ارزش

داره، یعنی بدون اون نتونی بخندی اصلا نتونی زندگی کنی.

با بند بند جملات نازی بدنم مثل کوره آتش فشان داغ کرد و اشکم روی گونه ام جاری شد:

-من این حس خوب رو تجربه کردم!

لبخندی زد:

-همچنین، چیزی از عشقت یادت میاد؟ از کسی که دوستش داشتی؟

-خیلی کمرنگ، یعنی بیشتر شبیه خوابه تا واقعیت.

پوفی کشید و تکیه اش رو داد:

-سخت تر از این وضعیت تو، بدبختی که من بهش دچارم! -چرا؟

-عشق یک طرفه، البته حسی که یک طرفه باشه حماقته محض، عشق فقط دو طرفه است.

-کل دنیا روی همین عشق می چرخه!

با غم سرش رو زیر انداخت.

سرش رو بلند کرد:

-یسنا چند سالته؟

-فکر کنم هیجده یا نوزده، چطور؟

-

همینطوری چهره ات که زیاد نمی زنه، من بیست سال م.

-چه خوب، از من بزرگتری ولی حس می کنم من بیشتر می زنم.

-کمتر حرص و جوش بخور دختر، با دیدار اول متوجه شدم دختر خوبی هستی.

بلاخره همه چیز یادت میاد و راه زندگیت رو پیدا می کنی.

-تنها امیدم همینه.

نگاهی به چهره اش انداختم، صورت ملیح و زیبایی داشت، بینی متناسب و چشم های مشکی و موهای فر ریز.

رو بهش گفتم:

-مرسی اومدی.

لبخندی زد:

-عزیزی، راستی قرار نیست که همش ته این خونه باشی، هان؟ بی حوصله نگاهش کردم:

-فعلا که ته خونه ام، آخه کاری نمی تونم انجام بدم.

-اونش دیگه با من، خودم می برمت سر کار از این تنهایی دریبای.

-چطور؟

-بین من و سهیل تو یه شرکت کار می کنیم، با واسطه ما دوتا تو هم می تونی سر

کار بیای تازه روحیه ات هم عوض می شه.

-فکر خوب ی، ولی آخه چه کاری من می تونم انجام بدم؟ حتما اون جا رو تمیز کنم.

-این چه حرفیه دختر! دیپلم داری؟

-آره دیپلم دارم.

-خب دیگه می شه به عنوان یه منشی اونجا کار کنی.

-دستم چی؟

-دستت که خوب می شه، بعد میریم سر کار، تا اون موقع بهتر فکر می کنی و واسه

آینده ات بهتر تصمیم می گیری.

دستش رو گرفتم:

-مرسی ازت، آشنایی با تو خیلی واسم ارزشمند بود.



-منم از آشنایی باهات خوشحالم، امیدوارم بتونم کمکت کنم، حالا هم باید برم به خورده کار دارم دوباره بهت سر می زنم، دستت هم که خوب شد بریم شرکت.  
-باشه عزیزم، خداحافظ.

بلند شد و رفت. نفسم رو فوت کردم و روی صندلی لم دادم، خیلی خوبه حتی شده یک نفر تو زندگیت درکت کنه.

\*\*\*\*\*

همچنان ته خونه بودم و کارم شده بود خیره شدن به منظره رو به رو و صحبت با نازی، بهم آرامش می داد طوری که دوست داشتم بیشتر باهاش صحبت کنم. جایی رو جز دور زدن توی کوچه و خیابون نداشتم.

خاله نرگس با محبت خالصش مهر مادری رو بهم می داد که سال ها ازش محروم بودم. سهیل حسابی شوخ بود و سر به سرم می داشت.

امروز قرار بود گچ دستم رو باز کنم، سهیل و نازی همراهم اومدن و سه نفری به بیمارستان رفتیم.

روی تخت نشستم و دکتر با معاینه دستم شروع به باز کردن گچ دستم کرد.

دستم خنک شد، حس آزادی که داشتم واقعا واسم خوشایند بود، نازی و سهیل بیرون از اتاق منتظر من بودن.

بلاخره با چند تا حرکت روی دستم از اتاق بیرون رفتم.

نازی با لبخند و عشق به سهیل نگاه می کرد و سهیل خیلی معمولی باهاش صحبت می کرد.

نگاهی به هردوشون کردم و دستم رو بالا آوردم:

-آزاد شدم!

به سمت من برگشتن و نازی بلند شد:

-ای جان، سلامتی، آره به خدا راحت شدی.

سهیلم خندید:

-آتیش پاره قبلش چی بودی الان که دیگه هیچی.

خندیدم:

-کی به کی می گه آتیش پاره!

نازی لبخند زد:

-باز کل کل شما دوتا شروع شد، بیاید بریم بیرون.

از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین سهیل شدیم، من و نازی عقب نشستیم.

ماشین راه افتاد، سرم رو به سمت شیشه بردم و به بیرون خیره شدم:

-دیگه منو نمی خواد، چرا هیچوقت سراغم رو نگرفت!؟

هر دو متوجه من شدن، انگار بلند حرف زدیم. نازی با غم نگاه کرد:

-هیراد بخشی از زندگیت بود، قرار نیست فراموشش کنی، قرار هم نیست اذیتت کنه.

سهیل هم توی آینه نگاهم کرد و شوخ گفت:

-من این پسره رو بینم باید یه مشت تو صورتش پیاده کنم.

با لحن بامزه سهیل خندیدیم و گفتم:

-تو مثل این که اصلا علاقه ای به بحث های جدی نداری!

-نه من تصمیم گرفتم همه زندگی رو به شوخی و خنده بگیرم اینطوری بهم خوش می گذره.

واقعا راست می گفت، کوچک ترین بلا توی زندگیم واسم اندازه خدا بزرگ می شد،

به همین خاطر وقتی به پشت سرم نگاه می کنم متوجه می شم خاطره های خوبم چقدر کم هستن.

نازی صحبت رو تایید کرد:

-آره راست میگه، سعی کن همیشه بخندی و شاد باشی، زندگی خیلی کوتاهه.

با لبخند به نازی و سوگل خیره شدم:

-چقدر این تصادم ارزش داشت.

هر دو گفتن:

-چرا؟

-آشنایی با شما دوتا ارزش اون غم رو داشت.

نازی کنار گوشم گفت:

- ارزش ما بیشتر از هیرا د؟

مکت کردم، چی می تونستم بگم، قشنگ ترین لحظات عمرم رو اون واسم ساخت،

امیدی به دیدن دوباره اش هست؟!

لبخندی زدم:

- از اونجایی که اون هم باعث خاطره های خوب عمرم شد می تونم بگم شما با ارزش

ترین دارایی های من هستید.

محکم گونه ام رو بوسید:

-

□□ بیشتر

دارایی ما که خیلی ارزشش.

سهیل خندید:

- هندونه هاش سنگی ن، چه خبر تووونه؟! .. زدیم زیر خنده.

سهیل از ماشین پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت، دیگه می دونست

هرکدوم از ما چی می خوره!

به بیرون خیره شدم:

- نازی، بنظرت می تونم بینمش؟

-نمی دونم، هر چی خدا بخواد، یسنا ببینیش می خوام چی بهشگی؟

در حالی که چشم هام لبریز از اشک بود لب زدم:

-دلم می خواد یه دل سیر نگاهش کنم و آخر هم بگم که چقدر دوستش دارم.

نازی دستم رو محکم گرفت:

-درکت می کنم، عشق چیزی نیست که فراموش بشه، تا ابد روی قلبت حک می شه.

مشغول صحبت بودیم که سهیل اومد و شیرموز من رو دستم داد و خودش و نازی

مشغول خوردن بستنی شدن.

سهیل به چهره غمگینم نگاه کرد:

-چی شده؟ چرا هنوز زشت شدی؟ خندیدم:

-من هر بار غمگین شدم تو بهم گفتی زشت!

نازی گونه ام رو بوسید:

-هیچوقت غمگین نشو، ما همیشه پیشتیم.

سهیل در حالی که بستنی می خورد سرش رو تکیه داد، جالبه اصلا به حواسش

به ما نبود و فقط بستنی می خورد.

خندیدم:

-نمی خواد نازی رو تایید کنی تو بستنیتو بخور.

نازی نگاهش کرد و زیر خنده زد، با لبخند نگاهشون کردم که سهیل در حال خنده ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نازی با ذوق بهم خیره شد:

-فردا می ریم شرکت بینم چی کار می تونیم واست انجام بدیم.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم، نگاه کردن به خیابون

واسم آرامش بی انتهایی داشت!

گاهی زندگی خیلی طاقت فرسا می شه و یهو یه اتفاق خوب توی زندگیت به وجود

میاد و همین باعث می شه که از ته دل خوشحال باشی!

ولی ته خوشحالی من همون زمانی بود که همراه هیراد بودم، اوندیگه نمی

خواست، روز آخر بهم گفت که با برگشتمون از شمال هرجایی که دوست داری می

توننی بری، اون دیگه من رو نمی خواد! بهت ر همین جا سرگرم باشم و کنار سهیل و نازی زندگی کنم.

\*\*\*\*\*

خاله نرگس چند دست لباس واسم خریده بود، یه مانتو مشکی با شال و شلوار

سرمه ای بیرون کشیدم و پوشیدم.

دستم باند پیچی بود، و کمی درد می کرد.

از اتاق بیرون رفتم و رو به سهیل گفتم:

-

بریم

؟

خند

ید:

-آهای خانوم کجا کجا؟

-

منتظر

مسخره بیا بریم نازی جلو در.

سری تکون داد و ساک دستیش رو برداشت و با خداحافظی از خاله نرگس بیرون رفتیم.

نازی جلوی در ایستاده بود با دیدنمون رو به من لبخندی زد و سلام کرد، بعد

نگاهی به سهیل انداخت، چشم هام برق عجیبی زد و گفت:

-سلام سهیل.

سهیل هم لبخندی زد:

-سلام نازی، برید بشینید که داره دیر میشه.

سوار شدیم و به سمت شرکت حرکت کردیم، امیدوارم یه کار گیرم بیاد کوچیک یا

بزرگش مهم نیست، از ته خونه موندن خسته شدم بلاخره باید بلند بشم و تلاش کنم.  
تنها کسایی که توی این زندگی تونستن یه انسان با هدف از منبسان اون هم  
نازی و سهی ل، کنارشون خوشبختم ولی فکر کردن به هیراد ته دلم رو قلقلک می داد.  
دوست نداشتم به این فکر کنم که هیچ وقت دیگه نمی تونم هیراد رو ببینم! دلم  
نمی خواست اینقدر ضعیف برگردم چون هیچ جایی نداشتم که برم، نیاز به این  
داشتم که قوی بشم و روی پای خودم بایستم!  
خدا خیلی بزرگه، دقیقا هیچکس نمی دونه که یک ثانیه بعد قرار چه اتفاقی بیوفته،  
من برای رفتن به تهران و شروع آوارگیم کلی اشک ریختم و ناراحت بودم ولی  
دست تقدیر باعث شد که این جا باشم.  
غرق در افکارم بودم که نازی به بازوم کوبید:  
-یسنا پیاده شو رسیدیم.  
سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم، درجه کاری سهیل بالاتراز نازی بود،  
امیدوارم سهیل بتونه یه کار واسم جور کنه.  
وارد ساختمون بزرگ و چند طبقه شدیم و وارد آسانسور شدیم، طبقه چهارم رو زد.  
غرق در فکر به هیراد بودم! اصلا نمی تونستم بهش فکر کنم از زمانی که به طور  
کامل متوجه حضورش شدم یک لحظه هم آرام و قرار ندارم.



نازی بشکنی جلوی صورتم زد:

-یسنا کجایی!؟

به خودم اوادم و پلک زدم:

-همینجام.

سهیل خندید:

-مشخصه.

توپیدم:

-تو فقط نقطه ضعف بگیر.

از آسانسور پیاده شدیم و هر دو به سمت درب یکی از اتاق ها حرکت کردن، منم دنبالشون رفتم.

اول سهیل وارد شد بعد نازی و بعد من.

مردی مسن با ریش های پرفسوری و کت و شلوار طوسی پشت میز نشسته بود

و مشغول چک کردن چند تا پرونده بود.

با دیدن ما سرش رو بالا آورد و بلند شد، به سهیل دست داد و بعد با من و نازی هم احوال پرسى کرد.

هر سه تا کنار هم نشستیم که نگاهی به سهیل انداخت:

-خب آقای فلاح بفرمایید.

سهیل اول نگاه به من انداخت و رو به رئیس شرکت گفت:

-آقای راد راستش بخاطر خواهرم مزاحمتون شدم.

با گفتن کلمه خواهرم حس خوبی بهم دست داد، گل از گلم شکفت و ذوق کردم،

تا همین الانش هم سهیل به اندازه برادرم واسم ارزش داشت و کمکم کرده.

نگاهی به من انداختت:

-خب قرار چی کارکنه؟ سهیل

آروم گفت:

-خب راستش دیپلم داره و دوست داره که شروع به کار کنه، گفتم بینم شما می

تونید همینجا کاری بهش بدین؟ آقای راد

دستش رو در هم قفل کرد:

-آقای فلاح شما یکی از بهترین ها هستید، مطمئنا خواهرتون هم می تونه خوب

باشه، فقط این که مدارکش همراهتون هست؟!

هر سه تا به هم دیگه نگاه می کردیم، چه جوابی داشتیم؟! سهیل گلوش رو صاف کرد:

-راستش یسنا مدارکش در دستش نیست، هنوز فرصت نکردیم شناسنامه اش هم

بگیریم.

آقای راد با تعجب به من خیره شد:

- یعنی چی؟ مگه می شه؟

نازی نگاهی به من انداخت و رو به رئیس گفت:

- آقای راد یسنا یک تصادف خیلی بد داشت همین باعث شد مدارکش گم بشه.

متاسف سری تمون داد و بهم خیره شد:

- کار اداری رو که نمی شه بهت داد، چون هیچ مدرکی دستت نیست .

گفتم:

- پس چه کاری؟

تکیه اش رو داد:

- می تونی پیش خدمت باشی؟

سهیل و نازی اومدن اعتراض کنن که پیشقدم شدم:

- بله می تونم.

هر دو با تعجب بهم خیره شدن و نازی کنار گوشم گفت:

- چرا قبول کردی؟

- همین که تو خونه نمونم کافیه.

آقای راد نگاهمون کرد:

- پیش خدمتی کار خاصی نداره فقط قراره چای یا قهوه آماده کنی و پرونده ها رو

توی کمد به ترتیب بچینی.

سری تکون دادم:

-من مشکلی ندارم، کی پیام؟

لبخندی زد:

-از همین امروز می تونی کارت رو شروع کنی.

سهیل و نازی که حسابی ناراحت بودن بلند شدیم و با خداحافظی بیرون رفتیم.

سهیل دستی به موهاش کشید:

-شانس رو نگاه کن، اه!

نازی هم اخم کرد:

-آره بابا، یسنا کوتاه نمی اومدی.

کلافه به هردوشون نگاه کردم:

-من حتی شناسنامه ام ندارم، بعد شما فکر کردید میگن بفرما برو ریاست کن!

همینش هم خیلی خوبه.

نازی ناراحت نگاهم کرد:

-به کم قانع نباش دختر!

-قانع نیستم، چاره ای جز این کار ندارم حالا فعلا که باید تلاش بکنم.

سهیل دست راستش رو تو جیبش فرو برد و بهم خیره شد:  
-هیچوقت درکت نکردم.

دستم رو توی موهایش بردم و بهمش زدم:  
-بی نمک همچین.

توپید:

-باز؟ صد بار بهت گفتم موهای منو بهم نریز.

نازی با خنده نگاهمون کرد:

-جان خودم کسی شک نمی کنه که شما خواهر برادر نیستید انگار چند ساله  
همدیگه رو می شناسید.

با لبخند نگاهش کردم:

-به خاطر وجود این بی نمکه!

سهیل خندید:

-چی میگی خانوم زشته؟

نازی که می خندیدم بینمون ایستاد:

-غلاف کنید بابا، بیاید بریم سر کار الان اخراجمون میکنن.

سری تکون دادیم و با راهنمایی شون من هم فهمیدم که چه کاری باید انجام بدم.

\*\*\*\*\*

حسابی مشغول بودم، آشپزخونه شرکت یه پنجره بزرگ داشت، ساعت ها به  
 منظره خیره می شدم و با حرص آدم دهنم رو قورت می دادم .  
 رفت و آمدم زیاد شده بود کار  
 سبکی بود! توی این مدت  
 متوجه یه سری چیز ها شدم،  
 اون هم علاقه قلبی نازی به  
 سهیل.

هیچوقت به روش نیاوردم منتظر بودم خودش بهم بگه اون هم انگار دو دل بود.  
 بودن با نازی و سهیل واسم لذت بخش بود ولی جای خالی هیراد توی زندگیم  
 پررنگ تر می شد، دو ماه گذشته بود و زندگیم کاملا یکنواخت شده بود.  
 رنگ سرسبز طبیعت بکر رشت به رنگ نارنجی و زرد تبدیل شده بود، پاییز عجیب غم انگیز  
 بود.

نمی تونستم ازش بی خبر باشم ، حسی رو با هیراد تجربه کردم که تا حالا با هیچ  
 کش تجربه نکرده بودم!

خاطراتی که با هیراد داشتم هر روز از جلوی چشم هام رد می شدن.  
 اون شب مهمونی و وسط سالن رقص..تو اتاق همون مهمونی! اون شب با اون  
 فیلم ترسناک دورهمی..اون شبی که بعد از تولد بردم خونه اش!

اون شب کنار دریا، نگاهاش، صداش، این آخری ها از همیشه برام عجیب تر بود.  
فرق داشت، مثل قبلا نبود.

ولی سرنوشت با ما بازی کثیفی کرد.

هیچ وقت دوست نداشتم از هیراد جدا بشم.

فقط هیراد و توی زندگیم پیدا کردم حس کردم تنها کسی که توی زندگیم هست همونه.

به یاد پدرم افتادم، ههه اون پدر من نبود یه ظالم بود یه ظالم!

اون بود که مارو به خاک سیاه نشوند اون بود که باعث مرگ مادرم شد.

هنوز هم میگم تقدیر بی تقصیر نیست.

حالا من چطوری هیراد رو پیدا کنم، اصلا هیراد زنده است؟ آره زنده است، من می دونم حس  
میکنم!

یعنی چطور میتونم پیداش کنم؟!

به همراه نازی و سهیل اومدم خونه، با سلامی کوتاه به خاله نرگس از کنارش رد

شدم و روی زمین نشستم.

خاله کنارم اومد:

-یسنا دخترم چی شده؟

خسته نگاهش کردم:

- دارم دیوونه می شم، نمی تونم نسبت بهش بیخیال باشم!

سهیل اومد و کنارمون نشست:

- می خوام چی کار کنی؟

- همین فردا سوار اتوبوس می شم میرم تهران.

خاله نرگس با ترس بهم خیره شد:

- چرا تهران؟ به خاطر همونی که باهاش تصادف کردی؟

- آره خاله، نمی تونم بی تفاوت باشم.

سهیل کمی فکر کرد:

- با هم میریم.

- نمی خواد زحمتت بندازم خودم میرم.

-

نه دیگه منم یه کاری تهران دارم، الان فرصت خوب ی.

لبخندی زد:

- پس اگر اینطوری باشه، امیدوارم بتونم بینمش.

سهیل با شیطنت با دست به سرم کویید:

- خجالت بکش، یه ذره حیا!

خندیدم:



-ای ای ای، برووو، کی راه میوفتیم؟

-فردا صبح.

-خوبه پس.

گونه خاله نرگس رو که نگران نگاهم می کرد و بوسیدم و بلند شدم.

بلاخره باید تکونی می خوردم، واقعا نمی تونستم دست رو دست بذارم، البته چند

ماه گذشته بود. اواخر آذر ماه بود و رشت هم حسابی بارون می اومد.

از پنجره به منظره بیرون نگاه کردم، هوا تاریک شده بود!

روی تخت خواب افتادم، واقعا تصور این که بخوام بار دیگه ای هیراد رو بینم به

وجودم هیجان تزریق می کرد.

یعنی هیراد زنده است؟ بعد اون اتفاق چی به سرش اومد؟!

برای رسیدن به سوال های توی ذهنم در به در دنبال جواب بودم.

بلند شدم و چمدونی از خاله نرگس گرفتم و شروع به جمع کردن لباس هام شدم.

نگاهی به خاله که غمگین نگاهم می کرد انداختم:

-ناراحت نباش، باز بر می گردم.

با گوشه روسری اش اشکش رو پاک کرد:

-دل نگروم مادر.

کنارش روی تخت نشستم:

-نگرانی نداره.

-می ترسم بری و دیگه هیچ خبری از ما نگیری!

لب گزیدم:

-وا خاله، من همچین آدمیم؟ حتما حتما بهتون سر می زنم، از بودن یا نبودن

هیراد هم مطمئن نیستم.

-فقط می خوام بری ببینیش؟

-آره من بدون اون نمی تونم، بدون شما هم نمی تونم به اندازه مادرم واسم ارزش داری.

دستی به سرم کشید:

-اندازه دخترم دوست دارم، منتظرمون نذار.

محکم بغلش کردم:

-مرسی ازتون هیچوقت فراموشتون نمی کنم.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

چمدون کوچیکم رو چیدم و روی تخت افتادم، تا چشم هام رو روی هم گذاشتم

نفهمیدم کی خوابم برد.

خداحافظی از خاله نرگس و محمد آقا خیلی سخت شده بود این چند ماه خیلی

واسم ارزش داشت.

خاله نگاهم کرد:

-یسنا دخترم همیشه به یادت هستم امیدوارم به اون کسی که میخوای برسی.

عمو محمد لبخندی زد:

-دخترم ایشالله که اونی رو که میخوای پیدا کنی.

با گریه خاله نرگس رو بغل کردم:

-مرسی از اینکه این چند سال به بهترین نحو ازم پذیرایی کردید و هوام رو داشتید.

خاله نرگس گونمو بوسید:

-خوب نیست با گریه راهی شی، بخند ایشالله که واسه عروسیت میایم.

لبخند زدم و به سختی و گریه های خاله و بابا محمد از اون خونه بیرون اومدم.

بهشون عادت کرده بودم، جای پدر مادر نداشته ام بودن، سوار ماشین شدیم و به سمت تهران راه افتادیم.

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و سرم رو به شیشه ماشینتکیه دادم.

سهیل نگاهم کرد:

-آدرسشو داری؟

-یه آدرس گنگ از خونش دارم، امیدوارم بتونم پیداش کنم.

سهیل سری تکون داد:

-نگفتی چطور باهاش آشنا شدی.

-تو به تولد، به خاطر به اتفاق!

-چه اتفاقی؟

-ولش کن بهتره یادآوری نکنم، چیز خاصی نبود.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم، تنها خواسته ام از خدا پیدا کردن هیراد بود.

دست هام رو با استرس در هم فرو کردم به منظره ای خیره شدم که باعث جدایی بین من و هیراد بود.

بعد از اون همه اتفاق پی در پی دلم خسته بود و دنبال آرامش ابدی می گشت.

بعد از چند ساعت به تهران رسیدیم سهیل حسابی تند می رفت.

ترافیک حسابی سنگین بود و حسابی کلافه مون می کرد!

رو به سهیل گفتم:

-تا چند ساعت توی این ترافیک گیر می کنیم؟

-مشخص نیست، ای بدم میاد از ترافیک تهران، واسه همین این جا نمی آم.

پوفی کشیدم:

-خدا کنه راه باز بشه.

-یسنا نمی شه بریم خونه یه استراحت کنیم بعد بریم؟

-نه همیشه، دارم از استرس میمیرم.

-باشه بابا، خوشم میاد هرچیزی بخوای باید بشه.

ساعت سه ظهر به در خونه رسیدیم، با هولی پیاده شدم و به سمت درب ویلا رفتم.

زنگ رو فشار دادم، دست هام یخ زده بود و صدای قلبم رو میشنیدم. در حالی

عرق سرد روی تنم نشسته بود با ترس به در خیره شدم.

منتظر ایستادم از پشت در صدا قدم های فردی رو شنیدم، منتظر نگاه کردم که در توسط مرد

مسنی باز شد.

سریع و با استرس گفتم:

-سلام ببخشید آقا، هیراد اینجا زندگی میکنه؟!

کمی مکث کرد:

-هیراد بزرگمنش رو می گید؟!

-آره همین، اینجاست؟

-نه خانم دو ماه پیش میشه از این خونه رفتن.

قلبم شروع به تلاطم کرد، تمام وجودم به یکبار سست و لرزان شد:

-یعنی چی، اینجا نیست؟

-نه.

-آدرسی چیزی ازشون ندارید؟

-نه ندارم.

سری تکون دادم که رفت و در هم بست. مثل روح سرگردان بودم و هیچ حرکتی نمی کردم.

اشک توی چشم هام حلقه زد، حالا چطور پیداش کنم؟ از درون نابود شدم امید

توی به یکبار پر از درد شد.

بی رمق به سمت ال نود سهیل رفتم و سوار شدم، مثل مسخ شده ها بودم، یعنی

دیگه نمیتونم هیراد رو بینم؟!

من نمی تونم، نمی تونم خدا!

تنها چیزی که از هیراد میدونستم همین آدرس بود، توی این تهران به این بزرگی

چطوری میشه پیداش کرد!

سوار شدم و بدون حرفی راه افتادیم.

اصلا توی ماشین حرفی نزدیم، می دونست دارم از عصبانیت و ناراحتی می میرم.

چند بار اومد به چیزی بگه که دوباره ساکت می شد.

از پنجره به بیرون نگاه کردم که صدای ((موزیک JALLEY از (( JONY بلند شد.  
 اشک تو چشم هام حلقه بست و روی گونم جاری شد، گریه می کردم اما بی صدا.  
 سهیل هی به سمتم بر می گشت و نگاهم می کرد.  
 موزیک رو قطع کرد، داد زدم قطعش نکن بذار بخونه! اومد بگه نه، که بلند تر داد زدم:  
 -روشنش کن.

عصبی دکه رو زد روشن شد.  
 گریه ام به هق هق تبدیل شده بود!  
 دستام رو روی سرم گذاشته بودم و گریه می کردم.  
 خسته شدم بسمه بسمه دیگه چرا این همه بدبختم؟!  
 سهیل ماشین رو با سرعت کنار زد:  
 -یسنا حالت خوبه؟ با  
 داد گفتم:

-دارم دیوونه می شم.  
 -یسنا داری اذیت میشی.  
 عصبی دستی تو موهاش کشید و موزیک رو پلی کرد.

А я всё думаю о ней, о ней, о ней  
 And I still think about her, about her, about her

Нет никого мне родней, р одной, родней No one familiar than her,  
than her, than her

هق هق می کردم، گریه هام پر از درد بود!

درد از بی کسی از این زندگی پوچ و بیهوده درد از تنهایی که از اول زندگی تا الان بهش  
محکوم شدم!

سهیل موزیک رو قطع کرد:

-بسه دیگه یسنا ، موافقی بریم بیرون؟ اشک هام

رو با دست پس زدم:

-باشه بریم.

-خب خانوم کجا بریم؟

-نمیدونم سهیل هر جا خودت دوست داری.

به سمت یه رستوران راه افتاد، امیدم نا امید شد هرچیزی که توی ذهنم ساخته

بودم به یکباره رنگ باخت بود!

هجم غم توی سینه ام سنگینی می کرد، من شاید می تونستم فقر رو تحمل کنم

ولی درد عشق طوری بود که بند بند وجودم رو درگیر می کرد.

ای کاش می تونستم بفهمم کجاست! چرا از اون مرد نپرسیدم چی شد که رفتن!؟

چه فرقی می کرد، من دیگه نمی تونم پیداش کنم.



جلوی یه رستوران نگه داشت و ماشین رو پارک کرد.

پیاده شدیم و من بی رمق راه می رفتم، جون توی دست و پام نداشتم!

وارد شدیم و نشستیم و جوجه کباب سفارش دادیم.

سهیل ناراحت نگاهم کرد:

-یسنا اینقدر خودتو اذیت نکن.

-منی شه، من دیگه نمی تونم پیداش کنم.

-کی گفته؟ درسته تهران بزرگه ولی پیدا کردن هیراد سخت نیست.

با ناراحتی سری تکون دادم که غذا رو آوردن، مشغول شدیم.

اشتها نداشتم و کمی غذا خوردم و عقب کشیدم.

وقتی اونی که می خوای کنارت نیست انگار هیچکس نیست، دیگه هیچی بهت

خوش نمی گذره حتی کارهایی که قبلا خوشحالت می کرده، عشق هم می تونه

خوب باشه هم بد، هم می تونه شادت کنه هم غمگین! عشق یعنی حالت رو

مجنون وار عاقل کنه، عشق یعنی حال خوش نا آروم عشق یعنی پارادوکس زیبای زندگی!

غذا رو که خوردیم نگاهش کردم:

-سهیل میشه بریم؟

-باشه بریم.

بعد از حساب کردن پول غذا بیرون رفتیم و سوار شدیم.  
سهیل یک واحد آپارتمان توی تهران داشت، قبلا بیشتر کارهاش توی تهران بود  
ولی به خاطر شلوغی و دلواپسی خاله نرگس تصمیم میگیره به رشت برگرده.  
به آپارتمانش راه زیادی نبود، سریع رسیدیم، یه آپارتمان توی یه محله خوب.  
ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و من بی رمق پیاده شدم و سوار آسانسور شدم و طبقه  
سوم رو زدم.  
سهیل هم سریع سوار شد، چیزی نمی گفت و سر به زیر و ناراحت به زمین چشم دوخته بود.  
دلم واسه اطرافیانم می سوخت، اون ها چه ظلمی کرده بودن که باید اینقدر پا به  
پای من می اومدن!  
به طبقه سوم رسیدیم و پیاده شدم به سمت در رفت و کلید به در انداخت:  
-بفرمایید یسنا خانوم.  
با لبخند وارد شدم، خونه خوشگلی بود، سالن کوچیک و یه آشپزخونه و دوتا اتاق خواب.  
دستش رو به سمت در نشونه گرفت:  
-سمت راستی اتاق تو، سمت چپی مال من.  
نگاهش کردم:  
-واقعا نمی دونم چی بگم.

لبخندی زد:

-تو خواهرمی این حرفا چیه خونه خودته.

با مهر نگاهش کردم:

-کاش می شد نازی هم بیاریم.

با شنیدن اسم نازی چهره اش غم انگیز شد:

-کاش!..

-من رفتم..

و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم و بدون این که لباس هام رو عوض کنم چشم هام رو بستم

و متوجه نشدم کی خوابم برد!

چشم هام رو بهم زدم، اتاق تاریک بود، با بی حالی بلند شدم و بیرون رفتم.

سهیل رو صدا زدم نبود حتما کاری داشته رفته بیرون.

یکم آب خوردم و روی کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

کانال به کانال میچرخیزم تا یه فیلم پیدا کنم، فکرم از هیراد لحظه ای دور نمی

شد، توی ذهنم باهاش زندگی می کردم!

شبکه رو رد می کردم یکی شون توجهم رو جلب کرد.

آره همون فیلِم احضار بود چقدر باهاش خاطره دارم!

زندگیم به گذشتم وصل شد، به اتصال عظیم و قوی.

قطره ای اشک روی گونه ام چکید، تمام حسرت ها و فریاد هایی بود که بی اختیار روی گونه ام جاری شد.

دیگه دوست نداشتم اشک بریزم، باید قوی بودم ولی...

غرق در فکرو خیال بودم که در با صدای تیکی باز شد.

سهیل با چند تا نایلون وارد خونه شد:

-خوب خوابیدی؟ خرس قطبی هم اینقدر نمی خوابه!

خندیدم:

-حالا کجاشو دیدی.

به سمت آشپزخونه رفت منم دنبالش رفتم:

-خب هرچی میخوای بگو واست درست کنم.

-نه تو برو بشین.

-نمیشه بابا بده به من.

-نه خب برو خودم درست میکنم.

لج کردم و نایلون ها رو از روی میز برداشتم و توی یخچال گذاشتم و بعدم دست

سهیل رو گرفتم و به سمت سالن پذیرایی بردم:

-درسته من دست و پنجه خاله نرگسو ندارم ولی اجازه نمی دم دیگه تو بخوای

آشپزی کنی، مگه من بوقم؟!

خندید:

-آره، زندگی با تو خنده اس، خدا به دادم برسه، آشپزیت که خوبه؟ اخم کردم:

-خیلیم دلت بخواد، بعدم تا دو روز دیگه می مونیم هیرادو پیدا نکردم برمی گردیم رشت.

با گفتن این جمله ام ذوق کرد:

-آخ که گل گفتی، پس یه غذایی درست کن بینم چی بلدی.

نگاهش کردم:

-خب هرچیزی می خوای بگو درست کنم.

کمی فکر کرد و بشکن زد:

-لازانيا.

مثل بادکنکی که بادش و خالی کردی وا رفتم و شبیه برج زهرمار به سهیل نگاه کردم.

غم وجودم رو گرفت که سهیل با نگرانی بهم خیره شد:

-یسنا چرا اینطوری شدی؟ از لازانيا بدت میاد؟ اصلا نمیخوام ولش کن.

سرم رو بلند کردم:

-نه واست درست می کنم.

-پس چرا اینقدر ناراحت شدی؟

-هیچی بیخیال فقط به یاد چیز افتادم، مهم نیس.

بعد هم با مکثی وارد آشپزخونه شدم.

مواد لازانیا رو آماده کردم و حسابی مشغول بودم، فقط جسمم غذا درست می کرد

وگرنه روحم توی همون ویلای شمال بود.

با دخترا خیلی خوش گذشت، چه شیطنت های شیرینی می کردن.

سر درد یعنی خونریزی یه خاطره تو مغزت! قطره ای اشکی از گوشه چشمم روی

دستم افتاد.

حسرت چقدر می تونه بی رحمانه نابودت کنه!

غذا رو سریع درست کردم و آماده روی میز گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون رفتم، سهیل روی یکی از مبل های وسط سالن نشسته بود و با اخم فکر می

کرد.

صداش زد:

-سهیل غذا درست شد بلند شو بیا.

سرش رو بالا آورد و با ناراحتی نگاهم کرد، بعد بلند شد و با هم وارد آشپزخونه شدیم.

روی صندلی نشست منم رو به روش نشستم.

با شیطنت گفتم:

-بدو بخور ببینم دستپخت آبجی یسنات چطوره.

در حالی که به غذا نگاه می کرد خندید:

-چی بگم من، می ترسم بخورم.

می خواست من رو اذیت کنه، توپیدم:

-خیلی نامردی، اصلا نخور بهتر.

-نه نه شوخی بود.

قاشقی از غذا خورد و سرش رو بلند کرد و اخم کرد:

-یسنا جان من این چیه درست کردی؟!خوشم نیومد.

وای انگار یک پارچ آب سرد روی سرم ریختی، خیلی ناراحت شدم!

یهو داد زد:

-یسنا دختر عاشقش شدم واقعا عالی درست کردی، فکرشو نمی کردم.

خیلی خوشحال شدم و جیغ کشیدم:

-واقعا خوب شده؟

-آره عالیه اولش اذیتت کردم...

بعد هم شروع به خوردن غذا کرد.

خودم مشغول شدم واقعا خوشمزه درست کرده بودم.

بعد از خوردن غذا به سالن رفتیم و سهیل مشغول دیدن یه فیلم شد. روبهش گفتم:

-قشنگه!؟

-آره خیلی تازه اول هاشم هست.

نشستم و هر دو مشغول دیدن فیلم شدیم دیگه آخر هاش بود و حسابی خوابم می اومد.

با یک شب بخیر کوتاه وارد اتاق شدم و روی تخت خواب دراز کشیدم.

\*\*\*

وارد سالن شدم و سهیل رو صدا زدم ولی نبود. فکر کنم کاری داشته رفته!

به سمت آشپزخونه رفتم و به روی میز خیره شدم.

صبحانه مفصلی روی میز چیده شده بود، حتما کار سهی ل!

چند لقمه خوردم و کنار کشیدم و دوباره به اتاق برگشتم.

مثل همیشه مشغول گوش دادن)) موزیکترکی ((mustafa ceceli\_sevgili

همیشگیم بودم، اشکم سرازیر شد و به هق هق تبدیل شد، داد زدمخدا بسه دیگه

فقط من از این دنیا فقط هیراد رو می خوام.

چرا نمی تونم طعم خوش عشق رو بچشم؟ تا آخر عمرم باید تنها باشم!؟



یهو در باز شد و سهیل توی درگاه ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

جلو اومدو بازو هام رو گرفت:

-بسه یسنا چرا با خودت اینطوری میکنی؟ در حالی که دست

هام می لرزید اشک ریختم:

-دیگه نمی تونم پیداش کنم، نمی تونم! هیراد واسم مثل خون توی رگ می مونه

نه میشه جداش کرد نه می شه بی اون زندگی کرد.

سرم پایین بود و اشک می ریختم.

محکم تکونم داد:

-سرتو بگیر بالا.

سرم رو بلند کردم:

-یسنا بهت قول میدم هیراد و واست پیدا کنم!

چیزی نگفتم که لپم رو کشید:

-خوبه؟دیگه هم گریه نکن.

اشکام رو با پشت دست پس زدم که با لبخند ساختگی دستی به سرم کشید و از اتاق بیرون رفت.

سهیل تو تهران کار داشت و منم شبیه مرده متحرک اینطرف و اونطرف می رفتم،

امشب برمی گشتیم رشت، خیلی هم حوصله ام سر می رفت.

خودم رو مشغول وسایل آشپزخونه کردم، وقتی عصبی بودم کار می کردم، با

سرعت ظرف می شستم که صدای در سالن اومد.

دست نگه داشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم که سهیل شتاب زده به سمتم اومد و بریده بریده گفت:

-یس یسنا امروز به از مدیر یکی از شرکت ها پرسیدم هیراد بزرگمنش رو می

شناسید؟ اون هم گفت آره یکی از بهترین ها بوده ولی یهو یور شکست شده!

با استرس و ذوق گفتم:

-خدایا شکر ت زنده اس، خب آدرسی چیزی ازش گرفتی؟

-آره گرفتم... بعدم یه کاغذ کوچیک سمت گرفت.

آدرسو شمارش رو با چشم خوندم... که بی اختیار اشک روی گونم چکید، فکر کنم اشک شوق بود.

بلاخره هیراد رو پیدا کردم! خدا می دونه سهیل چقدر تلاش کرده.

درحالی که بند بند بدنم از خوشحالی تکون می خورد اشک هام رو با پشت دست پس زدم:

-سهیل مررررسی، وای سهیل مررررسی.

خسته روی مبل نشست:

-خواهش میکنم تشکر لازم نیست.

با شوق به سمتش رفتم:

-سهیل الان نمیرم می دارم ساعت هشت شب میرم، چگونه؟

-باشه فقط راستش یسنا اگر خود هیراد باشه چی میخوای بهش بگی؟!

یه لحظه فکر کردم راستی چی بهش بگم! نگاهش به سهیل انداختم:

-تو بذار من هیراد رو ببینم حرف زدن باهاش پیشکش.

خونه رو متر می کردم و پرواز می کردم، دل دلم رو می خورد .

یعنی واقعا قراره

ببینمش؟!

نمی دونم چطور ساعت هشت شد، اینقدر خوشحال بودم که تو پوست خودم نمی گنجیدم!

سهیل هم به من نگاه می کرد و می خندید، بعضی موقع هام سر به سرم می

گذاشت، ولی منم خوب جوابشو میدادم.

یه شلوار مشکی با یه بافت جیگری و یه بافت بلند تر به همون رنگ قبلی جلوباز

ولی پررنگ تر با یه شال به همون رنگو یه نیم بوت جیگری پوشیدم، جلوی در رو به سهیل

گفتم:

-واسم آژانس میگیری؟!

-چرا تنها منم باهات میام.

-نه میخوام تنها برم.

-باشه فقط مواظب خودت باش، خوبه؟

لبخندی زدم و با خداحافظی کوتاه از خونه بیرون رفتم، بعد از چند دقیقه آژانس رسید و سریع سوار شدم.

دست هام از زور هیجان یخ کرده بود، از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم، چراغ های خیابون یکی بعد از دیگری روشن بود.

هوام حسابی گرفته بود انگار که قراره بارون بباره، هندزفریم توی گوشم بود.

دلم یه جوری بود، نمیتونم بگم چطوری!

فقط می دونم سراسر استرس بودم و بدنم لرزش عجیبی داشت. بعداز نیم ساعت رسیدم و پیاده شدم.

هندزفریم رو دورگردنم انداختم و موزیک رو قطع کردم.

کوچه پهن و طولانی بود.

با مکث و تردید به ویلای نمای سنگ نگاه کردم و به سمت درب خونه رفتم، اومدم زنگ رو فشار بدم ولی صدایی از داخل ویلا شنیده شد، سریع عقب گرد کردم و منتظر به در خونه خیره شدم.

یکهو در خونه باز شد و اول یه خانم مسن بعد یه آقای مسن بیرون اومد، آخر هم..آخر هم هیراد بود.

بدون این که پلک بزخم نگاهش می کردم،-

انگار متوجه نگاه های سنگین من شد و سرش رو بلند کرد.

با دیدنش قلبم از حرکت ایستاد، قدرت تنفسم رو از دست دادم.

با دیدن من مات و مبهوت نگاهم می کرد.

دستش روی دستگیره ی درب ثابت مونده بود و مثل آدم های مسخ شده نگاهم میکرد.

خانوم به سمت ماشین رفت و رو به هیراد گفت:

-هیراد پسرم دیر میرسیم خونه صدف اینا بعد میگن بین هیراد واسه نامزدیش دیر رسید.

چی؟ نامزدی؟ اون هم با صدف!

کل وجودم شکست و قطره ای اشک بی اختیار روی گونه ام چکید:

-خیلی نامردی!

بعد هم بی اختیار سریع دویدم، صدای قدم هاش از پشت سرم می اومد و داد میزد که بایستم!

ولی من خیلی تند تر می رفتم ، دیگه نمی خواستم صداش هم بشنوم، هندزفریم

(( رو توی گوشام گذاشتم ))موزیک دوست داشتم از رضا صادقی رو پلی شد))

بارونم بی محابا می بارید، به حال من گریه می کرد، تمام امیدم ناامید شد، چند

سال روز و شب رو تلخ تر از زهر کردم واسه کی؟!

موزیک توی گوشم با قطره های بارون حال عجیبی داشت:

(تو این شهر به هرکی شبیه توعه بهش بی اراده

نگاه میکنم می دونم که نزدیک من نیستی

میدونم دارم اشتباه میکنم تو نیستی و من مثل

دیوونه ها دارم زیر بارون قدم می زنم تو اینقدر

از خدا خواستم زمین و زمان و بهم میزنم مثل یه

دیوونه ام دلتنگو بارونی اشکام سر میره تو

هرخیابونی قلبم ترک خورده حال بدی دارم

هیچوقت نفهمیدی...من دوست دارم!) قطره های

بارون با اشک هام روی صورتم جاری بود،

دروزم شعله می کشیدو دست هام یخ زده بود.

لباس هام خیس شده بود و می دویدم، نگاهی به پشت سرم انداختم هیراد نبود!

حالم به شدت خراب بود وسط خیابون راه می رفتم، همه واسم بوق می زدن.

ولی بی محابا وسط خیابون می دویدم، حالم اصلا خوب نبود!

آتش درونم و تن سردم مجنونم کرده بود.

با حال خیلی بدی به سمت پیاده رو رفتم و خودم رو روی یه نیمکت چوبی انداختم،

موزیک توی گوشم خیلی تصادفی به حال من شبیه بود!

خیس خیس بودم.. بارون قطره قطره از موهام می چکید!

هیراد با من چی کار کردی؟! می خوای نامزد کنی اون هم با صدف!

بدنم می لرزید و بند بند وجودم درد می کرد، چقدر زندگی واسم بی روح شده بود،

طعم گس جدایی و دیداری تلخ تر از زهر!

عابر ها رد می شدن و باهام صحبت می کردن، جواب هیچ کدوم رو نمی دادم،

بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و شروع کردم به راه رفتن، لحظه ای اشکم بند نمی اومد!

طوری حالم خراب بود که حس می کردم الان روی زمین می افتم.

نگاهی به پله کوتاه جلوی یکی از خونه ها انداختم، همونجا نشستم و سرم رو روی

پاهام قرار دادم و کوله ام رو کنارم گذاشتم!

سرم رو بلند کردم و به خیابون نگاه کردم، با وجود بارون و اشک هام دیدم محو بود.

نیم ساعتی اونجا نشستم و مات به عابر ها نگاه می کردم! اشک هام قطره قطره

می ریخت، دست هام از سرما قرمز شده بود و وجودم درد می کرد.

صدای گوشیم بلند شد، جواب ندادم که قطع شد، دوباره به خیابون خیره بودم که

دوباره زنگ خورد نگاهی به صفحه اش کردم سهیل بود، آروم جواب دادم:

-بله؟

-دختر تو کجایی چیشد؟

-خیابون.

-چرا صدات اینجوریه؟ چرا خیابونی؟

سکوت کردم و یهو صدای گریه ام توی گوشی پیچید.

با نگرانی و عصبانیت گفت:

-الان کجایی؟

-نمی دونم.

-از یه نفر پرس خب.

-خودم میام.

-یعنی چی؟ بگو الان میام دنبالت.

-خودم میام.

قطع کردم و خسته بلند شدم و راه افتادم، به سمت خیابون رفتم و سریع سوار

تاکسی شدم و آدرس رو دادم.

دیگه همه چیز تموم شد، دیگه نمی خوام بینمش، اون روح من رو با خودش برد

ولی جسمم رو جا گذاشت!

با غم به قطره های بارون روی شیشه نگاه می کردم، با هر گذر از چراغ های خیابون



نقش نور روی پنجره به شکل گل بنظر می رسید.

جلوی خونه پیاده شدم و با بی حالی به سمت آپارتمان رفتم، یهو در باز شد و

سهیل بیرون اومد:

-یسنا.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم، دستم رو محکم گرفت و به سمت آسانسور کشوند.

تا وارد آسانسور شدیم سر خوردم و روی زمین نشستم، سهیل سعی داشت نگهم

داره ولی خودم به اجبار نشستم.

تمام لباس هام گلی شده بود چون خیس بودم.

به طبقه مورد نظر رسیدیم، سهیل در حالی که اشک توی چشم هاش حلقه زده بود

بلندم کرد و وارد واحد شدیم.

در حالی که دستم رو گرفته بود گفت:

-یسنا خیلی خیس شدی، برو دوش بگیر.

چیزی نمی گفت چون حرفی برای گفتن نداشتم! چیزی که باید می شنیدم و می

گفتم رو هم شنیدم هم گفتم.

سهیل می دونست حالم خوب نیست و سوال جایز نیست، نیاز داشتم به خودم پیام.

آروم و بی حال وارد حموم شدم و در رو بستم، سرم رو بین دوتا دست هام گرفتم

که قطره ای اشک روی سرامیک حمام افتاد. صدای قطرات آب شنیده می شد،  
صدای تنفس خودم هم واسم اضافی بود!

دوش آب رو باز کردم و زیرش نشستم، اشک هام همراه با آب می بارید، آب داغ  
باز بود اصلا متوجه داغی آب نبود و پوستم رو قرمز می کرد!  
سرم رو کاشی تکیه دادم:

-چرا این کارو باهام کردی؟ فکر کردی رفتم؟ فکر کردی مُردم؟ خیلی نامردی هیراد خیلی!

یه دوش خیلی سبک گرفتم و بیرون اومدم، سریع وارد اتاق شدم و لباس هام رو پوشیدم!  
روی تخت نشستم و چشم هام رو پاهام انداختم:

-کاش می شکست و اونجا نمی رفت.

سهیل وارد شد و روی صندلی کنار اتاق نشست:

-خب نمی خوای تعریف بکنی؟ پوفی

کشیدم:

-داشت می رفت نامزدی.

-نامزدی کی؟

چشمم رو به ساعت دوختم:

-خودش!

سهیل کلافه از روی صندلی بلند شد:

-خودش؟! یسنا یعنی چی؟

-یعنی اون یه آدم پسِ تِ همین!

دستی به موهاش کشید:

-چقدر عوضیه این پسر..

و ساکت شد و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و موزیک رضاصادقی رو توی گوشم گذاشتم و

تا صبح نخوابیدم گریه می کردم و هی به خودم و هیراد فحش می دادم.

واقعا خاک بر سر من که این همه سال دلم بهش خوش بود...واقعا که چقدر من

احمق ام!

اصلا معلوم نبود اون از همون اولم من رو دوست داشت یا نه، فقط من رو مثل یه

عروسک تو دستاش می دونست، به یاد اون اتفاق افتادم و کلافه بلند شدم و نشستم:

-نباید اجازه این کار رو میدادم، خیلی نامرِد خیلی!

تا صبح کلافه بودم و سرم پر از سوال و جواب های بی مفهوم بود.

به یاد اون شبی که می خواستیم برگردیم تهران، افتادم واقعا چقدر گریه کردم! من احمقی

بیش نبودم!

\*\*\*

صبح شد و جلوی آینه ایستادم.

چشم هام قرمز شده بود.

بیرون رفتم و دیدم سهیل بیدار روی کانپه دراز کشیده.

سلام کردم و به سمت آشپرخونه رفتم و دو لقمه کوچیک خوردم و میز رو جمع کردم.

توی سالن روبه روی سهیل ایستادم:

-راستش این چند سال خیلی خیلی بهت زحمت دادم نمیدونم چطوری باید از

خجالتت دریام، ولی من می خوام برگردم.

با تعجب بلند شد:

-کجا میخوای بری؟

-خونه بابام..واقعا ممنونم ازت، ولی دیگه زندگی واسم کاملا بی هدف و بی معنی

شده بر می گردم به همون جایی که بهش تعلق دارم.. بعد هم به سمت اتاق رفتم

و مشغول جمع کردن لباس هام شدم.

سهیل توی چارچوب در ایستاد:

-یسنا بمون چرا می خوای بری؟ اگر بری و بابات..

ادامه صحبتش رو خورد.

به سمتش برگشتم:

-دیگه هیچ چیزی واسم مهم نیست، بزرگترین داراییم رو از دست دادم نمی تونم اینجا بمونم نمی خوام تو رو هم توی زحمت بندازم باید برگردم، اصرار نکن واسه همیشه که نمیرم، باهم ارتباط داریم.

-آخه یسنا اینطوری نمی شه.

-می شه، خوب هم می شه.

وسایل رو جمع کردم و آماده جلوی درب ایستادم.

سهیل کلافه تو خونه راه میرفت و زیر لب چیزهایی رو تکرار می کرد، کاملا مشخص بود ناراحت شده.

لبخندی زد:

-بابت همه چیز ازت ممنونم، تو برادرمی هیچوقت فراموش نمی کنم.

رو به روم ایستاد:

-یسنا واقعا میخوای بری؟ جواب مامان نرگس و نازی رو چیدم؟

-آره میرم، بگو هیراد رو پیدا کردم و کنار اونم ، واسه همیشه که ترکون نمی کنم.

بدون این که چیزی بگه عصبانی وارد اتاق شد، منم دستگیره ی در رو کشیدم و از خونه بیرون رفتم.

یه تاکسی تا خونه گرفتم، باید می رفتم شناسنامه رو برمی داشتم تا بتونم برم

مسافر خونه و برم سرکار، فقط کاش خونه نباشه!  
خدایا کمکم کن، استرس تمام وجودم رو گرفته بود.  
ماشین توی همون خیابون سر کوچه ایستاد، پیاده شدم و از کوچه های تنگ و  
طولانی گذشتم، تمام خاطراتم واسم زنده شد، همون شب هایی که از همین کوچه  
می گذشتم و به خونه می رسیدم.  
واقعا چه اتفاق هایی که واسم نیفتاد.  
به خونه رسیدم، همون درب آهنی و زنگ زده رو دیدم.  
خاطرات به سرعت باد از جلوی چشم هام رد میشدن، با ترس دستم رو بلند کردم  
و در زدم، آب دهنم خشک شده بود و استرس داشتم.  
پنج دقیقه گذشت کسی در رو باز نکرد، دوباره در زدم نه واقعا کسی نبود!  
منتظر ایستاده بودم که خانمی از پشت سرم گفت:  
-خانم الکی در نزید صاحب خونه دو ماه پیش فوت شده.  
ساک از توی دستم افتاد و سریع برگشتم، یک خانم مسن با چادر گل گلی همسایه  
رو به رویمون زهرا خانم بود!  
با دیدنم تعجب کرد:  
-یسنا!؟

صحبت هاش توی سرم تکرار می شد، یعنی بابام مرده؟ دو ماه پیش؟ همون زمانی که رشت بودم!

با تمام وجود بی کسی رو حس کردم، قطره قطره اشک روی گونهام چکید و احساس خفگی کردم.

از حالت چهره زهرا خانم مشخص بود داوه صحبت می کنه ولی چیزی نمی فهمیدم! نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، از این همه فشاری که بهم وارد شده بود چشم هام سیاهی رفت و بیهوش شدم.

\*\*\*

پلک هام رو به هم زدم، اینجا کجاست؟!  
خونه کی ام؟

زهرا خانم رو کنارم دید:  
-دخترم به هوش اومدی.

باز دوباره یادم اومد، چرا این اتفاق افتاد؟ چرا؟ بلند شدم و با تشکری کوتاه به سمت در رفتم که گفت:

-بابات خدایا مرز آوردوز کرد.

سری تکون دادم که کلید رو جلوی صورتم گرفتم:

-بیا دخترم کلیدتون رو دست من دادن.

کلید رو گرفت و با عذر خواهی کوتاه بیرون زدم.

شبیهِ مرده متحرک شدم، حس بدی داشتم!

کلید رو توی قفل چرخوندم که در با صدای تیکی باز شد، تمام خاطرات تلخی که

داشتم جمع شد توی قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید.

آروم وارد خونه شدم، خونه خالی از شادی بی روح و پر از غم، یک خونه فقیرانه!

فقط یک تکه فرش قدیمی و تلویزیون کوچک قدیمی بود.

بی جون وارد اتاق بابام شدم و درش رو باز کردم، اون بالشی که پشتش می داشت

گوشه ای روی زمین افتاده بود!

منقل با ذغال یه گوشه ریخته بود و همه جا غرق گرد و غبار بود.

به خاطر مصرف زیاد مواد اوردوز کرد، آخر همون کوفتی جونش رو گرفت، مصرف

دخانیات تا چه حد می تونه بد باشه.

ارزشش رو داره که از بدن سلامت واسش مایه بذاری؟ به بیچاره ترین حالت ممکن

مرد!

مات و مبهوت به در و دیوار نگاه می کردم، در آخر به سمت اتاقم رفتم و بازش

کردم، بوی نم به بینیم خورد، به تخت خوابم نگاه کردم همون تختی که آخرین

بار روز تولد هستی روش خوابیده بودم!



گرد و غبار روی کل وسایل سایه انداخته بود و وسایلم کاملا بهم ریخته و آشفته بود، به چیزی تو مایه های بازار شام.

به سمت کمد لباس هام رفتم، همشون کهنه و قدیمی بودن. با بغضی که روی دلم سنگینی می کرد روی تخت نشستم و زیر گریه زدم.

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود، خدایا چرا تمومش نمی کنی؟ بسه این همه سختی، دارم تقاص چی رو پس می دم؟!

نه پدری نه مادر نه خواهر یا برادری، آره من بی گسم خیلی تنهام!  
چرا نمی تونم مثل بقیه با آرامش و قشنگ زندگی کنم؟ البته از مرگ پدرم هم می تونم خوشحال باشم هم ناراحت، اون راضی به فروش من شد اون هرروز و شب کتکم می زد، الان نباید ناراحت باشم! اشک های من واسه اون نیست بخاطر دردی بهم تحمیل شده!

یکهو صدای گوشیم بلند شد، به صفحه اش نگاه کردم سهیل بود، تماس رو وصل کردم:  
-الو.

-سلام یسنا کجایی می دونی چند بار باهات تماس گرفتم!

-ببخشید متوجه نشدم.

-حالت خوبه؟ صدات گرفته.

-سهیل وقتی بفهمی بابات مرده چه حالی میشی؟

کمی مکث کرد:

-یسنا بابان فوت شد؟ یعنی اگر زنگ نزنم تو نمی خواهی بگی؟

-اینقدر حالم بد بود نتونستم تماس بگیرم.

و صدای گریه توی گوش پیچید:

-من خیلی بدبخت و تنهام.

صدای غمگینش بلند شد:

-چرا تنهایی؟ تا من و مامان رو داری غم نداشته باش.

گوشی رو توی دستم فشار داد:

-سهیل تو خیلی خوبی و خیلیم کمکم کردی ولی توی تنهایی من شکی نیست.. و قطع کردم.

\*\*\*

اون روزها یا اشک می ریختم یا شبیه مرده متحرک توی خونه راه می رفتم.

چندبار سهیل زنگ زد و باهم صحبت می کردیم ولی باز به روال سابق بر می گشتم!

به تنهایی نیاز داشتم تا به طوری با خودم کنار بیام.

حدود ده روز گذشت و من همطوری توی خونه بودم و فقط یک بار برای خرید بیرون رفتم.

روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم که به یاد هستی افتادم، شماره

اش رو حفظ بودم و تماس گرفتم و منتظر موندم!

صداش توی گوشم پیچید:

-الو بفرمایید.

-سلام هستی خوبی؟ کمی مکث کرد

و جیغ کشید:

-سلام یسنا خودتی؟ کجایی تو دختر؟

-وای گوشم داغون شد، آره منم یسنا.

-چرا خبری ازت نبود این چند وقت کجا بودی؟

-داستانش مفصله واست تعریف می کنم.

-باشه پس امروز وقت داری باهم بیرون بریم؟

-من که وقتم همیشه آزاده کجا بریم؟

-ساعت شیش، آدرسم واست اس ام اس می کنم.

بعد از خداحافظی تکیه ام رو به دیوار دادم که پیامی اومد، نگاهی به ساعت

انداختم "سه" رو نشون می داد.

به سمت حمام و رفت و دوش سبکی گرفتم، لباس هام هم پوشید و رو به روی

آینه ایستادم.

تا حالا واست پیش اومده دلت ضعف بکنه واسه بعضی لحظه ها، طوری که

دوست داری چند سال از عمرت بره ولی اون لحظه رو از دست ندی؟!

عمیق به چشم هام توی آینه خیره شدم:

-کاش پنج یا ده سال از عمرم می رفت ولی الان کنارش بودم!

با بغض به ساعت نگاه کردم نزدیک به شش بود، آماده شدم و سر تا پا لباس هام رو مشکی پوشیدم.

سریع از خونه بیرون رفتم به همون آدرسی که واسم فرستاده بود یک تاکسی گرفتم.

به هستی چی میگفتم؟ چی داشتم که می گفتم؟!

جلوی یه کافه نکه داشت، پیاده شدم به درب ورودیش نگاه کردم، چه شیک بود.

با لبخند محوی وارد کافه شدم، نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم و هستی رو

پشت میز دونفره دیدم که گوشه ای نشسته بود، با دیدنم بلند شد سریعا به

سمتش رفتم و به محض احوال پرسى همدیگه رو محکم بغل کردیم!

با لبخند نگاهم کرد:

-چطوری تووو؟

-خوبم عزیزم، دلم واست تنگ شده بود.

-منمم.. و هردو پشت میز نشستیم، دستم رو گرفت و با نگرانی که توی چهره

اش موج می زد گفت:

- یسنا چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

- هستی این چند ماهی که گذشته مثل یه خواب دردآور بود.

همه چیز رو به صورت کوتاه از همون شب تولد تا به امروز واسش تعریف کردم.

اشک می ریخت و با غم نگاهم می کرد، منم وسط هاش اشکم سرازیر شد!

دستم رو محکم گرفت و رد اشک چشم هاش رو پاک کرد:

- یسنا آجی تو چی کشیدی، واقعا متاسفم به خاطر تولد من اون کامران عوضی

اونطوری مزاحمت شد، هیچوقت خودم رو نمی بخشم!

دستش رو محکم تر گرفتم:

- نه آجی تو تقصیری نداری، تقدیرم بوده تا الان خوب واسم رقم نخورده.

لبخندی زدم:

- هیچ وقت خودتو بخاطر من مقصر ندون باشه؟

- آخه از اون شب..

نداشتم ادامه صحبتش رو بزنه:

- خودتو مقصر ندون وقتی بخواد یه اتفاق پیش بیاد پیش میاد، بعدشم تو توی

این قضیه هیچ کار بودی.

با ناراحتی سری تکون داد:

-الان که نمی دونم چی بگم ولی هفته ای دیگه نامزد می کنم.  
خوشحال شدم:

-به سلامتی، انشالله خوشبخت شی، حالا این داماد عزیز کیه؟

-مرسی عزیزم...پسر دوسِ تِ بابا مِ ولی ناراحت نمیشی بگم توهم با سهیل بیای؟  
-نه بابا ناراحت نمیشم، ولی فعلا نمیدونم.

-اگه بخوای تو خونه بشینی و هیچ جا نری که همیشه، بیا دیگه خوشحال میشم.  
-حالا بینم چی میشه.

-ای بابا یعنی نامزدی دوستت نمیخوای بیای؟ لبخندی زد:

-ای ای حالا هفته ای دیگه چند شنبه است؟ با ذوق گفت:  
-چهارشنبه.

-بهت خبر می دم باید به سهیل بگم.

خوشحال شد:

-وای مرسی حتما بیااا.

خندیدم:

-باشه آروم باش.

از روی میز جلو او آمد و گونه ام رو بوسید و نشست:

-وای هستی دختر آبرومون رو بردی بین چطور نگاهمون می کنن.

نگاهی به اطراف انداخت:

-ولشون کن، راستی باید برم کار دارم.

-باشه پس بریم.

هر دو بلند شدیم و بیرون رفتیم..اون پیاده رفت منم تا خونه تاکسی گرفتم.

\*\*\*

بلاخره سه شنبه رسید به سهیل درباره ی نامزدی هستی گفتم اون هم قبول کرد و

تازه به تهران اومده بود.

آماده روی صندلی نشستع بودم و منتظر بودم دنبالم بیاد.

به گوشیم تک زد، سریع از خونه بیرون رفتم و ماشینش رو دیدم، به سمتش و سوار شدم:

-سلام خوبی؟

لبخندی زد:

-سلام زشتوک، مرسی.

لب برچیدم:

-هنوز گفتی؟ خیلی پررویی.

خندید و استارت زد:

-خوبه کوتاه بیا، واسه خرید کجا بریم؟

-مرکز خرید...

-اوکی.. و راه افتاد.

جلوی در به پاساژ شیک ننگه داشت، پیاده شدیم

و به سمت پاساژ رفتیم.

به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم، لباس مجلسی اصلا نداشتم، خوشم میاد از

هستی وقتی تنها می شم باعث می شه روحیه ام باز بشه دوران مدرسه هم همینطوری بود.

یکی یکی به پیراهن ها نگاه می کردم خیلی خوشگل بودن.

با دقت ویتترین ها رو نگاه می کردم که سهیل گفت:

-یسنا این خوبه واسه تو؟ نگاهی

به پیراهن انداختم:

آره خیلی خوشگل و پوشیده بود، رنگش هم قرمز بود.

از بالا تنه جذب بود و از پایین باز می شد و پوشیده بود.

با ذوق و لبخند گفتم:

-آره خوشگله بیا بریم بینم.

هر دو وارد شدیم.

به پسر جوون فروشنده اش بود.



رو بهش گفتم:

- وقتتون بخیر میشه اون پیراهن قرمز جلوی ویتترین رو واسم بیارید.

- چشم.

یه پیراهن شبیه همون به دستم داد که برم بپوشم، وارد اتاق پرو شدم.

تم کردم واقعا خوشگل بود و قرمزی پیراهن پوستم خودنمایی می کرد.

چون پوشیده بود نیازی به چیز دیگه ای نداشت.

در رو نی م باز کردم و رو به سهیل گفتم:

- چگونه؟ خوبه؟

شبیه مسخ شده ها نگاهم می کرد، یه بشکن جلوی صورتش زد:

- حواست کجاست؟ خوبه؟ به

خودش اومد:

- آره آجی عالیه حتما همینو بخر.

- اتفاقا خودمم ازش خوشم اومده، باشه پس... بعد هم در رو بستم.

لباس های خودم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

پیراهن رو سمت فروشنده گرفتم:

- آقا همین پیرهن و می برم.

چشمی گفت و پیراهن رو توی ساک دستی گذاشت و به سمتم گرفت، منم کارتم رو بیرون آوردم:

-خب چقدر بدم خدمتتون؟

-خانم قبلا حساب شده.

تعجب کردم:

-کی؟

-همون آقای که بیرون ایستاده.

نگاهی انداختم سهیل بود و پشت به فروشگاه به مغازه رو به رویی نگاه می کرد.

وا چرا آخه؟ من که خودم حساب می کردم.

با لبخند پیراهن رو از فروشنده گرفتم:

-سهیل چرا تو حساب کردی؟ با

لبخند نگاهم کرد:

-از جای دستت درد نکنه است؟ خب دوست داشتم خریدم، میخوای بیوش

،میخوای نیوش...و رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم و خندیدم، دنبالش رفتم و وارد یه فروشگاه شدیم

انواع و اقسام کت شلوارها بود.

من به کت شلوار مشکی انتخاب کردم:

-سهیل این خوبه؟ نگاهی

بهش انداخت:

-آره خوبه.

با راهنمایی فروشنده وارد اتاق پرو شد.

بعد از چند دقیقه صدام زد:

-یسنا چطوره؟

نگاهی بهش انداختم، خیلی بهش می اومد، خیلی شیک بود.

خندیدم:

-جنتلمن شدی رفت، همین رو بخر.

لبخند زد:

-بعله پس چی؟! باشه پس همینو می خرم.

لباسش رو عوض کرد و بیرون اومد و به سمت فروشنده رفت:

-آقا همینو می برم.

کارتش رو درآورد که حساب کنه فروشنده گفت:

-قبلا حساب شده.

سهیل که متوجه شده بود خندید:

-کی؟

-همین خانومی که کنار تون ایستاده.

خندید و کت شلوار رو برداشت:

-ای زشتوک تلافی میکنی؟

-بله بله.

خندید و سرش رو تکون داد، بعد سوار ماشین شدیم.

-یسنا بریم یه چیز بخوریم؟

-نه من که نمی خورم.

-همیشه همینقدر ضد حالی.

-راستی خبری از نازی داری؟

با شنیدن اسم نازی لبخندی روی لبش نشست:

-آره از زمانی که فهمید بر نمی گردی باهات قهر کرده، فکر نمی کرد بری و بر نگردی.

با غم به بیرون خیره شدم:

-قرار نبود اینطوری بشه، خاله چطوره؟

-

از اون که نگم واست، از دستت خیلی شکار!

پوفی کشیدم:

-از این که اینقدر واسشون مهمم خیلی خوشحالم، کاش اون اتفاق نمی افتاد.

-یسنا بیخیال، اون یه عوضی هول بود، مطمئنا یه آدم بی لیاقت بوده.

چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم که بعد از گذروندن ترافیک بهخونه رسیدیم و سرکوچه نگه داشت.

بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت خونه رفتم و وارد شدم.

وارد اتاق شدم و روی تخت خواب افتادم، زندگی گاهی باهات خوب راه نمی آد،

گاهی دست هات از نبود یک نفر یخ می زنه هیچکس نیست گرمش کنه جز

خودت! یک بار به دنیا میایم و هیچ وقت قرار نیست زنده باشیم، قراره زندگی بکنیم.

\*\*\*

چشم هام رو بهم زدم ساعت یک رو نشون می داد، وای چقدر خوابیدم.

با هولی بلند شدم و سریع یه دوش گرفتم و بیرون اومدم، ساعت چهار بود و هنوز زود بود که آماده بشم.

به سمت تلویزیون قدیمی و کوچیک خونه رفتم و نشستم مشغولعوض کردن

کانال ها شدم، نبال یه فیلم خوب بودم ولی نبود، به شبکه چهار رسیدم بنده خدا

از هشتاد میلیون آدم طرد شده بود.

ساندویچی کوچیک گرفتم و خوردم، تنهایی خوبه ولی نه واسه همیشه بعضی

اوقات دلت می خواد که تنها باشی ولی گاهی دلت می خواد که یک نفر باشه و با

جون و دل به صحبت ها گوش بده و درکت کنه!

دو ساعت جلوی تلویزیون و چرت زدن گذشت...ساعت شش بود که رفتم حاضر بشم.

اول جلوی آئینه رفتم و یکم کرم پودر زدم بعد رژ گونه و ریمل با یک رژ قرمز رنگ لباسم زدم.

موهامم با دستگاهی که از رشت با نازی خریدم فر کردم و سمتچپ و راست

موهامو با گیر عقب بستمو به تیکه کوچولو از جلوی موهامو فر ،جلوی صورتم انداختم.

ساعت هفت و نیم بود مانتو مشکی با شال قرمز خوش رنگم رو پوشدم و کیف

دستیم هم برداشتم و توء آئینه نگاهی به خودم انداختم، چه خوشگل شدم ولی

اونشب با هیراد به چیز دیگه بود!

چرا نمی تونم لحظه ای بهش فکر نکنم؟ چرا اینقدر درگیرشم؟ واقعا دارم دیوونه می شم!

با مکثی از خونه بیرون رفتم، خداروشکر هوا خوب بود، نشستم و سلام کردم، با لبخند جوابم رو داد و راه افتاد.

نگاهش کردم:

-اووو سهیل حسابی دخترکش شدی!

خندید:

-کمتر هندونه بذار.

با شیطنت به رو به رو خیره شدم:

-الان جای یه نفر خیلی خالیه.

با تعجب بهم خیره شد:

-مثلاً؟

-نازی.

با شنیدن اسم نازی لبخندی روی لبش نشست و به فکر فرو رفت.

تکیه ام رو دادم و با لبخند نگاهش کردم:

-خوبه دیگه حالا نمی خواد تر رویا سیر کنی، مطمئنا الان داری روی مریخ نشستی!

بلند خندید:

-خیلی بلایی تو دختر.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، بعد از چند دقیقه به مقصد مورد نظر رسیدیم.

جلوی در یک ویلا ننگه داشت، همون خونه قبلی شون بود.

دوباره تمام خاطرات یکی پس از دیگری توی مغزم شروع به چرخیدن و یادآوری شد.

لبخند روی لبم ماسید و وجودم درد گرفت، چیزی شبیه کشیده شدن ناخن روی پوست ضخیم

درخت!

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و هردو پیاده شدیم.

سهیل نگاهم کرد:

-همینجاست دیگه؟

-آره درسته.

سری تکون داد و به ویلا خیره شد:

-چه خونشون خوشگله.

-آره خیلی بذاریم بریم داخل.

دستم رو روی زنگ قرار دادم، در با صدای تیکی باز شد.

هر دو وارد ویلا شدیم.

یه باغ بزرگ بود که با دیدنش به یاد کامران و اون شب کزایی افتادم.

از حرکت ایستادم و با بغض به محوطه خیره شدم، پاهام یاریم نمی کرد.

سهیل برگشت و بهم خیره شد:

-چرا ایستادی؟

انگار که چیزی یادش افتاده باشه دستش رو مشت کرد و نزدیکم شد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، اشک توء چشم هام حلقه بست:

-این جدایی و خاطرات نمی ذاره زندگی بکنم.

همونطوری ایستاده بودم که یه نفر بهم شونه ای کوبید، نگاه گذری بهش انداختم و مات شدم!



این نیمرخ خیلی واسم آشنا بود، با چشم هایی که از بی شک از حدقه بیرون زده بود بهش خیره شدم که از کنارم رد شد.

سرمای باغ به وجودم نفوذ کرده بود و این شوک حسابی تنم رومی لرزوند! سهیل که مات و مبهوت به چهره من نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.

قطره ای اشک روی گونه ام چکید اومدم که برگردم و از مهمونی بیرون برم ولی هستی رو دیدم!

اول کمی دقت کرد و بعد با لبخند به سمتم اومد، پشتم رو کردم و سریع اشکم رو پاک کردم. برگشتم و دیدم که با ذوق نگاهم می کنه، لبخند مصنوعی زدم:

-سلام عزیزم.

-سلام یسنا خوش اومدی.. و به سهیل نگاه کرد:

-معرفی نمی کنی؟

نگاهی به سهیل که با لبخند کمرنگی تماشاچی بود انداختم:

-دوستم هستی ..

و رو به هستی گفتم:

-داداشم سهیل.

با لبخند گفتن خوشبختم، نگاهی به پیراهنش انداختم:

-دختر تو چه خوشگل شدی، این پیراهن نباتی خیلی بهم میاد.

-عشقی، تو که دیگه نگم برات.

-باز هندونه گذاشت، راستی آقا داماد کجاست؟

-داخل سالن، بیاید بریم این جا یخ زدیم.

پیراهن هستی نباتی بود و روی زمین کشیده می شد.

هستی به سالن راهنماییمون کرد و برای عوض کردن لباس هامون وارد یکی از اتاق ها شدیم.

مانتوم رو درآوردم و دستی به صورتم کشیدم و به دیوار تکیه دادم:

-دارم دیوونه می شم.

سعیل جلوی آینه دستی به موهاش کشید:

-یسنا بیخیال آروم باش.

-نمی تونم اصلا نمی شه.

یهو در باز شد و دو نفر وارد شدن، سهیل اشاره کرد بیرون بریم.

وارد سالن شدیم تعداد کمی زیاد بود،

با سهیل سمت یکی از میزها رفتیم و ایستادیم.

پیر و جوون توء سالن حضور داشتن که

یکی از خدمتکار ها بهمون شربت تعارف کرد و برداشتیم.

مشغول خوردن شربت بودیم و چیزی نمی گفتیم که نگاهم روی یک قسمت ثابت موند!

شربت تو گلوم پرید، هر چی سهیل پشتم می زد خوب نمی شدم تا این که از

همون شربت خوردم و سرفه ام قطع شد.

بهش خیره شدم اینقدر نزدیک به من بود بعد از این همه اتفاق؟ دوست داشتم

زمانی که برگشتم تهران محکم بغلش کنم تا تمام دلتنگی هام برطرف بشه ولی الان..!

سرفه ام صاف شد و با تباطمی که درونم به پا بود به شربتخیره شده بودم،

دوست نداشتم نگاهش کنم.

سهیل نگاهم کرد:

-چی شد یهو؟ سرم رو

بلند کردم:

-میدونی کی اینجاست؟

-نه والا کی؟!

نگاهی بهش انداختم بعد روبه سهیل گفتم:

-هیراد.

یه لحظه مکث کرد و با تعجب بهم خیره شد:

-کدوماست؟ بگو ببینم.

نگاهی به هیراد با اون نگاه خستع داغون انداختم:

همونی که روی یکی از کاناپه ها لم داده و ریش هاش بلن د و حسابی داغون.

سهیل با دقت بین جمعیت همه رو از نظر گذروند و با دقت بهشخیره شد:

-یسنا این کیه؟ چرا شبیه این افسرده هاست؟ لیوان شربت

رو توء دستم فشار دادم:

-نمی دونم فکر نمی کردم اینطوری باشه، معلوم نیست آقا چه مرگش شده.

سهیل رو بهم لبخندی زد:

-آه تو دامن گیرش شده.

-آره دیگه چی؟! حالام زیاد نگاهش نکن متوجه می شه داریم درمورد اون صحبت می کنیم.

نمی تونستم بهش نگاه نکنم، بی اختیار به سمتش کشیده می شدم.

مرد مسنی رفت و کنارش نشست و مشغول صحبت کردن شد ولی همونطور که

افراد داخل سالن نگاه می کرد اهمیتی نداد.

این انگار اون هیراد سابق نبود، خدا می دونه چی شده و چی به سرش اومده!

نگاهی به به جایگاه زیبای هستی و همسرش انداختم، خیلی زیبا بهرنگ نباتی تزئین شده بود.

نگاهی به سهیل انداختم با اخم به هیراد نگاه می کرد.

توپیدم:

-سهیل چیه چرا اینقدر عصبانی؟

-شیطونه میگه برم فکشو پایین بیارم.

-شیطونه خیلی بیخود کرده، دیگه واسم مهم نیست .

-خیلی داغون مشخصه به اجبار اومده بینش.

نگاهش کردم، دستش رو سایبون صورتش قرار داده بود و به صحبت های بغل دستیش نگاه می کرد.

سهیل دست به بازوم کویید:

-یسنا میخوای بفهمی که هیراد دوست داره یا نه؟ با تعجب

پرسیدم:

-واسم مهم نیست ولی خب چطور؟

-تو بگو آره اونش با من.

مکثی کردم:

-آره، خب می خوای چی کار کنی؟ خندید و

اشاره کرد:

-یسنا دستاتو دور بازوم حلقه کن.

تعجب کردم:

-والا سهیل این چه کاری؟

-تو کارت نباشه بسپارش به من.

با تردید دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

سهیل جدی گفت:

-الان هم لبخند بزن و نگاهم کن، منم به تو لبخند میزنم، بعد در گوش هم پیچ کنیم و

میخندیم...اوکی؟

واقعا خنده ام گرفته بود، لبخند زدم:

-؟

دیوونه شدی آخه این چه کاری به جان خودم ارزشش رو نداره. سهیل هم خندید:

-زشتوک مسخره نکن خودت میبینی صبر کن.

هر کاری رو که گفت انجام دادم، البته صحبت هامون از همه چیز بیشتر بامزه بود،

من به سهیل حرف می زدم اون هم از راهکارش تعریف می کرد.

آروم سرم رو به سمت هیراد چرخوند، از روی صندلی جلو اومده بود و با دست

های مشت شده اش و اون اخم ترسناکش نگاهمون می کردم.

خیلی جا خوردم، لبخند روی لبم ماسید و به سمت سهیل برگشت و آروم گفتم:

-از جواب دادن که جواب داد، ولی خیر نینیم از جوون مردم شمِرم ساختیم.

سهیل از لحن گفتار و صحبتتم زیر خنده زد:

-خدانکشت یسنا، حالا عصبانی شده؟

-آره خب که چی؟

-ما مردا وقتی کسی رو خیلی دوست داریم روش غیرتی می شیم و دوست نداریم

کسی سمتش بره...الان هم هیراد داره منفجر میشه.

مکت کردم و عمیقا توی فکر فرو رفتم ولی لبخندم رو حفظ کردم:

-اگر بهم علاقه داشت هیچوقت سمت اون دخت ر نمی رفت.. و گذرا نگاهش کرد،

همونطوری روی ما میخ شده بود و همون آقا باهاش صحبت می کرد و با دست

بهش اشاره می کرد که حواسش جمع اون باشه ولی اصلا بهش محل نمی داد.

چه گرفتاری شدیم ، اصلا یکی نیست بگه این پسر این جا چی کار می کنه؟ فامی ل

دوست؟ چرا اون روز از هستی پرسیدم!

چه مهمونی قشنگ و با اصولی بود، زمان بندی عالی، پذیرایی از مهمان ها به

صورت منظم انجام می شد.

موزیک به یک باره پخش شد و یه سری ها که انگار منتظر بودن وسط ریختن.

به بقیه تماشا می کردم که هستی بهم اشاره کرد سمتش برم.

سری تکون دادم و رو به سهیل گفتم:

- هستی کارم داره، دوباره میام.

- باشه برو.

از کنار سالن رد شدم و چون هیراد روی یکی از صندلی های کناری بود دستم رو به

پیراهنم گرفتم و دقیقا از جلوی پاهاش رد شدم.

توی اون فاصله دلم واسش پر کشید، نمی دونم اسمش حماقته یا هر چیز دیگه

ای، ولی من بعد اون دیگه نمی تونم کسی دیگه رو دوست داشته باشم.

بدون این که برگردم و نگاهش کنم سریع رد شدم و به سمت هستی رفتم.

هستی دستم رو گرفت:

- یسنا کجایی؟ می خواستم بگم بیای کنارم.

لبخندی زدم:

- کنار سهیل بودم.

- آهان، بین دوست های مهدی بردنش وسط داره می رقصه!

اخم کردم:

- پس تو چی؟ بلند شو ببینم.

- نه خب..



-نه نیار، بلند شو بریم وسط.

با ذوق دستم رو گرفت و از کنار جمعیت نگاهی به هیراد که با اخم جذابش بهم

خیره شده بود انداختم و همراه هستی وسط سالن رفتیم.

مقابلش ایستادم و شروع به رقص کردم، فقط در حدی که خودم رو تکون می دادم.

کمی همراهش رقصیدم و جام رو به داماد دادم و کنار کشیدم و سمت سهیل رفتم.

تشنه ام بود و هیچ کدوم از خدمتکار ها رو نتونستم پیدا کنم.

روبه سهیل گفتم:

-من برم آب بخورم.

-خب بذار واست بیارم.

-نه الان میام.

وارد آشپزخونه شدم و از خدمتکار ها یک لیوان آب خواستم، خوردم و دوبارع به سمت سهیل

برگشتم.

همه مشغول رقص بودن و چراغ ها خاموش بود و رقص نور مجلس رو زیبا می کرد.

یه موزیک شاد گذاشتن و همگی وسط ریختن.

هستی به اجبار من و سهیل رو وسط سالن کشوند، از رقصیدن بعضی ها خنده ام

گرفته بودو می خندیدم که دستم بین اون همه شلوغی از پشت کشیده شد.

نزدیک بود با مخ تو زمین برم!

این دیوونه کیه؟ یهویی از در ویلا بیرون بردم و چون تعادل نداشتم زمین خوردم.

موهام توی صورتم ریخت، با دست موهام رو کنار زدم که جلو اومد:

-داری چه غلطی میکنی؟

متعجب بهش نگاه می کردم که دوتا بازو هام رو گرفت و بلندم کرد، پشش زدم:

-به تو هیچ ربطی نداره، می فهمی؟..و با جیغ ادامه دادم:

-دست از سرم بردار، تو الان دیگه نامزد داری، دیگه منو میخوای چیکار؟!

با عصبانیتی که توی چهره اش موج می زد خیره تو چشم هام گفت:

-اون کیه که باهات می رقصی تازه هم غش غش باهات میخندی؟ هان بگو کیه؟!

جسورانه به چشم هاش نگاه کردم:

-

نامزد م.

وایی از دهنم پرید، آخه این چی بود گفتی؟ یسنا خراب کردی!

با تعجب و تردید نزدیکم شد:

-داری دروغ میگی.

-نه دروغم چیه؟ چرا بعد اون تصادف کوفتی نگفتی یسنا مرده یا زنده است؟ حالا

که برگشتم فیلت یاد هندوستون کرده؟!

عقب رفتم دستی به موهاش کشید و با غم سرش رو تگون داد:

-توی هیچی نمی دونی، هیچی ..

و راه افتاد.

منظورش چی بود؟ چرا گفتم نامزدِ م؟ یسنا تو دیوونه ای دختر! با پاهام روی زمین کوبیدم:

-آره برو مثل همیشه فرار کن.

با مکثی برگشت و نگاهم کرد، چیزی عمق چشم هاش داشت که اذیتم می کرد،

بدون این که چیزی بگه با عصبانیت از اون جا دور شد.

انگار اون چیزی رو که می خواست بشنوه رو شنیده بود، خودش باعث این سردی شد.

وقتی که رفت اومدم وارد ویلا بشم که سهیل بیرون اومد:

-یسنا کجا رفتی؟ چیشد؟!

-بعدا واست تعریف می کنم، می شه بریم خونه؟

-دوستت ناراحت نشه؟

با فکر کردن به شوق و ذوق هستی منصرف شدم.

همراه سهیل وارد سالن شدم و گوشه ای ایستادم، اگر توء بهشت باشی و از

هرچیزی بهترینش رو داشته باشی ولی اگر اونی که می خوای کنارت نباشه به هیچ

وجه عمیقا احساس خوشبختی نمی کنی!

جسمم توی مهمونی بود ولی روح همونجایی بود که باید باشم، خیلی از ماها به جایی که هستیم تعلق نداریم، حاضر بودم اون اتفاقات پیش نمی افتاد و الان توء به خونه قدیمی و نم دار ته شهر با هیراد زندگی می کردم. من می خواستمش نه به خاطر ظاهر یا دارایی مادیش؟ اون چیزی بود که اولش تونشت جذبم کنه هرکسی رو می تونه جذب کنه ولی ادامه داره؟ این تداوم رو فقط "عشق" می تونه به وجود بیاره.

امشب با دیدنش و اون چهره پر از درد و خستگی پر از عذاب شد به گوشت و پوستم! من به آدم عاشقم و می دونم هر اتفاقی بیوفته باز هم دوستش دارم و خواهم داشت. بی روح و غمگین به بقیه نگاه می کردم، سهیل هم آروم گوشه ای نشسته بود و به بقیه نگاه می کرد، من آدم ظالمم به خاطر خودم بقیه رو هم زجر می دم، دیدن سهیل با اون حالت غمگین و مظلومانه دلم رو به درد آورد، از همون روز اولی که دیدمش حس کردم به برادر دارم و می تونم بهش اعتماد کنم. حالا به امیدی همراهم به مهمونی اومده بود و غمگین گوشه ای نشسته بود و به رقص و پایکوبی بقیه نگاه می کرد.

ای کاش نازی این جا بود و هردو رو وسط می فرستادم تا با هم خوش باشن و من خودم به تنهایی از غم و تنهایی می مردم!

اصلا متوجه مهمونی و برو بیا مهمان ها نشدم، حتی هستی چند بار به رقص دعوتم کرد ولی آروم یه گوشه نشستم و برای این که ناراحت نشه گفتم که پاهام به کفش پاشنه بلند عادت نداره و به همین خاطر نمی تونم برقصم. شالم رو جلوتر کشیدم و دستمالی از کیفم بیرون آوردم و رژم رو پاک کردم، این شب هم بی شک جزء از بدترین شب های عمرم بود.

سهیل بهم خیره شد:

-مشخصه بدجور ناراحتی، کجا رفتی؟ نگاهش

کردم:

-نمک رو زخم می دونی چیه؟

-خب.

-الان اسمش هم میاری مثل نمک رو زخم، همونقدر دیوونه کننده!

ابروهاش رو بالا انداختم:

-معذرت.

نگاهی به چهره مظلومش انداختم و به بازوش کوبیدم:

-باشه بابا ناراحت نشو، به موقع واست تعریف می کنم الان باید داد بزخم صدای موزیک نمی

ذاره.

-باشه منتظرم.

بدون این که چیزی بگم مشغول خوردن غذا شدم و زمانی که هستی نگاهم می کرد لبخند مصنوعی نثارش می کردم.

غرق در خوشحالی بود، فرق بین من و هستی چی بود؟ پول؟ دارایی مادی؟! چقدر تونست بین دوتا دختری که دارن تو یک کشور و شهر زندگی می کنن فاصله بندازه.

اون لبخند رو لبش سال هاست همونجا جا خوش کرده، نمی دونه بی پناهی و بی کسی یعنی چی! نمی دونه نداشتن تکیه گاه یعنی چی! شاید احساس تنهایی می کرد ولی باز هم ته دلش گرم بود، به چی؟ به خانواده اش.

اسکناس چقدر می تونه باعث تغییر روند یک زندگی بشه! من دخترم، هستی هم دخت ر، اون خنده عمیق از ته دلش می تونه روی لب من هدیه بشه؟! ترس من از زندگی ای ن که نکنه فقط زنده ام، به قولی معروف آقای قاضی داغ یه عشق واقعی موند روی دلمون.

من هیچوقت عشقی که حتی از سمت خانواده هست هم حس نکردم، عجیب نیست که شیفته هیراد شدم. اون محبتی رو بهم داد که تا حالا با هیچ طعمی حسش نکرده بودم.

حتی اون دورانی که مادرم کنار بود و بهم محبت می کرد تنها برای دوران زمین خوردن با دوچرخه بود، الان هم بهش نیاز دارم ولی تنها محبت اون نمی تونه این روح رو آرام کنه!

از هستی خداحافظی کردم و همراه مهمان ها ویلا رو ترک کردیم، تا سوار ماشین

شدیم سهیل استارت زد و راه افتاد:

-یسنا امشب رو نمیای خونه من؟

-نه راستش خونه خودم راحت تره.

سری تکون داد:

-چرا بیرون رفتی و یهو غیب شدی؟ سرم رو به

پشتی صندلی تکیه دادم:

-غیب نشدم، هیراد بردم بیرون.

با هیجان رو صندلی جا به جا شد:

-خب؟

-هیچی دیگه بحثمون شد و پرسید که اون کیه که باهات میرقصه، منم اخمق

بودم و گفتم نامزد م.

سهیل محکم رو ترمز زد:

-چی گفتی؟ من گفتم اذیتش کن ولی نه تا این حد.

دستم رو به داشبرد گرفتم:

-یه ذره آرام تر، می دونم چرت گفتم ولی یهو جاده خاکی زدم.

دوباره راه افتاد و با تاسف سری تکون داد:

-من بدرک واسم مهم نیست، ولی چرا بهش دروغ گفتی؟!

دستم رو روی سرم قرار دادم:

-

سهیل بیخیال، اون نمک بی صاحب رو بیرکنار من تمام تنم زخ م.

لبخندی زد:

-امشب گیر دادی به نمک، چیه غذاش نمک نداشت؟

لبخند محوی روی لبم نشست:

-اصلا نفهمیدم چی خوردم!

پوفی کشید و چیزی نگفت، من هم با غم به چراغ ها که یکی پس از دیگری روشن بود نگاه می کردم.

سر کوچه نگه داشت:

-زیاد فکر نکن، اگر ریاضی و عربی دبیرستان گذشته پس اینم می گذره.

خسته به بیرون خیره شدم:



-اون زمان ها بیشترین دغدغه ام همین چیزها بود، بلاخره گذشت، حاضرم ده تا امتحان ریاضی می دادم ولی این حال و روزم نبود، شب خوش .. و پیاده شدم.

بی جون و بی حال وارد خونه شدم و

لباس هام رو عوض کردم و روی تخت افتادم، این هم از همون شب هایی بود که باید به سقف خیره می شدم و گوش هام خیس می شد؟

این همه بی خوابی و حضور غم گاهی زندگی رو به بیشترین حالت ممکن زهر آلود می کرد، حسی بی اندازه شبیه به پاشیدن نمک و آبلیمو روی زخمی تازه که سال هاست عفونی شده.

نمی شد به تقدیر و قسمت اکتفا کرد، زندگی روی اعمال ما می چرخید نه چیز

دیگه ای، تمام اتفاق هایی که واسم پیش اومده همه و همه مقصر خودم هستم!

اگر اون شب از خونه فرار نمی کردم مطمئناً پای هیراد هیچوقت به زندگیم باز نمی

شد، چرا باید از این نعمت بی بهره می شدم؟ بهترین اتفاق زندگیم پیدا کردن

هیراد بود، اون هم با تموم شدن ها و نشدن ها، تموم بودن ها و نبودن ها، اگر

باز هم به دنیا پیام دوباره دوست دارم همه این اتفاق ها بیوفته و من دوباره

مجنون وار عاشقش بشم!

صدای تیک تاک ساعت دیواری توی مغزم شنیده می شد و قلبم می کوبید، چه

شب پر از رعبی! پتو رو کامل روی بدنم کشیدم و زیرش خزیدم.  
تنهایی مثل پتکی سنگین روی سرم بود، من از این تنهایی بیم داشتم، بیرون از  
اتاق صدایی اومد که با ترس سرم رو زیر پتو بردم!  
آب دهنم خشک شده بود و در حالی که صورتم از گرمای پتو عرق می کرد می  
لرزیدم، این لرزش برای اون صحبت کزایی بود یا این صدای ناآشنا؟!  
از این که بلند بشم می ترسیدم و تکون نمی خوردم، هرطور شده باید می خوابیدم  
چون تا صبح دیوونه می شدم.  
نفس کم آوردم ولی از این که پتو رو کنار بزنم و کسی رو بینم می ترسیدم.  
با لرز کمی از پتو رو کنار زدم و هوای خنک به صورت عرق کرده ام خورد، حس  
خوبی بهم داد.  
با یک چشم به اتاق خیره شدم، خداروشکر کسی نبود، خدا هیچوقت به من تنهایی  
نده که یا توهمی می شم یا افسرده!  
به سمت دیوار برگشت و سعی کردم به اتفاقات خوب فکر کنم، به هر ضرب و زوری بود به  
خواب رفتم.

\*\*\*

مشغول خوردن صبحانه ام بودم و ریلکس روی زمین نشسته بودم، با فکر کردن  
به دیشب خنده ام می گرفت، آخه چقدر ترسو شدم من!

چون زود بلند شدم سرم کمی درد می کرد و هیچ کاری جز خیره شدن به تلویزیون

نداشتم، به این می‌گن یه زندگی بی هدف آخه این زندگی ی؟ پوفی کشیدم و

دستی به موهام کشیدم:

-چه تنها شدم!

یهویی گوشیم زنگ خورد، مطمئنا هستی بود چون هیچکس جزاون از من خبری

نمی گرفت، حدسم درست بود تماس رو وصل کردم:

-سلام.

-سلام خوشگل خانوم.

لبخندی زدم:

-خوبی عزیزم، دیشب خوش گذشت.

-آره خیلی، زنگ زدم حالتو پیرسم.

-محبت کردی، راستی یه سوال.

-جونم؟

-هستی، هیراد هم دیشب توء مهمونی بود.

مکثی کرد:

-واقعا؟ من که دعوتش نکردم، فقط بابام گفت چند نفر رو می خواد دعوت کنه

شاید اون هم جزء اون ها بوده.

-شاید همکار بابات بودن.

-آره امکانش هست، چیزی نشد؟

-نه مگه می خواست چی بشه، مثل همیشه فرار کرد.

با ناراحتی گفت:

-آرزو می کنم حتما بهش بررسی.

در حالی که بغض به گلوم چنگ انداخته بود گفتم:

-مرسی، من برم دیگه بای.

-بای.

تماس رو قطع کردم و با حجم عظیمی از بغض رو به رو شدم که یکباره ترکید.

نمی شد تسلیم این تقدیر شد، باید بلند می شدم و حرکت می کرد، درسته چیز

زیادی از این زندگی سهم من نشد ولی خودم باید به دستش بیارم.

سریع بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و آماده شدم، نگاهی به پیراهن دیشبم که

روی زمین افتاده بود انداختم، بلندش کردم و روی تخت انداختمش.

بعد از خونه بیرون رفتم و از کوچه تنگ و تاریک گذشتم و وارد پیاده رو شدم و

شروع به راه رفتن کردم، دستم رو توی جیبم مشت کردم و از آبو هوای خوش

پاییز لذت بردم.

هوا سوز قشنگی داشت، درسته سرماش به عمق جونت نفوذ می کرد ولی یه طوری لذت بخش بود، همونطور که گرمای تابستون خوشایند بود.

روی برگ های خشک و نم دار قدم زدم و به دکه روزنامه فروشی رسیدم و یه روزنامه خریدم، روی نیمکتی که رو به روی پارک بود نشستم و مشغول خوندن آگهی های استخدام شدم.

با چشم از نظر می گذروندم که روی یکی از آگهی ها مکث کردم، به یک همکار خانم منشی دندانپزشکی، دارای مدرک تحصیلی دیپلم به بالا با حقوق عالی پذیرفته می شود. شماره تماس هم زیرش نوشته شده بود، با ذوق گوشیم رو درآوردم و تماس گرفتم، بعد از دوتا بوق جواب داد:

-بله بفرمایید؟

-سلام وقتتون بخیر، به خاطر آگهی مزاحم شدم.

-سلام، باید حضوری همراه با مدارک تشریف بیارید.

-بله ممنون، چه زمانی می تونم بیام؟

-همین امروز قبل از ساعت ۱۲ ظهر.

-بله ممنون، خدانگهدار.. و قطع کردم.

□□ بهتر

بنظر کار خوبی میاد! از خونه نشستن هم که خیلی .

نگاهی به ساعت انداختم ۸ صبح رو نشون می داد، سریع به سمت خونه دویدم و وارد شدم، به سمت کمد دیواری کوچیک اتاقم رفتم و تمام مدارکم رو بیرون کشیدم. □چکش کردم ، خداروشکر همه چیزش کامل بود.

با ذوقی برداشتمش و از خونه بیرون رفتم، به خیابون رسیدم و تا اون مکان تاکسی گرفتم.

نگاهی به پرونده روی پاهام انداختم، کاش این بار بشه، حداقل با این کار هم حوصله ام سر نمیره هم دستم توی جیب خودم میره.

با استرس به بیرون خیره بودم و چیزی نمی گفتم که جلوی یه ساختمون نگه داشت، بعد از حساب کردن کرایه به سمت ساختمون رفتم.

مقابلش ایستادم، پس اینه حالا برم ببینم چی میشه!

در باز بود به همین خاطر وارد شدم.

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و وارد مطب شدم.

با لبخند به سمت آقایی که پشت میز نشسته بود رفتم:

-سلام وقتتون بخیر، برای آگهی مزاحم شدم.. و به چهره اش خیره شدم، مردی با

ریش های بلند و سنی حدود سی و پنج سال با چشم های قهوه ای تیره و هیکلی تقریبا درشت.

نگاه خریدارانه ای بهم انداخت:

-خب این جا حقوق الکی به کسی نمیدم ، مدرکت چیه؟

مدارکم رو روی میزش گذاشتم، با دقت نگاهی بهشون انداخت و زیر چشمی به من خیره شد:

-خب دیپلم داری، هنوز خوبه راه میوفتی.

-چطور؟

تکیه اش رو داد و دوباره بهم خیره شد:

-حقوقی که میدم سه تومن، چطوره؟

چشم هام برق زد، واقعا خیلی خوب بود، لبخندی زدم:

-بله عالی.

لبخند موزیانه ای زد:

-خب یه چیز دیگه، همونطور که پول خوبی میدم، به همون اندازه کار خوب می خوام.

-بله حتما.

-مجردی یا متاهل؟

از این سوالش چندان خوشم نیومد و زیر لب گفتم:

-مجرد.

با گفتن این کلمه از من نفسش رو فوت کرد و با لذت خیره شد:

-پس چه بهتر، از همین امروز هم می تونی شروع به کار کنی.

لبخندی زدم:

-بسیار خوب.

از روی صندلی بلند شد و اشاره کرد بشینم، من هم آرام و با ذوق سمت صندلی

رفتم و نشستم.

با مکثی بهم خیره شد:

-چه خانوم زیبایی.

با گفتن این جمله اش لبخند روی لب هام ماسید:

-ممنون.

خندید و به سمت اتاقش رفت:

-این رو نگفتم بگی ممنون.. و وارد شد.

تکیه ام رو به صندلی دادم و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم، این دیگه کیه؟!

به دلم نشست یه جورِ ی.

به مطب نگاه کردم خیلی شیک و تمیز بود، این جا یک کلینیک خوب توی بالا شهر

بود، امیدوارم بتونم این جا کار بکنم.

تکیه ام رو داده بودم و در و دیوار نگاه می کردم که در اتاق دکتر باز شد:



-می دونی که باید چی کار کنی؟

-خب نه.

با لبخندی به سمت اومد و از روی میز جلو اومد:

-این دفتر رو میبینی نوبت بیمار ها رو همین جا مینویسی و زمان و تاریخش هم

می زنی، مبلغش هم می نویسی روی اون کاغذ کنار دستت مبلغ ها رو نوشتم.

اینقدر نزدیک بود که هرم نفس هاش بهم می خورد، با لبخند زورکی عقب رفتم:

-چشم.

لبخندی زد و وارد اتاق شد.

بعد از رفتن اون یه خانوم وارد شد، به سمت اومد:

-سلام خانوم، برای معاینه مزاحم شدم.

-سلام صبر کنید به آقای دکتر بگم.

بلند شدم و وارد اتاق شدم، روی صندلی نشسته بود و با گوشیش صحبت می

کرد، با دیدن من گوشیش رو پایین آورد:

-چیزی شده؟

-یه خانوم بیرون برای معاینه اومده، بفرستم؟

-آره بفرست، الان چند نفر دیگه هم میان.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم:

-خانوم بفرمایید داخل.

اون هم سریع وارد شد، روی صندلی نشستم که بعد از اون دوتا آقا و یک خانم دیگه هم اومد.

همونطور که دکتر حاتمی گفت منظم اسم هاشون رو یادداشت کردم.

بیمارها منتظر بهم دیگه نگاه می کردن، با کنترل تلویزیون مطب رو روشن کرد تا کمی

سرمون گرم بشه.

بلاخره خانوم از اتاق بیرون اومد:

-امروز دستیار دکتر نیست به همین خاطر یه نوبت برای من بزن.

نگاهی به دفتر انداختم و جای خالی گیر انداختم:

-هفته دیگه امروز این جا باشید.

تشکری کرد و رفت.

کارش خسته کننده بود، عادت نداشتم یه گوشه بشینم بلاخره ظهر شد و کیفم رو

برداشتم از مطب بیرون برم، دکتر به سمتم اومد:

-کجا؟

برگش

تم:

-خونه، بعدازظهر باز برمی گردم.

دست به سینه نگاهم کرد:

-اصلا پیش خودت فکر کردی چرا حقوقت رو اونقدر زیاد گفتم؟!

ایستادم و سر در گم لب زدم:

-نمی دونم.

بهم نزدیک شد و دستش رو روی در ب گذاشت و بستش و قفلش کرد.

با تعجب و ترس بهش خیره شدم:

-من می خوام برم.

-کجا می خوای بری؟!

عقب گرد کردم:

-بخشید به نظرم اشتباه گرفتین، من یه منشی ساده ام.

خندید و تکیه اش رو یه دیوار داد:

-یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم!

نمی دونستم چی بگم، چرا منِ احمق نفهمیدم یک فکر شوم توسرش داره، آخه

اون دکتر مملکت بود، مگه می شد بخواد همچین تفری داشته باشه.

بهم خیره شد:

-علاوه بر این که منشی هستی، هر وقت خواستم می خوام در اختیارم باشی، پول خوبی هم بابتش بهت می دم.

آب دهنم خشک شد و عرق سرد روی تنم نشست، با ترس بهش خیره شدم:  
-من از اون آدم هاش نیستم، واقعا فکر نمی کردم یه دکتر دنبال همچین چیزی باشه.  
دستی بین موهاش برد:

-یه طوری می گی دکتر انگار ما آدم نیستیم.

سریع به سمت در رفتم:

-بله شما آدم نیستید، هیچی نیستید، در رو باز کنید می خوام برم. به سمتم اومد:

-می خوای بری؟

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم:

-نه می خوام بمونم تا بدبخت بشم، آخه این چه طرز تفکری شما دارین، من نباید این جا می اومدم، اون آدمی هم که شما می خواید من نیستم، حالا هم در رو باز کنید.  
دکتر که حسابی جا خورده بود عصبی کلید رو به در انداخت:

-لیاقت نداری.

پوزخند زد:

-مرده شور دنیایی رو ببره که پول حرف اول رو می زنه و امثال شماها فکر می کنید

همه رو می تونید بخرید، تاسف!... و سریع از مطب بیرون زدم، پله ها رو دوتا یکی از ترس پایین رفتم و از ساختمون بیرون زدم.

واقعا کی فکرش رو می کرد در این حد پست باشه، این یه زندگیحیوانی بیش نیست! بیشتر مردم دنبال دو چیز ان، یکی پول یکی شهوت، چشم هاشون رو روی چیز های دیگه بستن و چه بسا با ذلت هر چه تمام تر یک زندگی حیوانی برای خودشون رقم می زنن.

چیزی از زندگی می فهمن؟ از محبت و عشق؟ از فداکاری؟ از یک زندگی پر از آرامش و بدون دغدغه؟!

سرم رو بلند کردم و متوجه شدم توی خیابونی هستم که خونه هیراد هست، همون جایی قلبم تیر کشید وجودم پر از سستی شد!

به کوچه شون رسیدم همونجا ایستادم و به خونه شون خیره شدم، یعنی قدم های

تو روی این سنگ فرش های خیابون خورده؟ یعنی عطر وجودت تو هوای این کوچه پیچیده؟!

با غم خیره بودم که تصویری از اونشب جلوی چشمم ظاهر شد و حالم رو دگرگون کرد. متوجه نبودم که وسط کوچه ایستادم، صدای ممتد بوقی شنیده شد، سریع برگشتم و کنار ایستادم.

شیشه های خودرو دودی بود و متوجه نشدم کی پشت فرمونه، گیج کنار ایستادم

که شیشه رو پایین داد:

-خانوم کجا سیر می کنی؟

با دیدن هیراد و اون نگاه خسته اش هردو متعجب بهم خیره شدیم، زبون تو

دهنم نمی چرخید که چیزی بگم!

با دیدن صورت مهتابی من اخم کرد:

-مشتاق دیدار.

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم، با دیدنش تمام وجودم بهلرزه درومد،

بدون این که پلک بزنم خوب نگاهش کردم می خواستم تمام دلتنگی هام رو توی

دوتا چشم مشکلی رها کنم و برم.

بدون این که چیزی بگم با بغضی که بیخ گلوم گیر افتاده بود عقب گرد کردم و راه افتادم.

اشک هام بی پروا روی پهنای صورتم شروع به بارش کرد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم و سرعتم رو بیشتر کردم و دستی روی اشک هام

کشیدم.

بعد از چند دقیقه دستم به سرعت به سمت عقب کشیده شد، از حرکت ایستادم

و به هیراد خیره شدم، با چهره برافروخته نگاهم کرد:

-از چی ناراحتی؟

در حالی که بی صدا اشک هام روی گونه ام جاری بود سکوت کردم و محو در چشم  
هایی شدم که چند وقت بود ازش محروم بودم.

تکونم داد:

-میگم چی شده؟

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم:

-چیزی نیست.. و خواستم برگردم ولی محکم نگه داشته بود.

-چیه فکر می کنی می ذارم بری؟

-چرا باید همراهت بیام؟!

-بیا سوار شو می فهمی... و به چشم هام خیره شد.

سری تکون دادم و همراهش سوار ماشین شدم، به سمتم برگشت و عمیق نگاهم کرد:

-چرا؟

سرم رو زیر انداختم:

-چی چرا؟

-چرا نامزد کردی؟

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم:

-دروغ بود، نامزدی در کار نبود.

چشم هاش برق عجیبی زد:

-یعنی چی؟ دروغ گفتی؟

-آره، تو چرا با اون دختِ ر نامزد کردی؟ اصلا چرا تا حالا سراغی ازم نگرفتی؟ عصبی رو فرمون کوبید:

-تو فکر کردی من دنبالت نگشتم؟ فکر کردی بعد اون تصادف لعنتی سراغت رو نگرفتم؟! اشک هام روان شد:

-چرا اونشب می خواستی با صدف نامزد کنی؟!.. و سرم رو زیر انداختم.

بازوم رو گرفت و به سمت خودش برگردوندم:

-بین من اونو به تو ترجیح ندادم، بعد اون تصادف دنبالت بودم ولی پیدات نکردم،

صدف با موس موس و نزدیک شدن به خونواده ام سعی کردن خودشون رو توی

دلشون جا کنن، البته موفق هم بودن، همه جا رو دنبالت گشتم حتی خونه تون

هم رفتم ولی اثری ازت نبود تا اون شب دیدمت و پا به فرار گذاشتی و من از

ازدواج با اون منصرف شدم.

-یعنی اگر من اون جا نمی اومدم قرار بود باهاش نامزد کنی؟ کلافه دستی به ریشش

کشید:

-یسنا دیگه هیچی واسم مهم نبود، با اصرار خونواده ام راضی شدم اون هم قرار



گذاشتم این ازدواج فقط رو برگه است که حقانیت داره.

دستم رو ازش جدا کردم و تکیه ام رو دادم:

-من دیگه میرم.

-

یسنا نرو دل من به بودنت خوش!

از حرکت ایستادم و زل زدم تو چشم هاش، همونطور نگاهم کرد: -کجا میمونی؟

-خونه بابام.

-مُرده درسته؟

-آره چطور؟

-زمانی که به دنبالت بودم، جلوی خونه رفتم و از همسایه هاتون گفتن که فوت شده.

سری تکون دادم:

-نه می تونم بگم خوشحالم نه ناراحت.

اومدم از ماشین پیاده بشم که در رو قفل کرد و به سرعت راه افتاد، به سمت برگشتم و

توپیدم:

-چیکار می کنی؟ کجا میری؟

بدون این که چیزی بگه به رانندگیش ادامه داد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم:

-متوجه میشی چی میگم؟

نگاهی به دستم که روی بازوش بود انداختم:

-تو کاریت نباشه.

به سمت پنجره برگشتم و تکیه ام رو دادم، بودن کنارش پر از حس آرامش بود،

دلم برای دیدنش پر کشید و به سمتش برگشتم و غرق در صورتش شدم.

با حسرت نگاهش می کرد، دلم پر از درد نداشتنش بود و چه بیرحمانه ذره ذره نابودم می کرد.

بی پناهی خیلی سخته اون هم دوره گرگ صفت ها ، کافیه ضعیف باشی و با یک

حرکت تیکه پارت می کنن!

نگاهی خودرو هیراد انداختم، پژو بود حتما اون خودرو توی تصادف نابود شده.

سکوت بینمون حکم فرما بود، کم کم به خونه های پایین شهر نزدیک شدیم، چیزی

نگفتم و به هیراد که جدی و مصمم بود خیره شدم:

-چرا اومدی اینجا؟

جلوی یک خونه قدیمی ایستاد:

-پیاده شو، خونه ام اینجااست.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟ چرا آخه؟

-بریم داخل واست توضیح می دم.

سری تکون دادم و هر دو از خودرو پیاده شدیم.

وارد خونه شدم، از خونه من بهتر بود ولی بوی نم به مشامم خورد، برگشتم:

-چطور اینجا زندگی می کنی؟

-تو چطور اونجا زندگی می کردی!؟

-من از بچگی به اون خونه عادت کردم، به فقر و نداشتن عادت نکردم سعی کردم باهاش کنار پیام.

روی صندلی کنار خونه نشست:

-منم سعی کردم باهاش کنار پیام.

روی صندلی رو به روش نشستم:

-چی شد که به این جا رسیدی؟ پوفی کشید و

دستی بین موهاش برد:

-بعد اون تصادف لعنتی برگشتم و کار شرکت از دستم خارج شد، بی برنامهگی و یه

سری دزد و فرصت طلب باعث شد ورشکست بشم.

-واقعا!؟

-آره، اوضاع روحی خوبی نداشتم و گوشه گیر بودم، با برگشتن پدر مادرم کمی رو به راه شدم ولی به دور از همه این خونه رو گرفتم و همین جا موندم.

نگاهی به هیراد و سپس به آشپزخونه کوچیک و نم زده و قدیمیش انداختم:

-به مدل زندگی کردن های ما عادت کردی؟

-عادت که نه، بعضی وقت ها حس خفگی بهم دست می ده ولی بودن توء اون ویلا بدتر از موندن این جاست.

با تاسف سری تکون دادم و بهش خیره شدم:

-قبل این اتفاقات به خودم گفتم، کاش هیراد بود حالا تو خونه قدیمی ته شهر بودیم ولی فقط بود.

با لبخند نگاهم کرد:

-دیدن تو چاره هر درد ، کاش همیشه درد داشته باشم و تو چاره اش باشی!  
با ذوق سرم رو زیر انداختم:

-خب دیگه چی؟!

لبخندی جذاب کرد:

-چیز دیگه ای می خوای هستم خدمتت.

لب گزیدم:

-خجالت بکش!

با غرور خندید، شیر اگر ضربه بخوره و پیر بشه باز هم خود شی ر و هیچ چیز از سلطان  
بودنش کم نمی کنه.

هیراد به همون شکل بود، می خندید ولی خنده هاش پر از درد بود من از این درد

توی عمق چشم هاش لذت نمی بردم، دلم می خواست که همیشه اخم کنه بحث

کنه ولی ته چشم هاش شاد باشه!

تکیه ام رو به صندلی دادم و یک دل سیر نگاهش کردم، اون هم به من نگاه کرد،

یهویی با هم زدیم زیر خنده.

قشنگ بود، قهقهه دو عاشقی که زیر یک سقف نم دار تنها دغدغه شون داشتن همدیگه است.

دست به سینه با لبخند محوی بهم خیره شد و من می خندیدم، خنده ام رو خوردم و نگاهش

کردم:

-چیه؟

اخم

کرد:

-باید جواب پس بدم؟

یک تای ابروم رو بالا دادم:

-خوشحالم که تو تصادف مخت جا به جا نشده چون من این روی سکه رو دوست دارم.

-این روی سکه یا من؟ مکثی

کردم:

-خب بگذریم.

دو تا ابروهایش رو بالا برد:

-نچ نگذیریم، سوال پرسیدم.

-خب بررسی، جوابی ندارم که بدم.

از روی صندلی جلو او آمد:

-آخ که این زبونت منو دیوونه کرده سرتق!

با این لحن پر از شیطنتش لبخندی روی لبم نشست و بهش خیره شدم.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت، با ذوق روی زمین کوییدم، انگار دنیا رو دو

دستی بهم هدیه کرده بودن، من هیراد رو با تمام وجود می خواستم با تمام بودن

ها و نبودن ها، با تموم شدن ها و نشدن ها!

عشق یعنی همین، بالا و پایین، سرد و گرم، سفید و سیاه، اشک و خنده، پر از تضاد

ولی این تضادها جانان به دل عاشق می شی ن، با وجود هر خوبی و بدی!

با ذوق به دوتا لیوان دستش نگاه کردم:

-بله دیگه چی؟

لیوان آبمیوه رو دستم داد و رو به روم نشست، از حرکاتش و استایل راه رفتنش  
مشخص بود بچه پایین نیست، با صلابت و کلاس خاصی راه می رفت.

لبخندی زدم:

-از دیدنت خوشحال شدم.

لیوان رو آرام سر کشید:

-این اشتیاق دو طرفه بود!

-به ماهی ها دقت کردی؟ گنگ

نگاهم کرد:

-چطور؟

-دیدنی وقتی از آب دورن زجر می کشن، و دنبال یه جرعه آبن؟!!

-آره.

-من همین چندماه به حال همین ماهی گرفتار بودم.

هیراد عصبی نگاهم کرد:

-داگه اون فرمون لامصب بد نمی چرخید که.. ادامه صحبتش رو خورد و سرش

رو زیر انداخت.

نگاهش بهش انداختم، بیش تر از هر زمانی به هم دیگه احتیاج داشتیم.

سرم رو زیر انداختم:

- غصه خوردن فایده ای نداره، درسته خیلی زجر کشیدیم ولی من توی اون مسافرت

بهم ثابت شد که می شه زندگی کرد.

دست به سینه خیره شد:

- و شاید هم من فهمیدم میشه عاشق شد!

سرم رو بلند کردم و محو چشم هاش شدم، سیاهی مطلق، حس می کردم ساعت

ها از کار افتاده و زمان برای چند دقیقه ایستاده.

مگه می شد از این نگاه گرم دل کند؟ اون هم برای تنی که سرماش از قطب شمال

تر هم

سرد.

نگاهی به ساعت انداختم:

- بین زمان داره می گذره.

لبخندی زد و جلو اومد:

- هر دقیقه که می گذره عاشق تر می شم، دیوونه تر می شم.

- بد معتادم!

اخم کرد و توپیدم:



-خیلی بیخود کردی، چرا؟

لبخندی زدم:

-معتادم به نگاهت، معتادم به صدات، معتادم به خنده هات، بازم بگم!؟

رنگ نگاهش عوض شد:

-والی امون از دست تووو.

جلوی صندلی اومدم:

-خب من دیگه برم.

با استرس و غم نگاهم کرد:

-کجا؟ چرا؟

-می خوام برم خونم، توهم راحت باش.

-چرا آخه بشین.

بلند شدم و به سمت در رفتم، دنبالم اومد و بازوم رو کشید، نزدیک بهم ایستاد:

-اینقدر صبر نکردم که الکی از دستت بدم.

نفس هاش روی پوستم خورد، ته دلم رو قلقلک داد.

کمرم رو محکم گرفت و کنار گوشم نجوا کرد:

-دوست دارم ساده ولی خالصانه.

دستم رو بی اختیار دور گردنش حلقه کردم که بیشتر بهم نزدیک شد، نگاهش رو به من دوخت و چیزی نگفت.

تکونی نخوردم و همونطوری بهش خیره شدم، جلو و جلو تر اومد ولی سرم رو زیر گرفتم.

متعجب بهم خیره شد، سرم رو بلند کردم:

-خیلی دوست دارم، ولی ما هیچ نسبتی هنوز بینمون نیست.

ایستاد و خمار یک تای ابروش رو بالا داد:

-چرا که نه.

کمی هلش دادم و از دیوار جدا شدم:

-میرم، هر وقت کارم داشتی می تونی بهم سر بزنی.

دستش رو مشت کرد و عصبی جلوی در ایستاد:

-یسنا، یسنا.

خندیدم:

-جانم؟ آرام باش.

با حرص بهم خیره شد:

-برو تا کار دستت ندادم، پیام برسونمت؟

-نه شما زحمت نکش... و لبخندی زدم و از خونه اش بیرون رفتم.

درونم گر گرفته بود و هوای سرد بیرون به عمق جونم نفوذ کرد، تا محله ما فاصله زیادی نداشت.

از پیاده رو شروع به راه رفتن کردم، واقعا خوشحال بودم، انگار امید تازه وارد زندگیم شده بود!

با ذوق روی برگ های پاییز پا می داشتم و با لبخند با خودم صحبت می کردم، یک دیوونه تمام عیار که حسابی روی ابرها راه میره.

کنارش احساس می کردم همه چیز دارم، صداس که جون می شد به تموم وجودم، دوست داشتم ساعت ها بشینم و تماشاش کنم ولی منم محدوده هایی داشتم و

اگر قرار بود به همین راحتی جا بزوم من یسنا نبودم!

گذر کردم و به خونه رسیدم، کلید رو به در انداختم و وارد شد، جای جای این خونه بوی خاطرات رو می داد، خاطراتی پر از بوی خون و نفرتی که از دیوار هاش پایین می اومد.

نگاهی به درخت انگور گوشه حیاط انداختم، چنان خشک و پوسیده شده بود که حس می کردی توی جهنم بوده تا به خونه ای که "انسان" در اون زندگی کرده! بی حال وارد اتاق شدم، کاش از خونه اش بیرون نیومده بودم ولی خب نمی شد

همون جا باشم و!...

فی الواقع پشیمون شدم، آخه یسنا دختر مریضی اینقدر سریع از خونه بیرون

میای؟! البته خب نمی شد.

جدال بین عقل و عشق، شاید بدترین حالت درونی همین باشه، چیزی که دلت می خواد ولی مغزت ردش می کنه!

دقیقا من توی بدترین حالت ممکن به سر می بردم و نمی دونستم چی کار کنم. روی تخت نشستم و سرم رو زیر انداختم، با وجود هیراد اون دکتر پست فطرت رو فراموش کردم. ولی خب فراموش کردن تو این جور مواقع عالیه چون دیگه دلیلی نمی بینی که خودت رو ناراحت کنی!

شب بود و روی زمین نشسته بودم و تلویزیون تماشا می کردم.

واقعا یک نفر نیست که حال ما رو پپرسه؟! امروز با خاله نرگس و نازی صحبت کردم، دلم خیلی واسشون تنگ شده کاش می تونستم برم، سهیل هم که برگشته بود و منم که حسابی تنها شدم.

با بی حوصلگی به شبکه ها رو جا به جا می کردم که صدای در شنیده شد.

یک تای ابروم رو بالا دادم، یعنی کیه؟!

بلند شدم و شالم رو روی سرم انداختم و وارد حیاط شدم:

-کیه؟

صدایی از پشت در به گوش رسید، با ذوق در رو باز کردم که هیراد یک شاخه گل رز جلوم گرفت:

-این دل بی صاحب طاقت نیاورد!

با لبخند گل رو ازش گرفتم:

-بیا داخل.

از جلو در کنار رفتم و وارد شد، با تعجب بهم خیره شد.

یک تای ابروم رو بالا دادم:

-چی شده؟

لبخندی زد:

-فکر نمی کردم تاپ شلوارک اینقدر بهت بیاد.

لب گزیدم و سریع گل رو دستش دادم و به سمت خونه دوییدم، آخه این چه

وضعش بود دختر؟! حینی که می دوییدم به خودم سرکوفت می زدم، سریع رفتم

و مانتو و شلوارم رو پوشیدم.

با لبخند از اتاق بیرون رفتم و دیدم روی زمین نشسته لبخند دندونی زدم:

-امم چیزه بهش فکر نکن.

لبخند کجی زد:

-به چی؟

-هیچی ولش کن، خوش اومدی.

رو به روش نشستم:

-خیلی احساس تنهایی می کنم، اصلا دلم نمی خواد اینطوری زندگی کنم.

سرش رو زیر انداخت:

-دقیقا شبیه به من، ول کن این حرفا رو وقتی پیشتم هیچی کم ندارم.

با لبخند بهش خیره شدم:

-منم، امروز سر کار رفتم.

-خب چه کاری؟

-رفتم برای منشی دندانپزشکی.

یک تای ابروش رو بالا داد:

-خب؟

نگاهی به چهره اش انداختم و چشم هام رو به تیپ اسپرت سفید مشکیش انداختم:

-خب ادامه ندادم.

کمی جلو اومد:

-خب چرا؟

-هیچی ولش کن، چیزی می خوری واست بیارم؟

-بین یسنا حرفچ نییچون چرا ادامه ندادی؟!

کلافه بلند شدم:

-میرم یه چیزی واست بیارم.

سریع بلند شد و دستم رو گرفت:

-می گم چی شده؟

-چرا می خوای بفهمی؟ اخم

کرد:

-چرا نخوام بفهمم؟ یسنا وقتی یه چیزی ازت می پرسم بهم جواب بده.

-می خوای بفهمی دکت ر آدم پستی بود؟ باشه بهت میگم، فقط بهت بر نخوره.

بازوم رو کمی فشار داد:

-میگم بگو.

به چشم هاش خیره شدم:

-دکتری که رفتم پیشش کار کنم گفت گفت که در کنار کارت می خوام که واسه منم

وقت بذاری اجازه نداد ادامه بدم و داد کشید:

-کافیه!

با ترس بهش خیره شدم، با مشت محکم به دیوار کوبید:

-این یارو آدرسش کجاست؟

- هیراد بشین یه دو دقیقه.

- یسنا میگم آدرس اون بی همه چیزو بده.

دستم رو دور کمرش قفل کردم:

- آروم باش هیراد، حالا که چیزی نشده.

همونطوری ایستاد و بهم خیره شد، دستم رو بیشتر قفل کردم:

- نمی خوام بلایی سرت بیاد، اتفاق مهمی هم نبود آروم باش.

دستش رو آروم دورم قفل کرد و محکم در آغوشم کشید:

- نمی خوام یک تار از موهاش کم بشه!

اشک توی چشم هام حلقه زد:

- تنهایی خیلی سخته، خیلی.

با غم و درد محکم نگهش داشت:

- می فهمم، تنهایی آدم رو نابود می کنه.

نگاهش کردم و قطره ای اشک روی گونه ام چکید:

- می شه یه دنیا تنها باشی و وجود یه نفر یک دنیا موجودیت داشته باشه، تو تنها  
وجود وجودمی!

لبخند تلخی زد:



- نفهمیدم چی شد.

خندیدم:

- آره گنگ بود، مثل حسی که درون من برپاست.

- بین یسنا من حالم خوش نیست، دیگه نمی خواستم به اون خونه برگردم و

زندگی کنم، فقط جایی میخواستم که بتونم راحت زنده باشم، حالا با اومدن تو

دوست دارم باز هم زندگی کنم، اون سفر شمال یادته؟ با یادآوریش

لبخندی زدم و دستی روی اشکم کشید:

- تا حالا به سفر اینقدر بهم خوش نگذشته بود، این چند وقت تمام اون سرتقی ها

و بحث ها جلوی چشمم رژه می رفتن و دیوونه ام کرده بودن.

نگاهم کرد و دستش رو دور صورتم قاب گرفت:

- بین یسنا من فردا بر می گردم شرکت و کار رو دوباره توی دستم میگیرم و بعد...

حرفش را خورد:

- اوکی؟

نگاهش کردم:

- می خوام پیش خانواده ات برگردی؟

- آره از زمانی که یادم دارم برای اون شرکت زحمت می کشم، نباید به این راحتی

ها ازش دست بکشم، تا تو رو دارم نمی خوام بشینم و یک گوشه تماشا کنم، باید شروع به کار کنم و!...

منظورش رو متوجه شدم و سری تکون دادم:

-آره میفهمم، عیب نداره می تونی برگردی، تو قبلا هم با خانواده ات زندگی می کردی؟ دستم رو گرفت و هر دو نشستیم:

-نه اون ها برای مدتی خارج از کشور پیش خواهرم بودن و منم این جا به تنهایی شرکت رو اداره می کردم.

-آهان، پس دوباره به روال سابق برگرد و سعی نکن جا بزنی، تو آدمی نیستی که گوشه نشینی کنی و خودتو ببازی.

با شیطنت نگاهم کرد:

-آخ که امروز تو خماری موندم!

با یادآوری اتفاق امروز خندیدم:

-والای آره بدجور خمار موندی، ولی عیب نداره هرچیزی که خواستی نباید داشته باشی که لبخند کجی زد:

- د نه دیگه من از اوناشم که هرچی بخوام باید به دست بیارم، اصلا چیزی که

سخت به دست میاد خیلی شیرین!

دستم رو بین موهاش بردم و بهم ریخته اش کردم:

-آره خیلی، پس تا می تونی بجنگ.

-چرا که نه، من جون میدم جنگ که چیزی نیست!

لبخندی زدم:

-بین تو این زبون رو نداشتی اصلا انگار هیچی نداشتی.

دستش رو زیر شالم برد و طره ای اد موهام بیرون انداخت:

-تو هم اگه این شیطنت رو نداشتی انگار هیچی نداشتی، راستی.

لبخندی زدم و به چشم هاش زل زدم:

-جانم؟

یک تای ابروش رو بالا داد:

-اووو اینطوری نگو جانم ما جنبه نداریم خوشگل.

-جنبه داری که میگم، جاانم؟ خندید و سرم

رو در آغوش کشید:

-بلا خانومو، بین اصلا فراموش کردم چی می خواستم بگم.

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم:

-نه بی شوخی بگو، چی شده؟ کمی

فکر کرد:

-آهان، نه اصلا یادم رفت.

خندیدم:

-دیوونه.

با چشم های مشکى و براقش نگاهم کرد:

-جوون تو فقط بخند.

با خجالت خنده ام رو کمرنگ کردم:

-اینطوری می گى خجالت می کشم خب.

لبخند جذابى زد:

-همینه که به دل میشینی.

-آهان که اینطور.

نگاهی به ساعت انداخت:

-بین ساعت یک ش ب، دیگه برم.

دو دل نگاهش کردم و سرم رو زیر انداختم:

-باشه.

چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد:

-دلت نمی خواد برم؟

با چشم هایی شبیه به در قابلمه نگاهش کردم:

-نه بابا برو.. و غمگین ادامه دادم:

-البته اگه دوست داری.

لبخند جذابی زد:

-اینطور که میگی دلم نمیاد بذارمت و برم، همیشه تو این خونه تنهایی؟ -آره تنهام.

با ناراحتی نگاهم کرد:

-امشب رو بمونم؟

دوباره با تعجب نگاهش کردم:

-نه برو، ولی خب.

خندید:

-باشه می مونم.

-هیراد کجا می خوابی؟ توی سالن دیگه؟ اخم کرد:

-چرا توی سالن، خب کنار تو می خوابم.

در حالی که هم خنده ام گرفته بود توپیدم:

-جانم؟ کنار من؟ نخیر شما همین جا بخواب منم توی اتاقم.

جدی شد:

- د نه دیگه تو داری اذیتم می کنی، آخه مگه می شه؟!؟

خندیدم:

-چرا نشه؟ بهترم هست که.

-نه این چیزها تو کت من نمیره.

کلافه بلند شدم:

-واا هیراد اذیت نکن دیگه.

با اخم و شیطنت نگاهم کرد:

-آخه یسنا اومدم کنارت باشم.

-هیراد به خدا تنهایی می ترسم وگرنه می داشتم بری خونه، حالا تو سالن نخواب بیا تو اتاق

من.

با لبخند بلند شد:

-حالا شد، بریم.

وارد اتاق خواب شدیم:

-خب روی تخت می خوابی یا روی زمین؟

دوباره اخم هاش توی هم رفت:

-یسنا اذیت نکن، آخه این چه کاری من کاری باهات ندارم.

لبخندی زدم:

-آره می دونم نداری به همین خاطر می گم جدا بخوایم.

کمی فکر کرد و سری تکون داد:

-باشه پس من روی زمین می خوابم.

-اگه می خوای تو روی تخت بخواب، برای من مشکلی نیست روی زمین باشم.

دستی به موهاش کشید:

-تو باشی هر جا که بود بود.

ته دلم قنچ رفت و با نیشی که تا بناگوش باز بود بهش خیره شدم:

-خب باشه پس من واست پتو و بالش میارم.

وارد اتاق کوچیک بابام شدم و بالشی که همیشه پشتش می داشت رو بلند کردم و سمت اتاقم

بردم:

-هیراد این خوبه؟ مال بابای خدایامرز م.. و زدم زیر خنده.

خندید و با تعجب بهم خیره شد:

-دیگه چیزی نبود اینو بیاری.

خندیدم:

-نه بابا واسه شوخی بود الان بهت میدم.

رفتم و یک دست پتوی تمیزی که بیشتر از یکی دو بار استفاده نشده بود رو با

بالشی تمیز برداشتم و به سمت اتاق رفتم و بهش دادم.

ازم گرفتش و تشکر کرد.

خودم روی تخت نشستم و شالم رو کمی جلو کشیدم:

-راستش اصلا فکر نمی کردم که یک شب توی این خونه کنار من باشی.

در حالی که دراز کشیده بود دست راستش رو زیر سرش قرار داد و به سمتم برگشت:

-آره خب خودمم عمرا چنین فکری می کردم، ولی خب پیش اومده ،یسنا ولی خیلی نامردی!

خندیدم:

-چرا؟ چون نذاشتم کنارم بخوابی؟

-آره بابا خیلی سخت می گیری، من اصلا چنین آدمی نیستم.

بلند شدم و برق رو خاموش کردم و روی تخت نشستم، نور مهتاب توی اتاق رو

روشن کرده بود، رو بهش گفتم:

-بین نمیگم تو خوب نیستی می دونم بهتر از تو دنیا پیدا نمی کنم ،ولی اینو می

دونیم که یه دختر و پسر کنار هم تنها مثل پنبه و آتیش می مونه.



خندید:

-همینه که شیفته ات شدم، الان هر دختر دیگه ای غیر تو بود التماس می کرد ولی تو.. به راحتی می شه فرق تو رو با یه سری هول فهمید.

روی تخت دراز کشیدم:

-توی این دنیا همه چیز هست، اگر بدی هست مطمئنا خوبی هم هست.  
-یسنا.

اسم رو که صدا زد بی اختیار لبخندی زدم و از ته دل گفتم: -جانم.

-باز اینطوری گفتی جانم، بعد میشینه می گه پنبه و آتیش، د لامصب اینطوری نگو.  
بلند خندیدم و به سمتش برگشتم:

-سعی کن بی تفاوت باشی.

-عجب مگه میشه نسبت به تو بی تفاوت بود!

-بین تو هم کم از پنبه و آتیش نداری، هی این احساسات من رو قلقلک می دی آ.  
-واقعا؟ چه خوب پس ادامه می دم.

-بیخود کردی، بگیر بخواب دیگه.

با ذوق سرم رو زیر پتو بردم و لبم رو گزیدم که نکنه از خوشحالی قهقهه بزنم، اینقدر از بودن در کنارش لذت می بردم که انگار دنیا رو دو دستی تقدیمم کردن.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، چند دقیقه سرم زیر پتو بود و غرق در ذوق بودم، نفس کم آوردم و سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و دیدم یک نفر کنار تخت خواب نشسته و به من نگاه می کنه، از ترس جیغ بنفشی کشیدم و سرم رو زیر پتو بردم. در حالی که صدای خنده های هیراد رو می شنیدم از ترس می لرزیدم، کنارم نشست و پتو رو از روم کشیدم و محکم بغلم کرد و خندید:

-مردم از خنده، دختر یعنی تو اینقدر ترسوئی؟ تو چطور چند شب تو این خونه تنها خوابیدی؟.. و دوباره خندید.

هلش دادم:

-تو دیوونه شدی؟ چرا اینطوری اومدی کنار تختم؟ داشتم سکنه می کردم خب.

-دیوونه نیستم سالم سالمم تو چرا اینقدر ترسو و پاستوریزه ای؟ تو پیدم:

-پاستوریزه؟!!

دستی روی سرم کشید:

-نه خب ببین اصلا انتظارشو نداشتم این طوری جیغ بزنی! الان همه همسایه هاتون می گن بینم چه خبر شده!

-نه بابا این همسایه هامون یا خونه نیستن یا خودشون یه دغدغه و مشکل دارن.

-میشه این جا کنارت بخوابم؟

-هیراد میگم آتیش و پنبه نباید کنار هم باشه.

بلند خندید:

-تو رسماً امشب دهن مارو سرویس کردی با این پنبه و آتیش، بابا کاریت ندارم،

مگر از خودت مطمئن نباشی!

دستی روی بازوش گذاشتم:

-نخیر چرا مطمئن نباشم، من تو شمال همش کنار تو بودم.

-خب دیگه پس چی میگی.

-نه اصلاً ببین راحت نیستی تو بیا روی تخت من روی زمین می خوابم.

-نه نه تو همین جا بخواب، من میرم روی زمین.

سری تکون دادم که سرش رو جلو آورد و گونه ام رو بوسید و روی زمین دراز کشید.

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با لبخند دراز کشیدم:

-شب خوش.

-شب بخیر.

به سمت دیوار برگشتم و زیر پتو خزیدم، چشم هام رو بستم و با ذوق دست های

سردم رو در هم فشردم، حس خوبی داشتم حس می کردم پشتوانه و تکیه گاهی

دارم که می تونم با تمام وجود بهش تکیه کنم.

خسته بودم و متوجه نشدم کی خوابم برد!

\*\*\*

خمیازه کشیدم و بلند شدم، چشم چرخوندم و با دیدن هیراد که روی شکم خوابیده

بود و موهایش بهم ریخته بود لبخندی زدم و بهش خیره شدم.

چقدر قشنگ خوابیده بود، یک بار دیگه همینطوری بهش نگاهم کردم دقیقا زمانی که بعدش

اون اتفاق افتاد.

محو مژه های مشکی و موهای ژولیده اش بودم که یکهو چشم هاش باز شد.

شبیبه جن می مونه! دستپاچه بلند شدم:

-صبح بخیر، بلند شو.

سریع نگاهی به ساعت دستش انداخت:

-واای چقدر دیرم شده، باید صبح می رفتم خونه، یسنا چرا بیدارم نکردی؟

-نگفتی آخه، بعدم من الان بلند شدم.

-ای بابا.

جلوی دستی به موهایش کشید:

-من می رم یعنی باید برم، بعدا می بینمت.

لبخندی زدم:

-باشه بابا عجله نکن، خداحافظ.

با خدا حافظی کوتاهی از خونه بیرون رفت.

با رفتن هیراد بی حال روی تخت نشستم، ساعت ۹ صبح رو نشون می داد، بی

رمق رفتم و دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

با رفتنش انگار کل وجودم رفته بود، نباید به این شکل وابسته اش می شدم، چای

خوردم و روی صندلی نشستم، بنظرم توی خونه می موندم دیوونه می شدم از

تنهایی باید می رفتم و دنبال کار می گشتم!

سریع آماده شدم و از در خارج شدم، کاش اونقدر یهوایی نمی رفت.

راه می رفتم و به این فکر می کردم که چقدر یه آدم می تونه انگیزه ای باشه برای

زندگی، بنظرم نباید یک نفر خاص رو دوست داشت باید یک نفر رو به صورت

خاص دوست داشت، اصلا نمی دونم این خیانت چه معنایی می ده؟ مگه ما از

یک نفر بیشتر محبت می خوایم؟ مرد یاری باشه برای زن، و زن یاری باشه برای

مرد! یعنی اینقدر سخته که این روزها این همه مشکلات به وجود میآد.

زندگی خیلی کوتاه، این جمله رو زیاد شنیدیم ولی تا حالا عمیق بهش فکر کردیم؟!

دو تا خانوم از کنارم رد شدن، با آب و تاب صحبت می کردن، البته صحبت که چه

عرض کنم همون غیبت همیشگی که پای سبزی ها حسابی بهشون حال میده.

مگر زندگی چقدر بلنده که بخوایم با این بحث ها و گفت و گو ها بگذره!

یک بار به دنیا می‌آیم که زندگیمون رو وقف مردم کنیم؟ عمر خیلی ارزش داره ولی  
به شرطی که زندگی رو با ارزش ببینیم!

قدم می زدم و به اطراف نگاه می کردم، یک روزنامه خریدم و دوباره به سمت  
خونه برگشتم و با دیدن کوچه وارد شدم که صدای ترمز ماشینی به گوش رسید،  
برگشتم و متوجه دو تا خانوم شدم.

یکی شون که با حالت بدی آدامس می جوید نزدیکم شد:

-خانمی می شه ما رو تا به آدرس راهنمایی کنی؟ با تعجب نگاهش

کردم:

-من؟

-نه پس اون، آره دیگه تو.

لبخند محوی زدم:

-نه عزیز.. و برگشتم به راهم ادامه دادم که سردی فلزی آهنین رو زیر گلوم حس

کردم، با حالت بدی کنار گوشم زمزمه کرد:

-بجیب سوار شو تا دل و روده ات رو روی زمین سفره نکردم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به اطراف خیره شدم، کوچه متروکه بود، چه

غلطی کردم و از این جا اومدم.

در حالی که بند بند بدنم می لرزید و عرق روی پیشونیم نشسته بود سری تکون دادم و همراهشون وارد ماشین شدم.

توی ماشین پرتابم کرد و دستم رو محکم گرفت، پسری پشت ماشین بود شناختمش، به سمتون برگشت:

-آره خودِش.. و به سرعت از اون جا دور شد.

دستم رو سریع با طناب محکمی بستن و چاقو رو روی شکمم گذاشتن در حالی که اشکم سرازیر شده بود لب زدم:

-منو کجا می برید؟ شما کی هستید؟

دخت رکه موهاش به رنگ آبی بود لبخند چندشی زد:

-کم زر بزن حوصله ندارم، خودت می فهمی حالا.

ساکت نشستیم و در حالی که دست هام یخ زده بود و می لرزید به بیرون خیره شدم، چیزی نمی گفتم و سکوتی مرگبار حکم فرما بود.

به هیچ وجه نمی تونستم فرار کنم، هم دستم بسته بود هم دفاع شخصی بلد نبود،

دلم می خواست بدونم کیه که قراره من رو پیشش ببرن.

تنم مثل بید می لرزید که دخت ر به بازوم کوبید:

-آخی موش موشک رفتی رو و بیره؟... و شروع کردن به خندیدن.

مو به تنم سیخ کردن اینقدر چندان و با وحشت می خندیدن!  
 قلبم توی گلوم می زد و به هیراد فکر می کردم، اون الان نمی دونست که کجام و  
 مطمئنا نگرانم می شد، خدایا خودت کمک کن.  
 دستم رو مشت کردم و در حالی که نفس توی سینه ام سنگینی می کرد سرم رو به  
 پشتی ماشین تکیه دادم که جلوی یک خونه نگه داشت.  
 دختِ ر دستم رو گرفت و از ماشین پیاده شدیم، با ورود ما در ساختمون باز شد.  
 محکم هلم داد و چون تعادل نداشتم به دیوار کوبیدم و کنار پیشونیم شد.  
 پسِ ر که جوون بود همون دختِ ر عوضی رو کنار زد:  
 -چی کار میکنی هلیا؟ فکر کردی حیوون خونگیته؟ آقا گفت یکتار از موهاش کم نشه احمق.  
 هلیا با اخم توپید:  
 -به من چه؟ خودش بی خاصیته!  
 پسِ ر سمتم اومد و دستم رو گرفت و به اجبار از پله ها بالا کشوند، در واحد اول رو  
 باز کرد و انداختم داخل و در رو بست.  
 دستش رو بالا آورد و تذکر داد روی صندلی بشین تا بیاد.  
 پرخاش کردم:  
 -کی بیاد؟ این جا چه خبره؟ فکر کردید شهر هرته هر غلطی دلتون خواست انجام بدید؟!



پس رکه موهای لخت و مشکی داشت و دم اسبی بسته بودش تهدید کرد:

-دیگه اینش به من ربط نداره، کاری که باید می کردیم رو انجام دادیم.. و گوشیش رو بلند کرد و جلوی گوشش قرار داد:

-آوردیمش الان این جاست... باشه منتظرم.

تماس رو قطع کرد و نگاهی به پیشونیم انداخت و دستمالی از روی میز برداشت و به سمت گرفت:

-بگیر با این خون کنار پیشونیت پاک کن.

با دست محکم جعبه دستمال کاغذی رو گوشه ای پرت دادم و چیزی نگفتم.

پوفی کشید و عصبی از اتاق خارج شد.

با رفتن اون یه لاقبا اشک هام سرازیر شد و با ترس به خونه نگاه می کردم، خون روی پیشونیم قطره قطره روی طناب روی دستم چیکه می کرد.

صندلی کنار پنجره بود، به کبوتر توی آسمون نگاهی انداختم:

-حکم آزادی رو کسی می دونه که اسیر بند باشه.

بعد از چند دقیقه با شونه ام اشکم رو پاک کردم که در با صدای بدی باز شد.

با ترس به چارچوب در نگاه کردم و با تعجب به فردی که رو بهروم بود خیره شدم،

یک تای ابروش رو بالا داد و با لبخند بهم نزدیک شد:

-به به یسنا خانوم.. و جلو تر اومد و به سمت خم شد:

-مشتاق دیدار، فکر نمی کردم بتونم پیدات کنم... و دستش رو روی صورتم کشید:

-دلم واست تنگ شده.

با نفرت سرم رو برگردوندم:

-کامران چی از جونم می خوای؟ روی

صندلی رو به روم نشست:

-چیز زیادی نمی خوام، پیشونیت چی شده؟ نیشخندی

زدم:

-توله سگ هات بهت نگفتن؟

-معذرت می خوام.

جوابی بهش ندادم که خیره بهم لب زد:

- ... ادامه

پسر

نمی تونم ازت بگذرم، می خوام که فقط مال من باشی نه اون صحبتش را خورد و از

روی صندلی بلند شد:

-بین یسنا می دونستم که اگر دنبالت پیام همراهم نمی اومدی یه همین خاطر

مجبور شدم اینطوری بیارمت.

بلند شدم و به دستم که با طناب بسته شده بود اشاره کردم:

-با این؟ دزد گرفتی؟ پیش خودت چی فکر کردی؟ هان؟!

کلافه طناب رو سریع باز کرد:

-بین من دیوونه ام بزنه به سرم همه جا رو خراب می کنم.

-آره تو این که شکی نیست، من می خوام برم.

دستم رو گرفت ولی با حرص بیرون کشیدمش که گفت:

-باشه بشین کارت دارم.

با حالت مظلومانه ای نگاهم کرد که دلم کمی سوخت، رو به روش نشستم که شروع کرد:

-بین یسنا من خیلی دوست دارم، نمی خواستم تو همچین شرایطی بهت

درخواست ازدواج بدم ولی نمی شد، می خوام بگم می شه مال من شی؟

با تعجب بهش خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم:

-خب چطوری بگم، ولی جوابم "نه" هست.

در حالی که کلافه و عصبی شده بود نزدیکم شدم و کنار نشست:

-هرچی بخوای واست فراهم می کنم، من نمی تونم ازت بگذرم و بذارم مال کسی

دیگه شی، می دونی با چه بدبختی پیدات کردم!؟

کمی عقب رفتم:

-من نمی خوام، من تو رو دوست ندارم، توی زندگیم عشق می خوام نه پول، تو

حتی برای بار اول هم خودت رو ثابت کردی دیگه بیشتر از این ادامه نده.

-یسنا... صحبتش رو قطع کردم:

-نه ما به درد هم نمی خوریم، از زندگیم برو بیرون، من اینطوری راحت ترم.

با نفرت و عصبانیت بلند شد:

-باشه بروووو، بلند شو، من که می دونم از اون یارو خوشت میاد، با اجبار نگهت

نمی دارم چون بلاخره میری، باشه خودت خواستی!

با ترس به تک تک جملاتش گوش دادم و از روی صندلی بلند شدم و از واحد

ساختمون بیرون رفتم، باور نمی شد از دستش راحت شدم، در حالی که نم اشک

رو از روی چشم هام پاک می کردم کیفم رو که روی پله بود رو بلند کردم که صدای

خورد شدن شیشه از طبقه بالا اومد، مطمئنا کامران بود!

بدون توجه سریع از ساختمون بیرون رفتم، حکم پرنده ام رو داشتم که از قفس

آزاد شده. سبک بال به سمت تاکسی رفتم و سوار شدم، آدرس خونه هیراد رو

دادم.

دست هام می لرزید و عرق از صورتم پایین می اومد، شوک بدی بهم وارد شد،

کامران هیچوقت عاشق من نبود و نخواهد بود، فقط ادعای عاشقی می کنه.  
 تاکسی جلوی خونه هیراد نگه داشت، سریع پیاده شدم و زنگ در خونه رو گرفتم  
 که در با سرعت باز شد، هیراد با حیرت بهم خیره شد:  
 -یسنا!

سریع وارد خونه شدم که دستم رو گرفت:

-چی شده؟ پیشونیت چی شده؟ دختر کجا بودی؟!

-هیراد، هیراد..

نفسم بالا نمی اومد، به خودم مسلط شدم:

-کامران رو دیدم.

با شنیدن اسم کامران عصبی و با ترس توپید:

-اون بی شرف رو کجا دیدی؟ بگووو میگم.

کفشم رو درآوردم و رو به روش ایستادم و به چشم هاش نگاه کردم:

-کشوندم توی یه خونه و یه سری چرت و پرت گفت.

دستی به موهاش کشید و با مشت به دیوار کنارم زد:

-لعنتی لعنتی، چی کارت داشت؟!

-باهام صحبت کرد... و ادامه دادم:

-حالا بیا بریم داخل واست تعریف می کنم.

وارد خونه شدیم و کنار هم روی زمین نشستیم دست راستم رو گرفت و دستی روی زخمم کشید:

-یسنا کی اینطوریت کرد؟ حتما اون بی وجود؟

-نه بابا یه دختر اینطوریم کرد ،یه طوری باهام برخورد می کردن انگار دزدی چیزیم.

-اینو به من بگو، چی کارت داشت؟ سرم رو

زیر انداختم:

-ازم خاستگاری کرد.

سرم رو آرام و با احتیاط بلند کردم تا به هیراد نگاه کنم ولی با چهره برافروخته و پر از عصبانیتش مواجه شدم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم ،یهویی بلند شد:

-اون خیلییی غلط کرده ،یسنا آدرسشو بده کارش دارم.

سریع برخاستم:

-هیراد آرام باش، اون فقط یه پیشنهاد بود.

داد کشید:

-پیشنهاد؟ پس این زخم کنار پیشونیت چی میگه؟ به چه حقی تو رو برده اون جا؟

دستش رو محکم گرفتم:

-تو آروم باش، گذشت دیگه نمی خوام این ماجرا دوباره شروع بشه.

-یسنا دیوونه شدی؟ نباید این کارش بی جواب بمونه، زنده زنده خفه اش می کنم.

رو بهش با داد توپیدم:

-هیراد بسههه، به خاطر منم شده دیگه این بازی رو شروع نکن، بذار نفس بکشم.

نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست، منم رو به روش نشستم:

-رفتنت به اونجا بی فایده اس، دیگه همه چیز تموم شد.

دندون هاش رو روی هم سایید:

-خدایی نکرده بار دیگه گذرش به این طرف ها بخوره، قید همه چیزو می زنم و میکشمش.

گردنم درد می کرد، همه چپ و راستش کردم:

-اون چیزی که من دیدم دیگه بعید می دونم نزدیک من بشه، تموم شد.

دست هاش رو روی صورتش کشید و پایین آورد:

-تا حالا هرچیزی که می خواستم واسش جنگیدم، تلاش خودم رو کردم ولی وقتی

دیدم نمی شه کنارش گذاشتم، هیچوقت چیزی رو به اجبار نخواستم! ولی حالا این

کامران با این کار های مسخره اش فکر می کنه دل یه دختر رو به دست بیاره.

به صحبت هاش گوش دادم و گفتم:

-توی همون دیدار اول مشخص بود چطور آدمِ ی، نیازی به تحلیل نبود، اون خودش رو نشون داد و از چشمم افتاد، ما آدم ها هرچقدر هم بخوایم ذات واقعی مون رو پنهون کنیم آخر خسته می شیم دستمون برای همه رو می شه.

سرم رو زیر انداختم که هیراد نزدیکم شد و جلوم زانو زد و دست هاش رو کنار صندلی گرفت، جدی نگاهم کرد و بدون این که متوجه بشم گونه ام رو ب\*وسید و یهو فرار کرد.

من که شوکه شده بودم، دستم رو روی گونه ام قرار دادم و بلند شدم:

-یهویی؟ نمی گی سخته می کنم.

با لبخند کنار آشپزخونه ایستاد:

-خدانکنه، حالا بیا زخم روی پیشونیت رو پاک کنم.

بلند شدم و با لبخند به سمتش رفتم، دستمالی تمیز برداشت:

-بشین روی سکو.

-جانم؟

-میگم بشین روی سکو می خوام زخمتو پا کنم.

-نه بابا خودم می تونم.

با رو ترشی گفت:



-خودم می دونم می تونی، میخوام خودم پاکش کنم، بشین.

در حالی که خنده ام گرفته بود نشستم که نزدیکم شد و دستمال رو روی پیشونیم کشید، لب گزیدم:

-جان من یکم آرام، بعدم زخم شمشیر نیست که.

-یه دو دقیقه حرف نزن.

با ذوق و لبخند ساکت بهش خیره شدم، خیلی جدی و با احتیاط دستمال رو روی پیشونیم می کشید.

محو صورتش بودم که چشم هاش به چشم هام افتاد، با لبخند کجی گفت:

-چیشد دلت خواست؟ با

تعجب و شرم پرسیدم:

-چی؟

-من رو.

پوفی کشیدم:

-اگر اعتماد به نفس تو رو کاکتوس داشت هلو می داد.

دستمال رو از روی صورت برداشت:

-عجب، قلقلکی؟

بدجور قلقلکی بودم و نمی خواستم نقطه ضعف دستش بدم، ابرو هام رو بالا دادم:  
-نچ نیستم.

-اشکال نداره امتحان می کنیم.

دستش رو سمت دلم آورد و من سریع عکس العمل نشون دادم اومدم از سکو  
پپر م گرفتم، در حالی که می خندیدم گفتم:

-آره دیدم نبود.

در حال که روی دوتا دست هاش بودم خندیدم:

-دیوونه ای تو، بذارم زمین.

-عجب، ملت آرزوشون من نگاهشون کنم بعد تو ناز می کنی؟ با لبخند بهش خیره  
شدم:

-جدیدا اعتماد بنفست خیلی بالا رفته، نمی دونم باید چیکارت کرد.

-یسنا اذیت نکن، من به این خوبی.

-باشه هیراد تو خوبی همه بدن!

خندید:

-درستش هم همینه.

-بذارم زمین دیوونه.

هیراد با لبخند بهم خیره شد:

-یسنا چه سبکی وزن آنچنانی نداری.

-اینقدر روزگار به کامِ م هر روز چاق تر می شم!

همونطوری که توی آغوشش بود و دستم روی سینه اش بود گفت:

-دیگه همه چیز تموم شد، دیگه نمی دارم کسی آرامشت رو بهم بزنه.

روی زمین گذاشتم و رو به روش ایستادم:

-مرسی که هستی.

دستم رو گرفت:

-کفش ها رو در نظر بگیر، هر چقدر هم شیک باشن ولی تا وقتی جفت نباشن

قشنگ نیستن، ما کنار هم زیبایم... و محکم در آغوشم کشید.

حس مون هیچوقت از ه\*و\*س نشأت نگرفت، چون ما زاده عشق بودیم، ذات

عشق با دروغ و خ\*یانت بیگانه است!

محکم بغلش کردم، فکر نمی کنم جایی بهتر و قشنگ تر از آغوش یار باشه، رسیدن

به اون کسی که با تمام وجودت می خوایش اون هم بعد از اون همه سختی می

تونست شیرین ترین اتفاقی باشه که توی زندگی تجربه کردم.

از هم دیگه جدا شدیم:

-امروز چی کار کردی؟

اشاره کرد بشینم و خودش به سمت آشپزخونه رفت:

-امروز تا وارد شرکت شدم، بابام چاره از دستش درومده بود اینقدر خوشحال شد!

بقیه هم که نگم برات، هیچکس نمی دونه چقدر برای اون شرکت زحمت کشیدم.

-خب بعدش چی شد؟

-دیگه با ورود من بابام کارها رو به من واگذار کرد.

-حالا چرا بابات دنبال کارها رو نمیگیره.

از آشپزخونه همراه یک لیوان بزرگ آبمیوه نزدیکم شد و دستم داد:

-بابام دیگه از کار کردن خسته اس، خواهرم حین تحصیل توی خارج از کشور

همونجا ازدواج کرد مامان و بابامم که به خواهرم سر می زنن.

-آهان پس تو بیشتر مواقع این جا تنهایی؟

لبخندی زد و نشست:

-آره بودم ولی الان نه.

کمی از آبمیوه خوردم:

-باز هم خیلی خوبه خونواده داری، با این که زیاد نمی بینیشون ولی همین که

داریشون خیلی ارزش داره.

-آره درسته یه پشتوانه قوی هستن، ولی منم محبت زیادی ازشون ندیدم، همه چیز ثروت مادی نیست، گاهی محبت می تونه قشنگ ترین و بهترین ثروت باشه.

-آره درست میگی، محبت و عشق که به ما امید میده.

تکیه اش رو به صندلی داد:

-فردا از این جا می رم.

ناراحت شدم:

-چرا؟

-بر می گردم به خونه ام، شب هایی که این جا به بدترین حالت شدم رو صبح کردم رو هیچوقت یادم نمی ره، حالا که برگشتی دیگه دلم نمی خواد این جا باشیم.

سری تکون دادم:

-شرایط سختن که ما رو ساختن و می سازن... و بلند شدم:

-من دیگه میرم.

-یسنا چرا آخه؟

-پس چیکار کنم؟ بمونم چی کار؟

-بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

- فکر خوب ی.

- پس اجازه بده تا آماده بشم.

منتظر روی صندلی نشستم و دستی روی زخمم کشیدم، ازش متنفرم هیچوقت حاضر نمی شم حتی جنازم روی دوش اون بندازم چه برسه بخوام باهاش ازدواج کنم.

منتظر بودم که آماده از اتاق بیرون اومد، نگاهی به پیراهن سورمه ای و شلوار

مشکی جذبش انداختم:

-چه خوشتیپ کردی، آقا اینطوری نمی شه.

لبخندی زد:

-چرا همیشه؟

-بابا دختر ها ولمون نمی کنن تو خیابون.

دکمه آستینش رو بست:

-یه شعری بود خوندم، بسیار هستند از تو زیباتر، بسیار هستند از تو باهوش تر،

اما بانو تویی! یسنا کل دنیا یه طرف خودت یه طرف.

با ذوق بلند شدم:

-آخ امون از این زبونت، میگن وقتی دلبر داری باید از بقیه دل برداری.

-خب دیگه بریم.

هر دو از خونه بیرون رفتیم، نگاهی به تیپ خودم انداختم، یه مانتو مشکی پوشیده

بودم با شال و شلوار آبی.

سوار ماشینش شدیم که راه افتاد.

تکیه ام رو دادم:

-کجا می خوای بری؟

-یه جای قشنگ، بلاخره بعد مدت ها یکم خوش باشیم.

دستش رو سمت پخش برد و موزیک(زیبای من از ستین)رو گذاشت.

دیوونه ام کرده بد یه ذره

ولی هرچقد بخنده دیوونشم

آخ که دیوونشم هی بهم می

پریم می خوایم بهم راه

ندیم)

به این قسمت که رسید برگشتم و با لبخند نگاهش کردم:

-هی بهم میپریم.

خندید:

-این موزیک رو واسه ما خونده، البته تو هی بهم راه نمی دی.

لبخند زدم:

-

□□ بهتر

همینطوری خیلی .

-بله بر منکرش لعنت.

با ذوق به موزیک گوش می دادیم که جلوی بستنی فروشی نگه داشت:

-معجون دوست داری؟

-تا حالا امتحان نکردم.

-پس بشین تا پیام.

از ماشین پیاده شد و در رو بست.

حس و حالی که داشتم قابل بیان نبود، عشق دو طرفه می تونه قشنگ ترین حسی

باشه که هر کسی توی زندگیش می تونه تجربه کنه.

خدا کنه دیگه هیچوقت پای کامران و اون صدف به زندگیم باز نشه، تنها خواسته

ام اینه تا ابد کنار هیراد باشم.

بعد از چند دقیقه همراه با دو معجون وارد شد و یکیش رو دست من داد، چشم درشت کردم:

-هیراد این خیلی بزرگه!

-بخور بابا، ضعیف شدی.



خندیدم و چیزی نگفتم، به یاد سهیل و نازی افتادم، همون روزی که سهیل واسمون بستنی و شیرموز خرید.

نگاهی به هیراد انداختم:

-زمانی که شمال بودم، درسته بدون تو خوش نمی گذشت ولی بودن با سهیل و نازی واسم نعمت بود.

کمی از معجون خورد:

-خب، چی کار می کردید؟

-اول هاش که غمگین و افسرده بودم ولی با نازی دختر همسایه‌خاله نرگس حالم بهتر شد و سهیل مثل یه برادر از جون و دل کمک کرد حالم کمی خوب بشه، توی همون شرکتی که مشغول کار بودن منم استخدام کردن تا از خونه نشینی و

افسردگی فاصله بگیرم.

هیراد با مکثی نگاهم کرد:

-یسنا ما چقدر داغون شدیم و خودمون نفهمیدیم!

-آره وقتی خیلی داغونی نمی دونی تا چه حد نابودی.

سری تکون داد:

-امان از دست صدف، باز هم یادم افتاد.

-راستی واسم از صدف نگفتی.

-بزرگترین مرکز پرورش مار در سطح خاورمیانه ، آستین بنده است! یسنا نمی دونی  
چطور به مامان بابام نزدیک می شد، من حوصله خودمم نداشتم اون ول نمی کرد.  
خندیدم:

-پس یه پا هول بوده! به قول خودت تا می تونی برای به دست آوردن یک نفر  
باید تلاش کنی ولی وقتی دیدی دلش با تو نیست دیگه نباید اذیتش کنی.  
روی فرمون کوبید:

-اذیتت؟ اون منو بیچاره کرد، هیراد بریم فلان جا، هیراد بریم بهمان جا، می  
خواستتم از خونه بیرونش کنم مامانم اجازه نمی داد!

-والی چه سمج بوده، اونشب که واسه نامزدی نرفتی چی شد؟!  
-هیچی دیگه کلی بهش بر خورد و بهم زنگ زد هرچی از دهنش درومد بهم گفت، منم اجازه  
دادم خودشو خالی کنه آخرش منم یه چیز بهش گفتم.  
-چی بهش گفتی؟

خندید:

-بیخیال ولش کن.

-نه جون من بگو.

-بهش گفتم راستی فرصت روی میز یکی از دوست هام جا موندهبرو بردارش.

اخم کردم و توی فکر رفتم:

-یعنی چی؟

با لبخند جذابش دستی به سرم کشید:

-بین به همین خاطره که با دنیا عوض نمی کنم!

با شیطنت نگاهش کردم:

-جان خودم تیکه ات رو نفهمیدم، یعنی چی؟ اخم کرد:

-عه یسنا بیخیال.

متوجه شدم چیز چندان خوبی به صدف نگفته، ولی خوبش کرده بلاخره هیراد بهتر می شناسش.

از معجون خوردم:

-باشه بابا نگو، چرا اینقد شب بلند شده؟ اصلا از این حالت لذت نمی برم.

معجونش رو تموم کرد و جای خالیش رو روی داشبرد گذاشت:

-چرا؟

-وقتی توی خونه تنهام خیلی احساس تنهایی می کنم، از اون طرف زود هم نمی

تونم بخوابم، خوابم نمی بره.

-خب بیا خونه من.

-نیازی نیست، خونه راحتم.

دست به موهاش کشید:

-یسنا اذیت نکن می ریم خونه من.

-نه نمی خوام خونه خودم راحتم.

به سمتم برگشت و توپید:

-آرزوی چشم گفتن تو رو به گور می برم.

-اولا خدانکنه، دوما آره راست میگی.

-خب این یه بار بگو چشم.

-دلم سوخت، چشم!

با ذوق به رو به روش خیره شد و چیزی نگفت.

اینقدر خیابون ها شلوغ بود متوجه نشدیم کی شب شده، هیراد بعداز دو ساعت

جلوی یه رستوران نگه داشت!

نگاهم کرد:

-خب پیاده شو بریم.

-کجا؟

-بریم یه چیز بخوریم بابا.

-من که زیاد گرسنه ام نیست.

-حالا برعکس من گرسنه.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم، وارد شدیم و سمت چپ نشستیم!

نگاهی به تجملات رستوران انداختم:

-چه خوشگله این جا.

-آره خیلی هم بزرگه، خب تو چی میخوری؟

-فرقی نمی کنه، هرچیز خودت میخوری واسه منم همون رو سفارش بده.

-اینطوری نمی شه تو هرچی دوست داری بگو.

-فرقی نمی کنه.

پیشخدمت به سمت میزمون اومد و منو رو دستمون داد، هیراد جدی گفت:

-من صدف و هشت پای دریایی می خورم واسه خانوم هم همین رو بیارید.

یسنا با تعجب پیش دستی کرد:

-نخیررر، من نمی خوام.

با شیطنت نگاهم کرد:

-چرا؟ مگه نگفتی هرچی تو می خوری منم همونو می خورم؟

-فکر نمی کردم بخوای غذای دریایی سفارش بدی، من چلو کباب می خورم.

هیراد لبخند جذابی زد و رو به پیشخدمت گفت:

- دو پرس چلوکباب با مخلفات.. و دوباره به من خیره شد.

اخم کردم:

- قاطی کردی؟

- نه فقط می خواستم بدونم چی دوست داری تا منم همون رو سفارش بدم.

- بلای کی بودی تو؟ خوشم میاد خوب میدونی باید چیکار کنی.

- بله خوب بلدم.

شالم رو درست کردم و به چشم هاش که لحظه ای از من دور نمی شد نگاه کردم:

- اینطوری نگام می کنی خجالت می کشم.

یک تای ابروش رو بالا داد:

- پس چطوری نگات کنم؟

- عادی یا مثلا به جای دیگه خیره شو.

جلو اومد و به خیره به چشم هام گفت:

- آخه چشم های من جز تو کسی دیگه ای رو نمی بینه!

باز قند توی دلم آب کرد و از روی خوشحالی گفتم:

- بله بر منکرش لعنت، حالا چطوره؟ خوبه؟

-خوب؟ محشره که!

-بین هنوز اون ماجرای پنبه و آتیش شروع شد، دست بردار.

-آره می دونم احساساتت رو قلقلک می دم باشه پس به جای دیگه نگاه می کنم.

دست به سینه نشستم:

-تو فقط حرص بده.

-تو اینطوری فکر کن.

دیگه چیزی نگفتم و بقیه نگاه کردم که بعد از چند دقیقه غذا رو آوردن و مشغول شدیم.

کمی از غذا خوردم و عقب کشیدم.

هیراد نگاهی بهم انداخت:

-چی شد؟

-هیچی دیگه سیر شدم.

-چقدر کم می خوری!

-گفتم که زیاد گشنه ام نیست.

-ای بابا، خب بیشتر بخور.

-هیراد جا ندارم حالم بد می شه.

-باشه پس نوش جان.

تشکری کردم و بهش خیره شدم، خیلی شیک و آروم غذا می خورد، سرش رو بلند کرد:

-الان نوبت توعه؟

-چرا؟

-بهم زل زدی.

-آهان نه، دوست دارم نگات کنم، زوره؟ دستمال رو

آروم روی دهنش کشید:

-پس منم دوست داشتم، چرا نداشتی.

-چون اذیت می شدم.

-پس منم اذیت می شم.

-هیراااا!

لبخند جذابی زد و ادامه غذاش رو خورد و چیزی نگفت.

محوش بودم و به این فکر می کردم، هیچوقت باور نمی شد هیراد وارد زندگیم

بشه و اینطوری جونم بهش بسته باشه! واقعا ما "آدم" ها بدون عشق چی به

سرمون میاد؟ با وجود عشق ما معنی و مفهوم می گیریم و به "انسان" تبدیل می شیم.

چند لحظه بودن با کسی که دوستش داری یک ابدیت کام ل!

توی فکر بودم که صدای هیراد از افکارم بیرون کشیدم:



-یسنا.

-جونم.

-بریم خونه دیگه.

-باشه.. و بلند شدیم و هیراد بعد از حساب کردن غذا بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم که راه افتاد، به رو به روش خیره شد و چیزی نگفت.

سرم رو به پنجره زدم:

-امروز خیلی خوش گذشت، مرسی.

-منم خیلی لذت بردم، اصلا می دونی چیه هر جا تو باشی به منم خوش می گذره.

لبخند دندونی زدم:

-هیرااااا.

-جانم.

-منو خونه ام می رسونی؟ با اخم

نگاهم کرد:

-اذیتم نکن دیگه، گفتم که می برمت خونه خودم، منم تنهام.

-اینطوری راحت نیستم هیراد.

-بحث نکن دیگه.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

خسته بودم و سرم رو به صندلی تکیه دادم که چشم هام گرم شد، بین خواب و

بیداری بودم که هیراد صدام زد:

-یسنا بیدار شو رسیدیم.

چشم هام رو بهم زدم:

-

کجا

؟

خند

ید:

-خونه.

جوابی ندادم و دوباره چشم هام رو بستم.

بعد از چند دقیقه حس کردم از روی زمین بلند شدم، چشم هام رو باز کردم و

متوجه شدم روی دست های هیرادم و داره به سمت خونه می برم، با تعجب بهش خیره شدم:

-من کجام؟

-بهشت.

منُ مردم؟

بلند

خندید:

-والای یسنا، دیوونه شدی!؟

من که گیج بودم و چیزی متوجه نمی شدم لبخند زدم:

-آهان.. و چشم هام رو بستم و چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

نور آفتاب توی چهره ام می تابید، دستم رو بی اختیار جلوی چشمم گرفتم.

با تعجب به اتاق نگاه کردم، این جا کجاست؟ بعد از چند دقیقه متوجه هیراد

شدم، آره دیشب همراه هیراد بودم.

پتو رو کنار زدم، گرم شده بود، تمام لباس های دیشبم تنم بود، حتی شالمم روی

سرم بود و تکونی نخورده بود.

شالم رو کمی تکون دادم تا کمی خنکم بشه.

راستی هیراد کجاست!؟

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و از اتاق بیرون زدم.

فکر کنم اتاق رو به رویی باشه، در زدم که گفت:

-بیا داخل.

با مکثی در رو باز کردم:

-سلام.

در حالی که حوله اش رو بر می داشت گفت:

-سلام صبح بخیر.

-کجا می ری؟

-طبقه پایین.

-طبقه پایین کجاست؟ لبخندی زد و

دستم رو گرفت:

-همراه بیا تا بهت بگم.

از پله ها پایین رفتیم و به سمت چپ سالن رفت و از پله های کوتاهی پایین رفتیم و گفتم:

-کجا میری؟

چیزی نگفت و دری رو باز کرد و با دیدن استخر دهانم از فرط تعجب باز موند.

دستم رو روی دهنم گذاشتم:

-استخر؟!!

لبخندی زد:

-آره.. و با شیطنت گونه ام رو کشید و پیراهنش رو درآورد و همراه خودش توی آب هلم داد.

زیر آب رفتم و با ترس شوکه شده بودم که دستم رو گرفت و بالا کشید.

تا روی آب اومدم افتادم به سرفه کردن و در حالی که نفسم بند نمی اومد توپیدم:

-دیوونه، این چه کاری بود؟!

موهانش روی سرش چسبیده بود، با لبخند جذابی گفت:

-چه کاری؟ آوردمت شنا کنی بده؟!

در حالی که دستم روی شونه های پهنش بود گفتم:

-آخه اینطوری؟ نزدیک بود سخته کنم! دو لیتر آب خوردم اون زیر.

خندید:

-حدسش رو زدم، حالا شنا بلدی؟

-زیاد نه.

-پس برو توی عمق کم استخر.

اومد ولم کنه که جیغ کشیدم:

-نههه می ترسم.

دوباره خندید:

-آروم باش بابا، باشه.

خیره تو چشم هام به اون طرف استخر هدایتتم کرد، در حالی که چشم ازم بر نمی داشت  
لبخندی زد:

-در همه حال خوشگلی.

لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم، اینقدر  
محو نگاهش بودم که متوجه شدم کمرم به لبه استخر خورد.

از حرکت ایستاد و دستش رو روی صورتم کشید و سرش رو جلو آورد و با مکثی  
پیشونیم رو بوسید و چرخید و زیر آب رفت.

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و سرم رو زیر آب بردم تا کمی از حرارت درونم  
کم کنه.

نگاهی به استخر سر پوشیده اش انداختم، سایز استخر متوسط بود و پنجره هاش  
توی قسمت بالای دیوار بود.

چند دقیقه زیر آب بود، با ترس به آب خیره شدم دستم زیر آب کشیده بود و زیر آب رفتم.

چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم، با لبخند نگاهم می کرد، نفس کم آوردم و بالا  
رفتیم.

سرم رو تکون دادم و دستی روی صورتم کشید:

-دیوونه ای، تو امروز منو ن گُشی تعجب می کنم.

- یعنی بهت خوش نمی گذره؟

- چرا می گذره ولی نه یهوایی، آدم رو شوکه می کنی.

- پس سری بعد خبر بدم؟

- نه تو برو شنا کن من این جا تشویقت می کنم.

خندید:

- دختر مگه مسابقه اس؟ نترس من این جا غرق نمی شی.

- شاید شدم.. و نگاهی به شالم که روی آب بود انداختم:

- واا شالم کی از سرم افتاده.

- ولش کن این جا که کسی نیست.

- هست، پس تو کی؟

- چه سیاستی، بس کن بابا.

شالم رو از روی آب برداشتم و روی سرم انداختم ولی چون سنگین شده بود روی

سرم چسبید و احساس خفگی بهم دست داد.

هیراد با دیدن چهره ام که شبیه موش آب کشیده بود خندید:

- یسنا دیوونه ای به خدا، چی کار می کنی با خودت!

به سمت پله استخر رفتم و بالا رفتم و لبه استخر نشستم و شالم رو فشار دادم تا دیدم سبک شد.

کنارم پرتش دادم به هیراد که دست به سینه با لبخند نگاهم می کرد خیره شدم:

-چیه؟

-خوبی؟ با

حرص گفتم:

-از این بهتر نمی شد، من که لباس ندارم بپوشم.

رو ترشی کرد:

-ای بابا اون ح ل ، حالا نمیای تو آب؟

-فعلا که این جا نشستم.

سری تکون داد و خودش مشغول شنا کردن شد.

بلند شدم:

-من رفتم، توهم بیا.

از آب بیرون اومد:

-باشه پس منم الان میام.

مثل موش آب کشیده از پله ها بالا رفتم و وارد ویلا شدم، آخه خدایا الان هم که



لباسی ندارم بپوشم چی کار کنم!

توی ویلا سرگردون این طرف و اون طرف میرفتم که صدای هیراد به گوشم خورد:

-بیا تا بهت لباس بدم.

جانم؟! دیگه چی؟!

به قول یکی از معلم های دبیرستانم بارالها، این میخواد سکتتم بده، لباس های اون که اندازه من نیست.

دست به سینه نگاهش کردم:

-آخه لباس های تو اندازه من؟ سایز من با تو یکی هست؟! نه نمی خوام.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

-خب باشه هرطور راحتی..و از پله ها بالا رفت.

آب از سر و صورتم چیکه می کرد، چی کار کنم؟!

نه مثل این که نمی شه، هیراد وایس تا بیام.

بهد از چند دقیقه جلوی اتاقش ایستادم و در زدم، اجازه ورود داد. حوله اش رو برداشت و به من چشم دوخت:

-جانم؟

-اممم...چیزه، میشه یکی از لباسهات رو بهم بدی؟ این طوری نمی شه.

با یه لبخند کج به سمت کمدش رفت و یکی از پیراهن هاش رو به سمتم گرفت.

سریع پیرهن رو با اخم ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.  
 واقعا که! امان از این زبون، وارد اتاق شدم و یکراست وارد حمام شدم.  
 دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم و همون پیراهنی که بهم داد رو پوشیدم.  
 دیگه هیچی جز همون پیرهنی که بهم داد تنم نبود و تا بالای زانوهام می اومد.  
 مشغول خشک کردن موهام بودم که درب با شدت باز شد، قلبم به شدت کوبید.  
 هیراد زل زد بهم و چشم ازم بر نداشت، سر تا پام رو از نظر گذروند.  
 از روی تخت پتو رو بلند کردم و جلوی پاهام گرفتم:  
 -چشماتو درویش کن، وا چرا در نمی زنی؟!  
 گره ای به ابروهاش انداخت:  
 -حواسم نبود، لباس هات که خشک شد باهم بریم بیرون، تا واست لباس بخرم.  
 متعجب نگاهش کردم:  
 -نیازی نیست دارم.  
 -می دونم داری، این جا که نداری.  
 -واا مگه من چند روز میخوام اینجا بمونم?!  
 در حالی که بیرون می رفت گفت:  
 -لباس هات رو بنداز ماشین بعد خشک که شد بپوش بریم بیرون.



برم حواسم همش پیش هیرا .

دوست نداره خونه هامون جدا بشه، مخصوصا به خاطر کامران و اون اتفاقی که اون روز واسم افتاد.

سردر گم مثل مرغ سر کنده توی خونه راه می رفت، نسبتی باهاش نداشتم مه بخوام توی این خونه بمونم، از اون طرف سهیل فردا تهران می رسید و باید خونه می بودم. دوباره در رو باز کردم و صداش زدم، در اتاق رو به روییم رو باز کرد:

-جانم؟

-میشه تو اتاق باشی؟ من میخوام برم پایین بعد لباسم کوتاهه.

کامل از اتاق بیرون اومد:

-خب چه بهتر، نباید می گفتم.

عصبی پای راستم رو روی زمین کوبیدم:

-هیراد اذیت نکن دیگه.

دستی به ته ریشش کشید:

-باشه بیا برو.

-تو برو توی اتاق تا رد بشم.

با شیطنت رفت و در رو بست، نفس عمیقی کشیدم و در رو کامل باز کردم و چینی

که خواستم بیرون برم در باز شد، جیغ کشیدم و از پله ها با سرعت پایین رفتم.  
صدای خنده هاش به گوش می رسید.

داد کشیدم:

-می دونی خیلی بی مزه ای!.. و وارد آشپزخونه شدم، هیچکس نبود.  
سریع به سمت ماشین لباس شویی رفتم، فقط می چرخید. کاش نمی شستمش  
و فقط میذاشتم خشک بشه!  
روی صندلی توی آشپزخونه نشستم و روی میز رو با انگشت هام ضرب گرفتم.  
خسته سرم رو روی میز گذاشتم و خمیازه کشیدم، دلم ضعف می رفت.  
بلند شدم و در یخچال رو باز کردم، همه چیز چیده شده بود.  
پارچ آبمیوه رو بیرون کشیدم و یک لیوان برای خودم ریختم و سر کشیدم، آخیش  
چقدر خنک و شیرین بود.  
دوباره پارچ رو توی یخچال قرار دادم و روی صندلی پشت میز نشستم، سرم رو  
روی میز قرار دادم و چشم هام رو بستم.  
متوجه گذر زمان نشدم و همونطور که چشم هام رو بسته بودم حس کردم از یه  
ساختمون خیلی بزرگ به پایین پرتاب شدم، به همین خاطر پریدم و صاف نشستم،  
با دیدم هیراد روی صندلی رو به روییم ترسیدم جیغ کشیدم:

-والای تو آخر منو می کشی، چرا هیچی نمی گی؟

-فکر کردم خوابی، باز ترسید؟.. و لبخندی زد.

-من نترسم تو می خوای بترسی؟ آدم رو زنده زنده سلاخی می کنی.

اومد چیزی بگه که صدای زنگ آیفون به گوش رسید:

-الان میام..بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

نگاهی به خودم انداختم، پشت میز بودم و پاهام مشخص نبود.

به ماشین لباس شویی نگاهم کردم، شستشو تموم شده بود لباس ها رو درآوردم

و از پله ها بالا رفتم و یکراست وارد اتاق شدم.

خیلی خوب شد که رفت وگرنه عمرا اجازه می داد پیام بالا،نگاهی به شופاژ انداختم

و مانتو شلوارم رو روی اون گذاشتم، حرارتش خوب بود سریع خشک می شد.

بلاخره لباس هام خشک شد و طبقه پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم، هیراد با دیدن اخم

کرد:

-کجا بودی؟ این همه داد کردم.

-داشتم لباس هام رو خشک می کردم، چرا؟

-غذا از دهن افتاد، نخوردم تا بیای.

با لبخند رو به روش نشستم:

-تا تو باشی کسی رو ناخواسته توی آب پرت نکنی!

-تو سختش می کنی، شروع کن.

مشغول خوردن غذا شدیم، تا تهش نتونستم بخورم و عقب کشیدم:

-خیلی ممنون خوشمزه بود.

-چرا اینقدر کم غذایی؟

-کم غذا؟ نه بابا خوردم دیگه کافیه.

-ای بابا، نوش جان.

یک لیوان آب خوردم و دست هام رو توی هم گره کردم، نمی دونستم چطور

باهاش صحبت کنم، با استرس سرم رو خاروندم:

-

امم چی ز.

قاشق آخر هم خورد و گفت:

-؟

چی

ز

-می شه امروز برگردم خونمون؟ یک لیوان

آب با حرص سر کشید: -چرا اونوقت؟

-قرار فردا سهیل بیاد تهران.

با گفتن اسم سهیل تکیه اش رو داد و یک تای ابروش رو انداخت:

-می خواد بیاد چی کار؟

-می خواد بیاد منو ببینه، بیست سوالیه!؟

-چرا می خواد تو رو ببینه؟

با لبخند پر از شیطنتی دست به سینه نشستم:

-دلش واسم تنگ شده خب.

رنگ چشم هاش یکم تغییر کرد و کمی عصبی شد:

-کسی دیگه ای نیست که دلش واسه تو تنگ بشه!

-خب حالا شده، مگه چیه!

-کافیه، چیکارته این یارو؟

داشت آتیش می گرفت، از حرکاتش مشخص بود با حالت کلافگی جملات رو ادا می کرد،  
جدی شدم:

-مثل برادرم می مونه.

-اون هم همین حس رو داره؟

-نمی دونم!



می خواستم اذیتش کنم تا حدی هم موفق بودم، از پشت میز بلند شد و دستش  
رو روی میز کوبید:

-یعنی بهت نظر داره و تو هم با این قضیه مشکلی نداری!؟

ترسیدم و روی صندلی پریدم:

-من نگفتم نظر داره، گفتم شاید.

دست هاش رو مشت کرد:

-بسپه نمی خوام چیزی بشنوم، تو از این خونه تکون نمی خوری.

توی دلم بهش می خندیدم، چقدر قشنگ حساسیت از خودش نشون می داد، سری تکون  
دادم:

-چیز دیگه ای نمی خوای؟

بدون این که ادامه بده محل رو ترک کرد.

بعد از رفتنش شروع به خندیدن کردم ولی جلوی دهنم رو گرفته بودم صدام بالا

نره، در حال ریسه رفتن بودم که یهو وارد شد.

سریع به خودم اومدم و لیوان آب رو برداشتم، توی درگاه با یک نگاه موشکافانه نگاهم کرد:

-داری من به می خندی!؟

-نه مگه تو خنده داری؟

-بفرما خانوم آتیشی مون می کنه بعد می شینه بهمون می خنده!

دوباره خنده ام گرفت، به زور جلوی خودم رو گرفتم:

-نه داشتم به یه خاطره می خندیدم.

-می شه واسه منم تعریف کنی بخندم؟

کمی فکر کردم، چیزی به ذهنم نرسید، گلوم رو صاف کردم:

-امم خب می دونی چیه؟ لبخند

محو ی زد:

-چیه؟

-خوبی؟ خوشی؟

-باشه مثل همیشه حرفو بیچون، ولی بهت گفته باشم بهش زنگمی زنی میگی

خونه نیستی، اصلا بگو بیاد این جا.

-نه خودش خونه داره، بحث اون نیست، می خواست منو ببینه.

کلافه دستی به موهاش کشید و اخم کرد:

-به هر حال خواست بینت میاد این جا، تمام... و بیرون رفت.

چه اجباری موندن من توی این خونه! عشق منطق نداره، منطق با عقل ارتباط

داره و ذات عشق جداست، موندن من این جا اصلا منطقی نیست ولی "عشق" ساز

خودش و می زنه ولی قشنگ هم می زنه!

گاهی بین عقل و احساس گیر میوفتی، چیزی بین جدال عقل و احساس!

دل رفت..

روح رفت..

جسم رفت..

همه رو کی برد؟

عشق برد.

عشق چه ها که نمی کنه!

نمیدونی و نمیفهمی، چنان پر قدرت که همه چیز رو با خودش می بره.

نمی شه از این حس خاص فرار کرد، چون زمانی به سراغت میآد که حتی فکرش هم نمی کنی.

پس بمون، به پاش راه بیا تا لذت ببری!

ولی این رو فراموش نکن که عشق کور و تو رو می کشونه، لازم نیست چشم هات

رو ببندی و همراه اون بدون هیچ توجهی رد بشی، کافی حواست به اطرافت باشه تا بیشتر

ر به دلت بشی ن!

از روی صندلی بلند شدم و میز رو جمع کردم و بعد وارد سالن شدم، روی یکی از

مبل ها نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد.

دنبال تلفن گشتم و متوجه شدم کجاست ، رفتم و روی صندلیگوشه سالن نشستم  
و شماره سهیل رو گرفتم، برگشت و نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بعد از دوتا بوق تماس رو وصل کرد:

-الو..

با ذوق تلفن رو گرفتم:

-سلام سهیل خوبی؟

هیراد با شنیدن اسم سهیل چهار چشمی بهم خیره شد.

سهیل که حسابی شاد بود گفت:

-خوبم، راستی فردا میام تهران، ولی پس فردا میبینمت.

-باشه فقط قبلش بهم زنگ بزن، منتظر تم، سلام به خاله نرگس و عمو محمد برسون.

-چشم بزرگیتو، خداحافظ.

بعد از خداحافظی قطع کردم و تکیه ام رو به صندلی دادم و به هیراد نگاه کردم.

بدون این که چیزی بپرسه نگاهش رو به ساعت انداخت:

-بین ساعت چهار بلند شو بریم خرید.

فاصله زیادی با هم داشتیم به همین خاطر بلند شدم و روی صندلی کنارش نشستم:

-باور کن نیازی نیست.

گره ای به ابروهاش انداخت:

-چرا اینقدر اصرار می کنی، دلم می خواد امروز بریم خرید.

-چی بگم؟ اصلا مگه میشه تو رو قانع کرد!

بلند شد:

-آره همینه، آماده شو بریم.

از پله ها بالا رفت منم دنبالش رفتم و هرکدوم وارد اتاق هامون شدیم.

جلوی آئینه ایستادم و کیفم رو از روی تخت خواب برداشتم و رژ و خط چشم رو

بیرون کشیدم.

رژ قرمز و خوش رنگی بود کمی ازش زدم و با احتیاط خطچشمی کشیدم.

چه تغییر کردم، صورتم رنگ خاصی گرفت چون قبلش حمام بودم حسابی بیحال و بی رنگ

شده بود.

دستی به لباس هام کشیدم و کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم، همونطوری ایستادم

که در اتاق باز شد و بیرون اومد و نگاهی به چهره ام انداخت و موشکافانه چشم برداشت.

لبخندی زدم:

-بریم؟

-نخیر نریم.

جلو اومد و توی صورت‌م دقیق شد و به لب هام نگاه کرد:

-این چرا اینقدر پررنگه؟ ابرو هام

رو توی هم کشیدم: -دوباره شروع

نکن، چیز خاصی نیست.

-خیلی قرم ز برو کمرنگش کن.

کلافه نگاهش کردم:

-هیراد کافیه، حوصله گیر دادن هاتو ندارم، بیخیال.

با لبخند یک تای ابروش رو بالا داد:

-باشه بریم.

حسابی ذوق کردم و همراهش از ویلا بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، هر لحظه

بودن باهاش پر از لذت بود.

عشق یه چیز نایابه...عاشق هرکسی نشین!

عاشق کسی نشین که ندونه عشق چی هست، عاشق کسی نشین که خودش دلش یه جا گیره.

عاشق کسی نشین که اینقدر خودخواه و مغرور که عشق تون رو نبینه..

عاشق کسی نشین که از تون سو استفاده میکنه.

عاشق کسی بشین که شما رو با تمام وجود بخواد و حتی غرورشم واستون زیر پا بزار..

و عاشق کسی بشین که شمارو شبیه یه معجزه توی زندگیش ببینه نه یه موجود اضافی!  
زمان هیچوقت منتظر تو نمی مونه، بی رحمانه در حال گذره و با سرعت رد می شه، ارزش داره که زندگی به این کوتاهی غرق در حسرت بشه؟ ارزش داره با کسایی باشی که از بودن باهاش لذت نمی بری؟ ارزش داره شبیه حیوان زندگی کنی؟ من میگم خیلی ارزش داره، اگر برای این دنیا انتخاب نمی شدی که هیچ ولی حالا که دعوت شدی به زیباترین حالت ممکن ازش لذت ببر.

بعد از رد کردن ترافیک جلوی مرکز خریدی ایستاد و هردو پیاده شدیم.  
به سمت مرکز خرید راه افتادیم و وارد شدیم، یکی یکی به ویتترین ها نگاه می کردیم، دستش رو توی جیبش فرو کرد و با چشم به یه بارونی اشاره کرد.  
خوب نگاهش کردم ، رنگش طوسی بود و خیلی خوشگل دوخته شده بود.  
اومدم چیزی بگم که دستم رو گرفت و داخل بوتیک برد.  
با خواسته هیراد پوشیدمش بهم می اومد ، با اجبار خریدش و به بوتیک های دیگه ام سر زدیم و اون هم چند دست لباس جدید خریدم و دوباره واسه منم چن دست خرید.

این وسط فقط حرص می خوردم و نمی تونستم متقاعدش کنم، کار خودش رو می کرد!  
بعد از چند ساعت خرید و گشت و گذار بلاخره به خونه برگشتیم و بی حال روی

صندلی نشستیم.

با لبخند نگاهم کرد:

-خوشگذشت.

-آره خیلی، مرسی بابت لباس ها.

-بیشتر از این ها ارزش داری، راستی متولد چه سالی هستی؟ کمی فکر کردم:

-بیست آذر سال.

۱۳۷۸ سری تکون داد:

-پس هفت سال تفاوت سنی داریم.

-آره.

\*\*\*\*\*

صدای در اتاق به گوش رسید، خواب آلود نشستم:

-جان؟

در باز شد و هیراد توی در نمایان شد:

-سهیل کی قرار برسه؟ پوفی

کشید و کلافه گفتم: -هنوز

شروع شد، صبح وقت گیر

آوردی آخه! خب فردا میاد.



خندید:

-یه طوری می گی صبح انگار ساعت چن د! خب ۹ صبح اصلا بگیر بخواب.

-من دیگه خواب ندارم!

-خب نخواب و .. از اتاق بیرون رفت.

کلافه دستی به موهام کشیدم و جیغ ریزی کشیدم:

-هیراااا!

خوابم می اومد و نمی تونستم دل بکنم، دوباره دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

\*\*\*

-خب دیگه یسنا بجمب.

-کجا بریم؟ مگه دیروز بیرون نبودیم؟

-من این چند روز به خاطر تو شرکت نمی رم که خوش بگذرونیم.

دو دل نگاهش کردم:

-بریم؟ خب میشستیم یه فیلمی چیزی نگاه می کردیم الان دیگه داره شب می شه.

-اذیتم نکن دیگه.

-باشه، وایسا تا آماده بشم.

طبقه بالا رفتم و همون بارونی رو پوشیدم، شلوار مشکی و شال طوسیم که طرح

هایی مشکی روش کار شده بود رو پوشیدم و با کمی آرایش ملیح از اتاق بیرون رفتم.

پایین پله ها ایستاده بود و با گوشیش صحبت می کرد، با دیدنم برگشت و مات بهم خیره شد.

در حالی که چشم هاش برق می زد لب زد:

-بعدا بهت زنگ می زنم.. و قطع کرد.

پایین پله ها رسیدم و لبخند زدم:

-بریم؟

دستی به ته ریشش کشید:

-خوب بلدی آتیش بزنی.

-به چی؟

-به همه وجودم.

ته دلم قنچ رفت و با عشق نگاهش کردم، که دستم رو محکم گرفت، گرمای دستش به عمق

جونم نفوذ کرد.

از در بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، استارت زد و راه افتاد، نگاهی بهم انداخت:

-یادم رفت ادکلن بزوم، در اون داشبرد رو باز کن بینم.

داشبرد رو باز کردم، ادکلنی رو دیدم:

-این جا یکی داری.

-همی ن بده دستم.

ادکلن رو به دستش دادم که ازش زد و بهم داد، ادکلن رو به بینیم نزدیک کردم و

عمیقا بو کشیدم، بوی عطر همیشگی هیراد رو می داد.

با لبخند نگاهم کرد:

- ؟

چیه؟ خوشب و

-آره می تونم ازش بزنم؟

-آره ولی... بین صحبتش پریدم:

-این عطر بوی تو رو می ده می خوام همیشه کنار خودم حسست کنم.

لبخند جذابی زد و با ژست خاصی دستی بین موهایش برد:

-بزن تو آتیش بزن.

خندیدم و دستم رو سمت پخش بردم و (موزیک دلبر از علی پارسا) رو گذاشتم:

(چشات ساح ل آرام ش

یه دریا رو سمت خودش می کشه چه برسه

به منی که

دلخوشه که قلبشو به تو داده..

یه شهر و دنبال خودت میکشونی

تو از حرص من با همه مهربونی آخه من  
چطوری حسودیم نشه مگه طاقتم زیاده!  
دلبر دلبر..

تو که دل میبزی از آدمای این شهر منو  
میندازی توی این جنگ نابرابر حالا میبینی  
تهش چه جوری بدستت میارم آخر.)

به این جاش که رسید چشمکی زد و اشاره ای به موزیک کرد:

-افتاد؟

-بلهههه افتاد.

توی خیابون می چرخیدیم و به موزیک گوش می دادیم که گوشی هیراد زنگ  
خورد، بعد از مکثی تماس رو وصل کرد:

-بله.

نیم نگاهی به من انداخت:

-باشه می تونید برید.

به سمتش برگشتم:

-کی بود؟

-از بچه های شرکت بود، بریم خونه؟

-آره بریم دیگه.

به سمت خونه راه افتاد:

-یسنا الان چه حسی داری؟

-چه حسی؟ مثلاً چی؟ کمی

فکر کرد:

-مثلاً الان با بودن من، چه حسی داری؟ دست هام رو

توی هم گره کردم:

-قشنگ ترین حس دنیا، بهترین از هر چیزی.

لبخندی زد:

-که اینطور، راستی..

-جانم؟

-هیچی ولش کن.

-نه بگو چی می خوام بگی.

-خودت می فهمی.

به سمتش برگشتم:

-یعند چی خودم می فهمم قرارِ اتفاقی بیوفته؟ دستی به

سرش کشید:

-نه خب.

-از این نه خب گفتنت مشخصه، چی شده؟

-یسنا بینم می تونی یک دقیقه سوال نپرسی.

-وااا چرا خب!؟

برگشت و اخم کرد:

-یسنا!

نگاهش برنده بود به همین خاطر چیزی نگفتم و سرم رو زیر انداختم، تا رسیدن

به خونه چیزی نگفتم و فکرم هزار جا رفت.

جلوی ویلا رسیدیم و وارد شد و پارک کرد.

با لبخند نگاهم کرد:

-منتظر چی؟ پیاده شو.

-خدایی چه رفتنی بود!؟

-بهونه نگیر پیاده شو.

از ماشین پایین اومدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم و وارد شدیم، رو به هیراد

که دقیقا کنارم راه می اومد گفتم:

-ما که رفتنی چراغ ها رو روشن گذاشته بودیم!

-آره راست میگی.. و لبخندی زد.

وارد سالن شدیم و نور کمی به چشم خورد، با دیدن صحنه رو به روم دستم رو

جلوی دهنم گذاشتم و با تعجب به شمع ها و گل ها خیره شدم!

موزیک تولد مبارک از کریستال پخش می شد، با جیغ ظریفی به سمت هیراد

برگشتم، با لبخند نگاهم می کرد، جلو تر رفتم از جلوی پاهام گل رز و شمع چیده

شده بود تا میز، بعد روی میز با شمع نوشته بود تولد مبارک و وسطش کیک

تولد بود.

در حالی که اشک توی چشم هام حلقه زده بود به سمت هیراد برگشتم و محکم بغلش کردم:

-نمی دونم چی بگم، خیلی دوست دارم.. و قطره ای اشک روی گونه ام چکید.

محکم گرفتم:

-تولدت مبارک عزیزم.

دروم آتیش به پا بود و اینقدر خوشحال بودم که اشک هام روی گونه ام جاری

بود، از هم جدا شدیم و دستش رو روی گونه ام کشید:

-برای حجم آغوش تمام عمر جنگم!

اشکم سرازیر شد:

-من بهترین نیستم ولی قول می دم با تمام قلبم دوست داشته باشم.

هیچکس نبود، دستم رو گرفت و سمت میز برد و روی مبل نشستیم، صدای

موزیک فضای ویلا رو پر کرده بود:

تا نگفتم چشاتو باز نکن ممکنه قلبت زود وایسه عاشق شو دوباره

پس نرسیده دنیا که تهش امشب که فرشته ها دنبالتن مبارکه

تولدت مبارکه تولدت عشقم مبارکه تولدت امشب مبارکه تولدت

مبارکه تولدت

مبارکه تولدت عشقم مبارکه تولدت امشب..

مبارکه تولدت , مبارکه تولدت مبارکه

تولدت , مبارکه تولدت ( دستم رو محکم

گرفت:

-قبل از این که وارد زندگیم بشی اصلا یه روزی فکرش رو نمی کردم تو رو همه

جای زندگیم بینمت، وقتی موزیک گوش می دم یا حتی زمانی که زیر دوشم یا

حتی زمانی که دارم میخوابم یا غذا می خوردم، تو ریشه زدی توی کل وجودم،

توی آسمون من فقط یک ماه اونم تویی..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و اشک هام دوباره سرازیر شد، تا حالا توی عمرم اینقدر



حس خوشبختی نکرده بودم، جز اشک ریختن نمی توانستم کار دیگه ای کنم،  
وجودش رو با بند بند وجودم حس کردم، در حالی که صدام می لرزید دستش رو  
گرفتم و به چشم هایی که با نور شمع برق می زد خیره شدم:  
-دنیام به اندازه تو کوچیک شد، ولی دنیات بشه یک نفر... نتوانستم ادامه بدم و محکم بغلش  
کردم.

بعد از اون همه سختی و در به دری این حس قشنگ ترین بود، هیراد خود معجزه  
بود، با اومدنش فهمیدم می شه عاشق شد می شه زندگی کرد.  
نگاهی به کیک تولدم انداختم، خیلی خوشگل بود، دلم واسش ضعف کرد.  
هیراد اشاره ای به کیک کرد:  
-اول آرزو کن.

با ذوق سری تکون دادم و کیک رو بلند کردم و روی دستم گرفتم، به چشم های  
براقش نگاه کردم و توی دلم آرزو کردم و شمع ها رو فوت کردم.  
با دوتا دست هاش سرم رو گرفت و پیشونیم رو بوسید:  
-امیدوارم آرزو هات خاطره بشن.

کیک رو روی میز گذاشتم که دستم رو گرفت و بلندم کرد، دقیقاً رو به روم ایستاد  
و از کنار میز جعبه کوچیکی برداشت و مقابلم زانو زد، با تعجب اومدم دستش رو

بگیرم تا بلندش کنم که جعبه رو باز کرد و انگشتر رو دیدم، دستم روی دست هاش ثابت موند!

در حالی که نفسم از این حجم از شوک بالا نمی اومد به انگشتر نگاه کردم، نمی دونستم چی بگم، این دومین شوک امشب بود و زبونم بند اومده بود.

چشم هاش رو به چشم هام دوخت

-با من ازدواج می کنی؟!

در حالی که دل دلم رو می خورد، و اشک توی چشم هام جمع شده بود لب زدم:  
-بله.

بلند شد و محکم بغلم کرد و انگشتر رو توی انگشتم برد، با لبخند و نم اشکی که توی چشم هام بود به هیراد نگاه کردم:

-مرسی که هستی.. و هر دو روی مبل نشستیم که گفت:

-خوشحالم که دارمت، دیشب متوجه شدم تولدت سه روز پیش بوده به همین خاطر نتونستم تولدتو جشن بگیرم، ببخش که زودتر نفهمیدم.

-هیراد این حرفا چیه؟! من واقعا سوپرایز شدم، تا حالا هیچکس چنین کاری واسم

انجام نداده بود اصلا تا حالا تولدی نداشتم، فقط یاد م تولد پنج سالگیم مامانم به

دونه کیک از بقالی گرفت، پنج تا کبریت روی اون گذاشتم و فوت کردم، هیچوقت

فکرش رو نمی کردم.. با بغض سرم رو زیر انداختم.

چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد، با چشم های گیراش کل صورتم رو از نظر گذروند:

-اگر خودت می دونستی که وقتی می خندی چقدر خوشگل می شی همیشه می خندی.

لبخندی زدم و سرم رو بلند کردم که چشم هاش رو به لب هام دوخت و سرش رو

جلو آورد و پیشونیم را نرم بوسیدم و دستش رو سمت موهام آورد و نوازششون کرد.

ازم فاصله گرفت و کمی جلو اومد و من عقب رفتم.. تا پشتم به دیوار خورد

روی دست چپش تکیه کرده بود!

چشماش در حال چرخش روی اجزای صورتم بود که نگاهش روی چشمانم ثابت

موند.

بوسه ای به پیشونیم زد و لبخند زد

هر دو کنار هم بودیم و دستش رو کنار بدنم تکون می داد و موزیک آرومی پخش می شد.

چشم های هردومون خواب آلود شده بود.

آروم گفتم:

-هیراد.

-جووونم؟

-برو عقب.

یهویی خندید و کمی ازم فاصله گرفت:

-خدای مقاومت، حواسم هست بهت، نمی دونم چی داری که نمی شه ازت دور شد.

لبخندی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم:

-دیوونه ای دیوونه.

گونه ام رو بوسید و سرش رو کنار سرم قرار داد:

-

وجودت پر از آرامِ شِ.

با دست روی سینه اش کوبیدم:

-بین پررو نشو برو عقب.

اخم کرد:

-ای بابا، ادامه دست و بال آدمو بد میبندی ولی بعدا می دونم چیکار کنم!

با لبخند بلند شد، منم نشستم و رو بهش گفتم:

-بابت همه چیز مرسی.

-ارزش تو بیشتر از این هاست، بلند شم چراغ ها رو روشن کنم ...

اومد بلند بشه

که دستش رو گرفتم و اجازه ندادم بلند شه:

-بشین، من فضای اینجوری دوست دارم.

دستی به موهاش کشید:

-خب من نمی تونم.

-چرا؟

-توی این نور خیلی خواستنی می شی منم که..

-ای بابا، خب به من نگاه نکن.

-می شه بگی غیر از تو کی اینجاست؟

-خیلی چیزها هست مثلا لوستر یا مثلا میز.. و خندیدم.

-مسخره می کنی؟ تا تو موندی چرا لوستر!

-باشه هر جور راحتی، فقط روشن نکن.

-چشم.

تکیه ام رو دادم و به شمع ها خیره شدم:

-توی اوج شادی بغض و غم گلوم رو می گیره، من اینطوریم یا بقیه هم همینطورین؟!

-این طبیع ی این حس از حسی عمیق نشات می گیره، اشک شوق قشنگ ترین ح سِ

-اینقدر لبریز از حس خوبم که دوست ندارم عقربه های ساعت حرکت کنه! نمی خوام بگذره.

-

زمان در حال گذر ولی ای کاش هممون رو توی لحظات خوشمون نگه می داشت

ولی خب وجود لحظات غمگین هم خوبه، زیباترین تضاد غم و شادی که به زندگی طعم می ده.

خمیازه ای کشیدم و به کیک خیره شدم:

- ب برمش؟

- آره منتظر چی؟

چاقو رو برداشتم و کیک رو بریدم، یکی بشقاب برای خودم گذاشتم یکی برای هیراد.

بشقاب رو روی پام قرار دادم و در سکوت شروع به خوردن کیک کردیم!

واقعا خوشمزه بود و ترکیب طعم موز و گردو و خامه رو خیلی دوست داشتم.

از کیک خورد:

- یسنا.

- جونم؟

- الان خیلی تنهاییم، خوشبحال روزی که صداد بچه هامون توی این خونه بیچه.

زدم زیر خنده:

- وای تا حالا اصلا فکرش رو نکرده بودم، دوست دارم پسرم به تو بره دخترم به خودم.

- اگر برعکس شد چی؟

- بازم مشکلی نیست، در هر صورت مهم بابای بچه هاست.

-خواهیم دید.

-عمری بود بین، والا.

-از این حرفا نداریم، میبینیم چرا که نه، چند روز دیگه عقد می کنیم.

یک توی گلوم پرید و سرفه کردم، بعد از چند دقیقه روبهش گفتم:

-چرا اینقدر زود؟

-چرا آخه؟

-دوست داشتم توی این روز خاله نرگس و نازی کنارم بود!

-بهش فکر نکرده بودم، باشه پس منتظر می شیم منم به خانواده ام میگم حضور داشته باشن.

با شنیدن اسم خانواده اش دلشوره ای وجودم رو گرفت و لب زدم:

-هیراد.

-جانم؟

-خونواده ات منو قبول می کنن؟

-چرا نکنن؟ مگه چی کم داری و من نمیبینم؟

-آخه می گم شاید دوست دارن تو با کسی ازدواج کنی که از نظر مالی.. نگذاشت دادمه بدم و

داد زد:

- ؟

بس کن، اصلا از این چیزا خوشم نمیاد، چرا فکر می کنی همهچیز پول ارزشی  
 که تو برای من داری با میلیارد ها عوضش نمی کنم، مگه کالایی که بخوام بخرمت؟ تو همه  
 جون منی!

دستش رو گرفتم:

-باشه بابا آرام باش.

نشست و رو بهم گفت:

-غذا می خوری سفارش بدم؟

-نه اشتها ندارم، همین کیک کافیه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم به گل های رز خیره شدم:

-خیلی خوشگلن.

-دقیقا شبیه تو.

با ذوق نگاهش کردم:

-می شه یه فیلم ببینیم؟

-چرا که نه، فقط لباس راحتی بپوشیم بعد بیایم.

بلند شدیم و هر کدوم به سمت اتاق هامون رفتیم، در رو بستم و پشتش ایستادم.

نفس نفس می زدم و دلم می خواست بلند جیغ بکشم!



پاهام رو چند بار روی زمین کوبیدم و به سمت کمد رفتم و یه لباس آبی تا بالای زانوهام و شلوار راحتی مشکی هم پوشیدم و شال سبکی هم روی سرم انداختم و به آینه خیره شدم، شاید این آخرین دیدار باشه، شاید چند لحظه دیگه یکی از ما نباشه، به اندازه تمام دلتنگی هام دوستش دارم.

زندگی کوتاه کاش اونی که دوستش داریم رو بغل کنیم حتی اگه شده به لحظه چون بعدش معلوم نیست قرار چی بشه!

از آینه دل کندم و بیرون رفتم، با کنترل فیلم رو عقب و جلو می کرد، از پله ها که تاریک بود پایین رفتم:

-چی می خوای بذاری؟

-ژانر ترسناک باشه یا عاشقانه؟

-فرقی نمی کنه هیجان داشته باشه.

سری تکون داد و کنارم روی کاناپه نشست، و فیلمی که می خواست رو انتخاب کرد. با دقت به صفحه تلویزیون خیره شدیم و پرسیدم:

-اسم این فیلم چیه؟

-شکافته معنی فارسی ش). (split)

سری تکون دادم و چشم به فیلم دوختم، واقعا جذابیت داشت!

هر دو محو فیلم بودیم و بینش صحبتی می کردیم و من پارازیت می نداختم و هیراد می خندید.

بعضی از صحنه هاش ترسناک بود و منم که ترسو، با لبخند به هیراد نگاه می

کردم و اون عشق می کرد که اینقدر ترسو تشریف دارم!

پایان فیلم بود که متوجه نشدم کی چشم هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

از اتاقم بیرون اومدم که هیراد رو توی راهرو دیدم، لبخندی زدم:

-بابت همه چیز مرسی، ممنون که راضی شدی برگردم.

نزدیکم شد و بازو هام رو گرفت:

-وقتی سهیل رفت دوباره میام سراغت باشه؟

-چشم.

-چرا نمی ذاری برسونمت؟

-نمی خوام خودم میرم نیازی نیست، خداحافظ.. و ازش جدا شدم و از پله ها

پایین رفتم و از در ویلا بیرون زدم.

هوا کمی سرد بود بارونی رو بیشتر به خودم فشردم و به خیابان رسیدم و تا خونه تاکسی

گرفتم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشم هام رو به انگشتر تک نگین دستم دوختم،

مثل ستاره می درخشید!

همین لحظه کمی که ندیدمش دلم واسش تنگ شده، نم نم بارون می بارید و

آسمون گرفته بود، کاش از اون جا نمی اومدم! ولی خب نمی شد.

اینقدر سردرگم بودم و توی خودم کز کردم که متوجه نشدم کی رسیدم و راننده صدام می کنه!

پیاده شدم و راه افتادم، بوی نم خاک بارون خورده رو عجیب دوست داشتم، آروم

قدم زدم عجله ای برای رفتن به اون خونه نداشتم.

چاله چوله های کوچه پر از آب بارون شده بود و اگر پات می پیچید تا مچ پا یا

بیشتر خیس می شدی.

به خونه رسیدم و در حالی که بارون لباس هام رو خیس کرده بود توی خونه

دویدم و جلدی پریدم و بخاری رو روشن کردم حسابی سرد شده بود!

در حالی که می لرزیدم کوله ام رو گوشه ای انداختم و خودم روبه بخاری چسبوندم،

به گرما بیشتر از سرما علاقه داشتم.

کنار بخاری نشستم و دست هام رو بهم کشیدم تا کمی گرم بشم، تا چشمم به

انگشترم می افتاد به یاد هیراد میوفتادم و با لبخند بهش خیره می شدم، هیچ

چیز شیرین تر از عشق دو طرفه نیست!

وقتی توی رابطه ای دو نفر واقعی عاشق هم دیگه باشن هر دو دلیلی می شن برای تلاش و همت، دلیلی می شن برای روحیه خوب و قوی.

انسان موجودی اجتماعی و تنهایی نمی تونه تمایلات درونیش رو آرام کنه، نیاز به همدم و داشتن پشتوانه قوی و پر از اعتماد، داشتن فردی که به زیبایی هرچه تمام تر درکت کنه می تونه به زندگیت رونق بده!

بارون روی سقف خونه می کوبید و صداش بخش می شد، سکوت مطلق بود و این صدای بارون بود که هنر نمایی می کرد.

وجود با عشق گرم می شه و این بهترین نوع خواستن دو انسان می باشد  
عشق قابل تقدس و این عشق هست که به زندگی ما نور می ده و گرنه زندگی بی عشق ظلماتی بیش نیست!

بخاری اتاقم خراب بود و کار نمی کرد، فضای خونه کمی گرم شد و بارونیم رو درآوردم و جلوی بخاری انداختم، ساعت هفت شب بود.

کاش حداقل چیزی از بیرون می خریدم، سردم می شه برم ساندویچ بخرم و برگردم.  
توی آشپزخونه چیزی پیدا نکردم، همه چیز تموم شده بود.

دستم رو به سکو زدم و سرم رو کمی ماساژ دادم و پوفی کشیدم: -چی کار کنم آخه!  
اینطوری نمی شه برم از همین سر کوچه ایساندویچ بخرم و پیام.

\*\*\*\*\*

((راوی))

هیراد عصبی روی مبل نشست و محو خانه شد:

-این جا بی اون آتیش پاره خوش نمی گذره!

کلافه برخاست و چند تا اسناد را روی میز گذاشت، ولی اصلا نمی توانست روی

کارش تمرکز کند انگار بار اولش بود که کار می کند.

دوباره تلاش کرد ولی کلافه تر می شد تا آخر سردردی سراغش آمد و بلند شد و

به سمت آشپزخانه رفت و به دنبال مَسکن بود تا یخچال را باز کرد، با دیدن کیک تولد یسنا ته

دلش خالی شد!

در حالی که بند بند وجودش حس کرختی داشت کیک را برداشت و به او خیره

شد:

-با من چیکار کردی لعنتی!

کیک را سر جایش قرار داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

دیگر هیچ چیز سر جایش نبود، خانه رونقی نداشت، حتی خدمتکاری هم نبود باید

در اسرع وقت چند نفر را استخدام می کرد روی وسایل تزئینی خاک نشسته بود

و نمی خواست همیشه از رستوران ها غذای آماده سفارش دهد.

خودش را روی کاناپه انداخت و به لوستر نگاه کرد و با یادآوری دیشب به آن

راحتی جلوی تلوزیون خیره شد و خودش را تصور کرد.

هر جای خانه را نگاه می کرد یسنا را می دید ، حتی زمانی که چشم هایش بسته

بود لحظه ای از فکرش بیرون نمی آمد!

کلافه روی مبل لم داد و دستی به سرش کشید:

-هعی خدا.. و پوفی کشید.

((یسنا))

در حالی که از سرما می لرزیدم وارد مغازه شدم و رو به فروشنده گفتم:

-سلام آقا به همبرگر.

سری تکون داد:

-سلام چشم.. و مشغول شد، روی صندلی نشستم و به دیوار های ساندویچی نگاه

کردم، تمیز نبود کثیف هم نبود ولی اصلا قابل مقایسه با اون رستورانی که با هیراد رفتم نبود.

دست هام رو بهم کشیدم و به سس ها نمک و فلفل روی میز نگاه کردم، به یاد

بچه گیم انداختم نوستالژی قشنگی بود، محیطی کوچیک با قاب عکس قدیمی کنج

دیوار و نوشابه های کوکا کلا شیشه ای که طعم هنوز هم زیر زبون م. درسته اون

زمان ها امکانات زیادی نداشت ولی قشنگ تر زندگی می کردیم، حالا زمانی که

من بودم اونقدرها هم قدیم نبود ولد زمان پدر یا مادربزرگ هامونپیر از حس قشنگ

بود، عشق‌ها واقعی بود و حیا موج می‌زد، مراسم‌ها قشنگ و بی‌ریا بود و به فرهنگ اصیل ایرانی نزدیک بود ولی حالا چی؟!

الان با پیشرفت تکنولوژی انسان به دستاورد‌های زیادی دست پیدا کرده ولی اون محبتی که قبلاً بین خانواده‌ها و اقوام بود الان نیست! اینقدر مشکلات اقتصادی

روز به روز بیشتر می‌شه که مردم فقط به فکر زنده موندن هستن، مردم کشور ما

از لحاظ شادی در رتبه بندی کشورها پایین‌تر از لبنان، فلسطین، عربستان، ترکیه است!

فدریش نیچه در کلامی گفته، افسردگی

به انسان فرصت اندیشیدن نمی‌دهد پس برای نادان‌نگه داشتن انسان باید او

را اندوهگینش کرد.

غرق افکارم بودم که فروشنده صدام زد:

– خانوم بفرمایید.

بلند شدم و ساندویچ رو برداشتم و پولش رو حساب کردم و از مغازه بیرون رفتم،

بارونش شدید می‌بارید و چون چتر نداشتم و حسابی خیس شدم.

دویدم و کوچه‌ها رو گذشتم و سریع وارد خونه شدم و کنار بخاری کز کردم:

– وای چقدر سرد بود، اینطوری نمی‌شه یه روز باید یه چتر بخرم، هوا صاف بشه

صبح باید برم بیرون میوه‌ای چیزی بخرم قرار سهیل بیاد.

کنار بخاری نشستم و مشغول خوردن ساندویچ شدم، واقعا گرسنه ام چون ظهر خیلی زود غذا خوردم حسابی گرسنه ام شده بود.

در حالی که غذا می خوردم چشمم به انگشتر دستم بود و بهش لبخند می زدم،

همین نشونه از هیراد باعث می شد که توی این خونه دلم خوشباشه!

عشق همین اندازه قشنگ بود حتی زمانی که از همه جا و همه کس بریدی امیدی که از عشق ته دلت هست وجودت رو گرم می کنه.

بعد از تموم کردن غذا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و پتو و بالش رو آوردم و کنار بخاری انداختم و زیر پتو کز کردم.

به سقف نم زده خیره شدم و صدای بارون به گوش رسید، یهو رعد و برق زد و سرم رو از ترس زیر پتو بردم!

خونه تاریک بود و از تنهایی می ترسیدم، در حالی که سعی می کردم ذهنم رو

مشغول چیز دیگه ای کنم دوباره رعد و برق زد ولی این یکی صدای بلندی داشت و شیشه ها لرزشی کرد.

جیغ کشیدم و سرم رو کامل زیر پتو بردم، دیگه نمی خواستم به هیراد زنگ بزنم

وگر نه این موقع شب توی بارون راه می افتاد و می اومدم این جا!

به هر ضرب و زوری بود به بخاری نزدیک شدم و گرماش باعث شد چشم هام گرم



بشه و با فکر کردن به روز های خوب چشم هام رو بستم و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

دقیق به گاری های میوه فروشی خیره شدم و سه مدل میوه خریدم، خداروشکر به اندازه کافی توی حسابم پول داشتم و جایی دستم بند نمی شد، به فروشگاه مواد غذایی رفتم و مواد اصلی غذایی مثل ماکارونی و ادویه جات و حبوبات و روغن و... خریدم، زمانی که حساب کرد قیمتشون واقعا زیاد شد، چند قلم جنس واقعا گرون بود! اصلا مگه می شه این طور زندگی کرد؟ تا کجا و کی می شه این طوری ادامه داد! کار که ک م باشه هم حقوقی آنچنانی نداره، کرایه خونهم گرون، آخر هم باید کمرت زیر این همه بار اقتصادی خم بشه و به شرمندگی پدر خونواده اضافه بشه! خرید هام زیاد بود و با چنگ و دندون به سمت خونه می رفتم که گوشیم زنگ خوردم، وسایل رو گوشه ای روی زمین گذاشتم و به روی صفحه اش نگاه کردم. تماس رو وصل کردم:

-الو.

-سلام خوبی؟

-سلام خوبم سهیل کجایی؟ رسیدی؟

-آره دیروز رسیدم، خونه ای پیام پیشت؟

-الان که بیرونم یه یک ساعت دیگه خونه ام.

-اگه کار داری که مزاحم نمی شم.

-نه بابا چه مزاحمتی، آخه چه کار خاصی من دارم.

-باشه پس میبینمت، بای.

-بای.

وسایل رو بلند کردم و راه افتادم، سریع تر می رفتم چون باید خونه رو هم تمیز با می کردم، دلم برای هیراد یه ذره شده بود، با اومدن سهیل بهش می گم که قرار هیراد ازدواج کنم.

سریع خودم رو به خونه رسوندم و رری زمین نشستم، دستی به سرم کشیدم:

-واای خسته شدم!

نگاهم به ساعت دیواری افتاد، با فکر کردن به سهیل سریع بلند شدم و بهش زنگ

زدم و کمر همت رو بستم تا دستی به سر و گوش خونه بکشم.

با طمانینه کار می کرد انگار نه انگار که قرار سهیل بیاد و این خونه ای که شبیه به بازار شام هست رو ببینه.

بعد از این که خونه رنگ و بوی خوبی گرفت به سمت آشپزخونه رفتم که به فکر

غذای ظهر باشم که صدای زنگ در به صدا دراومد.

شالم رو روی سرم انداختم و به سمت در رفتم و بازش کردم، سهیل با لبخند سلامی

کرد و شیرینی که خریده بود رو دستم داد، با روی باز ازش استقبال کردم و وارد خونه شدیم:

-خاله رو چرا نیاوردی؟

-دیگه نشد مشغول کار بود حالا سری بعد میارمش.

-آره حتما، چه خبر از نازی؟ با شنیدن

اسم نازی لبخندی زد:

-اونم خوبه، خب راستش..

چشم ریز کردم و جعبه شیرینی رو روی سکو گذاشتم و به سمت برگشتم:

-چی شده؟ روی صندلی

نشست: -من خیلی احمقم!

-واا چرا خدانکنه، اتفاقی واسه نازی افتاد؟ عصبی نفسش

رو فوت کرد:

-یسنا من خیلی بی عرضه ام، اینقدر دست دست کردم داره از دستم بیرون میاد.

یک تای ابروم رو بالا دادم:

-می دونستم دوستش داری، ولی بهت نگفتم که خودت بگی، حالا چی شده؟

-خب راستش، قرار فردا شب واسش خواستگار بره.

-این که طبیعیه واسه هر دختری خواستگار میره، تو چرا تا حالا پا پیش نداشتی؟ کلافه نگاهم

کرد:

-می ترسیدم منو نخواد غرورم له بشه.  
 به دیوار تکیه دادم و دست به سینه گفتم:  
 -پسر تو که ترسو نبودی! چرا از شنیدن جواب رد می ترسی؟ از کجا معلوم شاید  
 دخت ر هم تو رو دوست داشت بعد به خاطر غرورت از دستش می دادی!  
 -من یه احمقم، تنها ترسم همین بود، یکی توی شرکت بود که حسابی دور و ورش  
 می پلکید همون هم فرداشب قرار بره خواستگاریش، اگر نازی اونو بخواد من چی کار کنم؟!  
 کمی فکر کردم و بشکنی زدم:  
 -تا اونجایی که من می دونم نازی بهت علاقه داشت ولی کار از محکم کاری عیب  
 نمی کنه بهش زنگ می زنی و نمی گم که تو این جایی، زیر و ته ماجرا رو درمیارم!  
 -واقعا؟  
 -آره کاری نداره.  
 -خیلی ازت ممنونم جوجه زشت.  
 لبخندی زدم:  
 -تشکر لازم نیست تو مثل داداشمی هر کاری از دستم بر بیاد واست می کنم، دیگه  
 پررو نشو جوجه زشت عمته!  
 خندید:

-چیکار به عمه خدایا مرزم داری.

□حت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و وارد آشپزخونه شدم، مشخص بود حسابی ناراسته و گرنه سهیل درون گرا بود و درمورد احساساتش چیزی نمی گفت، هرطور شده باید از این برزخ بیرون بکشمش و بهش کمک کنم!

اومد و کنار سکو آشپزخونه ایستاد و به من که میوه ها رو میشستم نگاه کرد:

- کی بهش زنگ می زنی؟

-نگاه کن باز پررو شد، مثل این که دلت بدجور گیر کرده! باور کن اگر رشت بودم تا الان دوتا بچه داشتی.

خندید:

-دیگه فیلم هندیش نکن، تو همین زنگ رو بزنی کافیه فقط سوتی ندی آ.

-خیالت تخت فقط یه چیز.

-چی؟

-نازی میدونه داری میای تهران؟

بر حسب تصادف زمانی که خواستم پیام جلوی خونه دیدمش و فهمید که قرار پیام.

-ای بابا پس کار سخت تر شد، عیب نداره می دونم چطور به حرف بیارمش، کارت نباشه.

-شبه این مزدور ها حرف زدی.

خندیدم و میوه ها رو توی ظرف چیدم و به سمت سالن رفتم و ظرف رو روی زمین

گذاشتم و بعد دوتا بشقاب چاقو گذاشتم و گوشیم رو برداشتم:

-خب تو مشغول شو، منم به نازی زنگ می زنم، اوکی؟

-من که استرس دارم نمی تونم چیزی بخورم اول تو زنگ بزن.

شماره نازی رو گرفتم و به سهیل که رو به روم نشسته بود با لبخند خیره شدم که بعد از دو

بوق جواب داد:

-الو..

-سلام نازی خوبی؟ یسنام.

صدای گرمش توی گوشم پیچید:

-سلام عزیزم خوبی؟ خیلی نامردی.

-ای بابا به خدا درگیر بودم.

-بین این درگیر بودن هات اندازه پنج دقیقه زمان نداشتی؟

-ای بابا ول کن این حرف ها رو چه خبر؟.. و به سهیل نگاه کردم رنگ صورتش

مثل گچ سفید شده بود و استرسی توی وجودش کاملا نمایان بود.

نازی سرفه ای کرد:

-خب راستش زیاد خوب نیستم.

-چرا؟

-به خاطر یه مسائلی.

-چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

-نه بابا.

-بین از من پنهون نکن، سهیل این جا نیست وگرنه ازش می پرسیدم چی شده، بگو نگرانم کردی.

با شنیدن اسم سهیل صداش گرفته شد:

-پیش تو نیست پس کجاست؟

-نمی دونم حتما کاری چیزی داره، چی شده؟

-راستش قرار واسم خواستگار بیاد، یسنا دارم دق می کنم!

-عزیزم، چرا آخه؟ مگه خواستگار ب د

-نه بد نیست.

-خب پس چی؟

-پس ر از همه نظر خوبه ولی من یکی دیگه رو دوست دارم نمی تونم بهش جواب

بله بدم.

با لبخند اطمینان بخشی به سهیل که با استرس بهم نگاه می کرد انداختم و در جواب نازی گفتم:

-از همون موقعی که باهات آشنا شدم فهمیدم یک نفر رو دوست داری ولی به روت نیاوردم تا خودت بهم بگی.

-خب راستش چطور بگم؟

با کمی مکث گوشه‌ی رو روی اسپیکر زدم:

-بگو دیگه به من نگی به کی بگی.

سهیل که حال مساعدی نداشت به صدای نازی گوش سپرد و نازی در حالی که

صدایش بغض آلود بود گفت:

-راستش من سهیل رو دوست دارم.

سهیل با شنیدن اسمش چنان با ذوق بلند شد که پاش روی ظرف‌ها رفت و صدای

بدی بلند شد، منم در حالی که از ذوق و خنده در حال ترکیدن بودم صدای نازی بلند شد:

-صدای چی بود؟

-چیز خاصی نبود از ذوق بسیار نشأت می گرفت، خیلی خوشحالم شدم خیلی!

-حالا چی کار کنم؟

سهیل در حالی که بدون صدا خداروشکر می کرد و می رقصید با شنیدن این جمله

از نازی سمتم اومد و خیلی آروم گفت:



-بگو بشین الان میام خانومم.

منم سری تکون دادم:

-بشین الان میام خانومم!

نازی خندید:

-یسنا دیوونه شدی.

با شنیدن سوتی که دادم شلیک خنده ام به هوا رفت:

-واای نه همینطوری گفتم، ببین فعلا دست نگه دار و به پس ر جواب منفی بده، خوبه؟

-آره سهیل پا پیش نمی ذاره.

-چرا نذاره؟

-واای نری چیزی بهش بگی!

-نه عزیزم خیالت تخت فقط چیزی که بهت گفتم و فراموش نکن غذام داره می سوزه من رفتم.

-باشه عزیزم بای..

بعد از قطع کردن گوشیم هردومون بلند زیر خنده زدیم طوری می خندیدیم که

نزدیک بود اشکمون دربیاد، سهیل اصلا نمی دونست باید چیکار کنه!

بلند شد و دستپاچه گفت:

- یعنی الان باید برم؟

- آروم باش بابا، تازه رسیدی تهران.

- واسه فرداشب باید اونجا باشم.

- حالا تا فرداشب.

- آره راست میگی ولی چه سوتی دادی!

دوباره خندیدم که صدای زنگ در به صدا در اومد، یعنی کیه؟ سهیل در حالی که اشک

چشم هاش رو پاک می کرد گفت:

- قرار بود کسی بیاد؟

- نه برم بینم کیه.

بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم، با دیدن هیراد لبخند زدم:

- سلام.

عینک دودیش رو برداشت:

- سلام، دلم واسه تنگ شده بود.

- منم، بیا خونه سهیل هم این جاست.

با شنیدن اسم سهیل اخم کرد:

- واقعا؟ پس چرا به من نگفتی؟

-من که گفتم میاد، یهویی بهم زنگ زد.

-باشه... و وارد شد.

نگاهی به شلوار و کاپشن لی که توی تنش خودنمایی می کرد انداختم و لبخند زدم.

وارد شدیم که سهیل با تعجب به من و هیراد خیره شد، این اولین دیدارشون بود.

سهیل جلو اومد و با هیراد دست داد و رو به من گفت:

-معرفی نمی کنی؟

-هیراد هست.

سهیل با شنیدن اسم هیراد موشکافانه بهش خیره شد:

-منم سهیلم از آشناییتون خوشبختم.

هیراد با آرامش و ابهت دستش رو فشرد و هر دو روی زمین نشستند.

رفتم و برای هیراد هم بشقابی آوردم و بهش میوه و شیرینی تعارف کردم و کنارشون نشستم.

سهیل نگاهی به هیراد انداخت:

-خوب هستید؟

-ممنون شما خویین؟

-شکر، یسنا تعریف شما رو زیاد کرده بود.

هیراد با شنیدن این جمله به یسنا خیره شد:

-خوب یا بد؟

-مزاح میفرمایید.

هیراد دستی به موهاش کشید:

-پس بهتون گفته.

یسنا با به یادآوری موضوع مهم عقد پیش دستی کرد:

-نه هنوز نگفتم فراموش کردم.

سهیل مشکوک به یسنا نگاه کرد:

-اتفاقی افتاده؟ چرا بهم نگفتی.

-درگیر موضوع خواستگاری بودیم دیگه یادت رفت.. و خندیدم.

سهیل با یادآوری چند دقیقه پیش خندید و بهم نگاه کرد، هیراد جدی بهم خیره

شد و لبخندم رو خوردم:

-یه موضوعی پیش اومد فراموش کردم بهش بگم.

هیراد سری تکون داد:

-می تونم بپرسم چه موضوعی؟ نگاهی به

سهیل انداختم:

-بگم؟ سهیل خندید و سرش رو زیر انداخت:

-بگو.

با لبخند به چشم های منتظر و جذابش چشم دوختم:

-راستش پیش پای تو یه خبر خوب دستمون اومد، بهت درمورد نازی و سهیل گفته

بودم، حالا متوجه شدم هر دو شون همدیگه رو دوست دارن از این قرارِ فرداشب

قرار بود برای نازی خواستگار بره ولی جلوش رو گرفتیم و الان بسی خوشحالیم!

هیراد با شنیدن این موضوع لبخندی زد و به سهیل که از شرم قرمز شده بود انداخت:

-به به پس آقا سهیل هم داماد شد.

سهیل که پسر خون گرم و خجالتی بود گفت:

-ای بابا خجالتم نده، ولی حس خوبی داره ها.

یهویی هر سه زیر خنده زدیم و گفتم:

-هیراد تازه حواسم نبود یهویی سوتی دادم ولی اون نفهمید.

-خداروشکر، خدایی چطور بهش اطمینان کردی؟.. و چشمکی به سهیل زد.

سهیل هم لبخندی پر شیطنت به هیراد نگاه کرد:

-آره والا چطور آخه؟!

یک تای ابروم رو بالا دادم:

-حالا از راه نرسیده متحد میشین؟!!

سهیل دستی روی شونه هیراد گذاشت:

-بچه خوب ی، فقط قرار بود چی بگین؟ هیراد گلوش

رو صاف کرد:

-خب راستش قرار من و یسنا با هم ازدواج کنیم.

با ذوق به من و هیراد نگاه کرد:

-واقعا؟ الهی خوشبخت بشین.

با گونه هایی سرخ از شرم لب زد:

-مرسی همچنین.

هیراد ادامه داد:

-مرسی، راستش قرار بود امروز و فردا عقد کنیم ولی شرط یسنا اومدن خاله نرگس

و نازی خانوم و تو بود، به همین خاطر برای سه روز دیگه عقد میکنیم.

سهیل توی فکر رفت:

-عالیه واقعا شوکه شدم، من تا سه روز دیگه مامان رو میارم ولی نازی رو فکر نکنم.

پیش دستی کردم:

-واا چرا؟ البته خب آره نسبتی با تو نداره، نمی شه تا سه روز دیگه شما نامزد کنید؟ سهیل

خندید:

بذار من موفق بشم برم خواستگاری، نامزدی پیشکش، راستی عروسیتون کی اونوقت؟

هیراد دستی بین موهاش کشید:

- راستش یک هفته بعد از عقد.

سهیل توی فکر رفت:

- خب راستش بنظرم نازی بتونه برای جشت عروسیت شرکت کنه.

- چطور؟

- همراه خودم میارمش.

لبخندی زد:

- بسلامتی چرا که نه.. و بلند شدم:

- من یه چیزی درست کنم.

سهیل بدون معطلی گفت:

- حالا که آقا هیراد هست و این خبر های خوب هم دستمون رسید امروز ظهر بیرون مهمون من.

هیراد دستی رو شونه اش گذاشت:

-

نه دیگه مهمون من ، شیرینی عقدمون.

- نه اصلا حرفشو نزن بلند شید بریم که من حسابی روی ابرهام.

خندیدم:

-خوب می برید و می دوزید! بذارید من یه چیزی درست کنم.

سهیل چشمکی به هیراد زد:

-می ترسیم راهی بیمارستان شیم.

لب گزیدم:

-واا چقدر پرروید همون غذا زو بیرون بخورید بهت ر.

هر دو خندیدن و هیراد گفت که برم آماده بشم، منم وارد اتاق شدم و همون

بارونی طوسی و شال و شلواری که جدید خریده بودم رو پوشیدم و جلوی آینه

کمی آرایش کردم و از اتاق بیرون اومدم، هیچکدوم نبودن حتما بیرون رفتن!

کفش هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم به ماشین تکیه دادهبودن و صحبت می کردن.

اخم کردم:

-غیبت من رو که نمی کردید!

سهیل بهم چشم دوخت:

-بیکاریم!

-بین از موقعی که نازی اوکی رو داده خیلی شنگول شدی اذیت کنی زنگ میزنم میگم ازدواج

کن.



خندید:

-باشه بابا جوجه زشت غلط کردم.. و خندید.

هیراد با ابهت نگاهم کرد:

-برو بشین تو ماشین.

سری تکون دادم:

-سهیل می خوای تو دیگه ماشین نیار.

-نه نمی شه بعد اون قرار برم جایی.

سوار ماشین هیراد شدم اون هم نشست و راه افتاد:

-

پسر خوب ی.

-شکی درش نیست.

-فقط زیاد خوشم نیاد باهاش شوخی کنی.

به سمتش برگشتم:

-مثل داداشم خیلی واسم عزیزی.

-تا حالا یک بار به من گفتی خیلی واسم عزیزی؟

-نه نگفتم.

-مرسی واقعا.

- حساس نشو دیگه.

- دست خودم نیست، اگر واقعا برادرت بود کاریت نداشتم ولی هرچی باشه تهش غریبه اس.

- می دونم ولی توی مدتی که رشت بودم مثل یه برادر هوام روداشت.

چیزی نگفت و به رو به رو خیره شد.

منم چیزی نگفتم و موزیک سکوت بینمون رو می شکست ، بعد از چند دقیقه راه و ترافیک

رسیدیم.

پیاده شدیم و هر سه تا وارد رستوران شدیم و پشت یه میز چهارنفره نشستیم.

نگاهی به رو به روم که خالی بود انداختم:

-

بین سهیل جای نازی کنارت خالی.

دستی به سرش کشید:

-چی بگم خواهر!

هیراد با گوشیش کار می کرد و چیزی نمی گفت، بازوش رو گرفتم:

-چیزی شده؟

-نه چیز خاصی نیست، دارم با خواهرم صحبت می کنم.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نپرسیدم، شاید به من مربوط نباشه که بخوام فضولی

کنم اگر خودش بخواد بهم می گه.

به منو نگاه می کردیم و هر کدوم به چیز متفاوت انتخاب کردیم.  
غذا رو آورد و با شوخی و خنده خوردیم، سهیل همونجا از ما جدا شد و قرار شد  
به رشت برگرده و با خاله و عمو بیاد، هیراد هم من رو خونه گذاشت و رفت.  
فردا دنبالم می اومد که خرید عقد رو انجام بدیم و کار های محضر رو درست کنیم.

\*\*\*

موشکافانه به ویتترین ها چشم دوختم:

-هیراد کدوم؟

-نمی دونم هرچی خودت دوست داری.

-بین اذیت نکن، بگو دیگه.

-این سمت راستی خوشگله.

نگاهی به مانتو که سفید و خوش دوخت بود انداختم:

-آره خوشگله بین آستین هاشو.

هر دو وارد شدیم و من همون مانتو رو خواستم، پوشیدمش واقعا بهم می اومد.

هیراد در حالی که چشم هاش برق می زد گفت:

-یسنا این عالیه! کفش و چیزات هم از همین فروشگاه بگیر تنوعش بالاست.

با ذوق نگاهش کردم:

-چشم، دیگه درو ببند میخوام عوضش کنم.

-نه همینطوری خوبه!

با اخم خیره شدم و اومدم بهش بتوپم که با یه چشمک در رو بست، قفلش کردم  
و بعد از عوض کردن لباس هام بیرون اومدم و شلوار و کفش و کیف سفید هم با اصرار هیراد  
خریدم.

به خونه برگشتیم و وسایل رو روی زمین گذاشتم.

بی حال نگاهم کرد:

-عرقمون درومد!

-آره بابا خسته شدیم.

\*\*\*

چشمم یکیشون رو گرفت....

روبه فروشنده گفتم اینو واسم بیاره بپوشم...

رفتم اتاق پرو تن کردم...

آستین سه ربع بود و طوری که از نگیهای خیلی خوشگلو ظریف روش کار شده بودو  
تا کمر تنگ بود و از اون به بعد باز میشد و گرد بود و ادامه اش روی زمین کشیده میشد...

وای خیلی بهم میومد...

هیراد اومد درو باز کنه درو گرفتم...

دوباره کشید...محکم گرفتمش...

که از کنار در گفت:

- درو آزاد کن، میخوام بینمت...

از کنار در گفتم:

- نخیر همیشه... سوپرایزه تا عروسی...

پوفی کشید و گفت: یعنی ذاری؟

-نچ...

-باشه، البته اگه میخواستتم میدیدمت..

آره راست میگفت...

لباس عروس رو در آوردم و لباسای خودم و پوشیدم...

بعدم رفتم بیرون...

لباسو رو به فروشنده که خانوم مسنی بود گرفتمو گفتم: همینو میخوام...

اونم با لبخند به ما نگاه میکرد..

لباسو تویه پاکت بزرگ گذاشت یه تاج بهم نشون داد و گفت این تاج با لباست

خیلی قشنگ میشه...

تاج پرنسسی با نگینای آبیه فیروزه ای با نگینای سفید...

خیلی قشبود... بود. اونم خریدمو برگشتیم خونه...

خیلی خسته شدیم...زود خوابیدیم..

\*\*\*

روز عقد رسید.

کارها خیلی زود پیش میرفت و با اومدن خاله نرگس و عمو محمد خیلی خوشحال

شدم ولی هنوز فرصتی برای دیدار باهاشون پیدا نکرده بودم.

لباسهام رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم، چقدر شیک شدم!

کفش سفید و پاشنه بلندم روی سرامیک ها صدا می داد و حس خوبی داشت.

جلوی آینه ایستادم و از لوازم آرایشی که تازه خریده بودم استفاده کردم.

کمی کرم به صورتم مالیدم و بعد اون کمی رژ گونه زدم.

نگاهی به ریمل انداختم و به مژه هام کشیدم، ولی چشم هام یه چیزی کم داشت،

با هر ضرب و زوری شده خط چشمی کشیدم و بعد از اون از رژلب قرمز مایع هم

استفاده کردم و توی آینه به خودم خیره شدم!

این میکاپ باعث به وجود اومدن رنگ و لعاب خاصی به چهرهام شده بود.

دستم رو بالا آوردم و موهام رو کنار زدم و نگاهی به مانتو سفیدم و اون آستین

های خوشگلش انداختم:

-دلم رفت که!

شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم، بلاخره بعد از دل کندن از آینه از اتاق خارج شدم.

هیراد که جلوی اتاق منتظرم بود با ذوق بهم خیره شد:

-دورت بگردم.

با

با شنیدن این جمله از هیراد ته دلم قنچ رفت، حس کردم الان که غش کنم،

دیدنش توی اون کت و شلوار طوسی و موهای مشکی که بالا زده بود و طره ای

روی پیشونیش بود لبخند زدم:

-من خیلی عجله دارم.

-چرا؟

-می ترسم یه همچین چیزی رو از دست بدم.

-من بیشتر!

یک تاج گل صورتی سفید توی دستش بود، بهم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید،

لب هایش روی جسم سرد و پر از استرسم لبریز از آرامش بود، تاج رو روی سرم گذاشت:

-ملکه خودمی، بریم؟

-بریم.

از خونه بیرون رفتیم و توی ماشین نشستیم..)). هیراد موزیک کی کی از تی ام بکس(( رو

گذاشت.

به سمت برگشت:

-برقص بینم.

-واا چه حرفا، من؟

-نه پس من!

-حالا دوست داشتم باشه، این موزیکش که خیلی شادِ نخوای هم قرمیندازه کمرت.

راه افتاد و من شیطنتم حسابی گل کرده بود و اون عشق می کرد!

بعد از گذروندن ترافیک به محضر رسیدیم، با دیدن بچه ها حسابی لذت بردم،

شایان، ماهان، سهیل، هستی و.. اونجا بودن!

روبه هیراد گفتم:

-اینجا رو بین.

-بریم که دیگه طاقت ندارم.

-راستی مامان بابات کجان؟؟..

-اون ها گفتن واسه عقدت شاید نتونیم بیایم ولی عروسیت و حتما خودمون رو می رسونیم.

سری تکون دادم و پیاده شدیم.

همه بالا رفتن، ما هم از پله ها بالا رفتیم و با ورودمون همه دست میزدن و سوت می کشیدن.

تا رسیدیم سمتشون و سلام کردیم گلناز و هانیه نزدیکم شدن و محکم بغلم کردن.



پشت سر هم می بوسیدم و ذوق می کردن.

از خودم جداشون کردم که هانیه و گلناز دستم رو گرفتن:

-وای یسنا دلمون خیلی واست تنگ شده بود، بابت اون تصادف کوفتی معذرت.

-منم دلم واستون تنگ شده بود، تقصیر شما نبود که.

بین جمعیت چشمم به خاله نرگس و عمو محمد افتاد به سمتشون رفت و احوال

پرسی کردم و خاله رو محکم در آغوش کشیدم، با نم اشک دستی روی سرم کشید:

-انشالله خوشبخت بشی.

حس کردم مادرم، واقعا اون مدت اصلا حس نکردم خاله نرگس یک غریبه است،

گاهی آشناها واست یه دنیا غریبه می شن و غریبه ها اندازه یه دنیا واست آشنا هستن.

لبخند زدم:

-دلم خیلی واستون تنگ شده بود.

-ماهیم دخترم.

یهویی هیراد جلو اومد و سلام و احوال پرسى کرد.

خاله نرگس نگاهی عمیق به هیراد انداخت:

-انشالله خوشبخت بشین.. و رو به هیراد گفت:

-یسنا مثل یه امانت دستت به خوبی ازش مراقبت کن هیچوقت اجازه نده جای

خالی پدر و مادرش رو حس کنه.

در حالی که بغض به گلوم چنگ انداخته بود با چشم های قرمز و پر از اشک به هیراد نگاه کردم.

هیراد با ناراحتی دستم رو توی دستش فشرد:

-قول میدم.

هستی بازوم رو محکم گرفت:

-وای یسنا نامرد خیلی بی معرفتی هیچ خبری ازت نداشتم.

-بخشید واقعا درگیر بودم.. و گونه اش رو بوسیدم:

-می بخشیم!؟

روی شونه ام زد:

-آره دیوونه.

بعد به سمت سهیل رفتم که گوشه ای ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

احازه ندادم اشک هام روان بشه:

-حق یه برادرو واسم تموم کردی...خیلی مردی.

سهیل مهربون نگاهم کرد:

-کاری نکردم یسنا،خوشبخت بشی.

بغضم در حال ترکیدن بود به سختی جلوی خودم رو گرفتم، هیراد کنار سهیل ایستاد و دستی روی شونه اش گذاشت:

-داداش..هرچی خواستی هرکاری داشتی بدون وقفه بیا سراغ خودم.

-چاکریم، انشالله خوشبخت شین.

هیراد دستم رو گرفت و جلوی سفره روی صندلی نشستیم، نگاهی به سفره عقد

انداختم به زیبایی ظرافت هرچه تمام تر چیده شده بود.

حاج آقا اومد و قرآن رو برداشتم و شروع به خواندن کردم.

حاج آقا شروع به خواندن کرد تا به آخرش رسید و گفت:

-خانوم یسنا نیک نژاد آیا وکیلیم شما را به عقد دائم هیراد بزرگمنش با مهریه، یک

جلد قرآن کریم، آئینه و شمندان و یک شاخه نبات و مهریه ۱۴ اسکه بهار آزادی و

۳۰۰ شاخه گل رز دریاورم آیا وکیلیم؟ اومدم چیزی بگم

که گلناز پیش دستی کرد:

-عروس رفته گل بچینه.

بعد دوباره شروع شد:

سرکار خانم یسنا نیک نژاد آیا وکیلیم شما را به عقد دائم هیراد بزرگمنش با مهریه ی معلوم

دریاورم؟

قرآن می خوندم و دست هام از شدت استرس می لرزید، جای پدر و مادر رو الان بیشتر از هر لحظه ای حس می کردم.

این بار صدای هستی بلند شد:

-عروس خانوم رفته گلاب بیاره.

دوباره حاج آقا گفت:

دوشیزه مکرمه سرکار خانم یسنا نیک نژاد برای بار آخر میپرسم، آیا وکیلیم؟

این بار صدای گلناز بلند شد:

-عروس زیر لفظی می خواد.

هیرادم از کنار میز جعبه ای برداشت و بازش کرد، یک سرویس طلا بود، به دستم داد.

فضا غرق در سکوت بود.

با یاد مادرم بغض کردم:

-بله.

صدای دست و سوت ها بالا رفت.

بعد روبه هیراد گفت:

-جناب آقای هیراد بزرگمنش آیا وکیلیم شما را به عقد دائم خانوم یسنا نیک نژاد

در بیاورم... آیا وکیلیم؟!

هیراد دستم رو بوسید:

-بله.

صدای دست سوت ها برای بار دیگه بالا رفت.

هیراد به سمتم چرخید و پیشونیم رو بوسید.

چشمم رو بین جمع چرخوندم، همه با ذوق نگاهمون می کردن، هستی و سهیا

اشک تو چشماشون جمع شده بود.

فقط اون ها شاهد تمام سختی هایی که کشیده بودم بودن.

رو بهشون چشمکی زدم و خندیدم، اون هاهم خوشحال نگاهمکردن.

سرم رو زیر انداختم، جای یک نفر خیلی خالی بود، اگر مادرم بود چقدر خوشحال می شد!

هیراد نزدیکم شد:

-ناراحتی؟

-کاش مامانم الان این جا بود.

دستم رو محکم و گرم گرفت:

-

ناراحت نباش، چون اون هم واسه تو خوشحال..

لبخندی زدم که هیراد یه انگشتر توی انگشتم فرو کرد.

انگشتر تک نگین نقره ای رنگ که نگینای خوشگل کنارش کار شده بود.

رفتیم و توی دفتر ازدواج امضا کردیم، واقعا حس قشنگی داشت.  
دوباره روی صندلی ها نشستیم که جلو اومدن و هدیه ها رو بهمون دادن.  
هستی سکه بهار آزادی داد، سهیل یک گرنبد طلا و خاله نرگسهم یک النگو، بقیه هم  
همینطور..

هستی به بازوم کوبید:

-اومدی قاطی مرغا.

-ای بابا آره، بنظرت سریع قاطی شدم؟

-نه بابا الان می خواستی ده تا بچه داشته باشی.

اخمی ساختگی کردم:

-در این حد بلا؟

-شوخی کردم، انشالله خوشبخت بشین.

-مرسی ازت، همچین تو و حمید آقا.

هیراد که کنارم ایستاده بود و با شایان صحبت می کرد به سمتم برگشت:

-خب بریم... و بلند رو به بقیه گفت:

-همه تشریف بیارید رستوران...

صدای اعتراضات درومد که سهیل با لبخند گفت:

-بابا بیخیال بحث جایز نیست، داماد روز عقدش کله اش باد داره خوب خرج می کنه.

هیراد دستی به ته ریشش کشید:

-تو جون بخواه، چه الان چه هروقت دیگه.

سهیل دستی روی شونه اش گذاشت:

-فدات بامرام.

از محضر بیرون رفتیم و هر کسی سوار ماشینش شد، پسرها کنار ماشین هیراد

حرکت می کردن و شیطنتشون حسابی گل کرده بود.

هیراد هم که کلا سرچشمه همه شیطنت ها بود با ماشین لایی می کشیدن!

می خندیدیم و قهقهه می زدیم، شاید این اتفاق قشنگ ترین اتفاق زندگی هر کسی باشه.

چشم هامون می خندید شاید این مهمترین قسمت این لحظه بود، ما همدیگه رو

از ته دل خواستیم و برای همدیگه جنگیدیم!

اگر جایی من کم می آوردم اون تلاش می کرد و اگر جایی اون کم می آورد من تلاش می

کردم.

من و تو ما نمی شه، محشر می شه!

عشق غذای روح و همین کافی بود که با تمام وجودم خوشبختی رو حس کنم.

بلاخره جلوی رستوران نگه داشت و چون از قبل هماهنگ کرده بود، میزها به اندازه رزرو

شده بود!

همگی وارد رستوران شدیم و دور میز بزرگی نشستیم، من و هیراد کنار هم بودیم و رو به روی ما گلناز و ماهان و سمت راستم هستی و همسرش بود و کل میز از مهمون ها پر شد.

ماهان و هیراد حسابی مشغول صحبت بودن.

هستی بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

– ؟

یسنا پس جشنتون کِ ی

– هفته ای دیگه.

– ولی خدایی کی فکرشو می کرد با این که من زودتر از ازدواج کردم ولی تو سریع تر رفتی خونه بخت.

خندیدم:

– نگران نباش تو هم به زودی می ری، صبح ها خوابت میاد ولی به خاطر این که

باید بلند شی غذا درست کنی، از اون خواب نازت دست می کشی، وای.

– آره به خدا، نسبت به ازدواج یه جوری شدم، کاش بگم همینطوری تو نامزدی

ادامه بدیم.. و خندید.

لپش رو کشیدم:

– خداحافظ دنیای زیبای دخترونه، خداحافظ خوابیدن تا لنگ ظهر، خداحافظ بی



دیگه

مسئولیتی و هزار خداحافظی .

هستی خندید و نیشگون ریزی ازم گرفت:

-بین داری یه کاری می کنی عقد نکنم آ، خودت مزدوج شدی منو نمی داری؟

-نه بابا چیکارت دارم دیوونه فقط داشتم یادآوری می کردم.

-دیگه کار از کار گذشت، تموم.

-اذیت نکن الان آقا حمید رو صدا می زنم.

-نه غلط کردم.

-خوب ازش حساب می بری یادم باشه هر وقت خواستم تهدیدت کنم آقا حمید

بهترین گزینه است!

گلناز که با هانیه صحبت می کرد به من چشم دوخت:

-یسنا نفهمیدیم چی شد که برگشتی، اصلا کجا بودی؟

نگاهی به خاله نرگس و عمو محمد که ان طرف میز بودن انداختم:

-اون خانوم و آقا رو دیدی؟

با چشم دنبالشون گشت و بعد به سمت برگشت:

-خب.

-اون مدتی که رشت بودم این خانوم و آقا ازم مواظبت کردن، زمان برد تا به خودم پیام ضربه روحی شدیدی بهم وارد شد.

هانیه از روی میز جلو اومد:

-الهی، خیلی سخته چی شد که اومدی؟

-بلاخره برگشتم، چون بهترین راه بود نمی تونستم اون جا بمونم.

گلناز ناراحت به میز خیره شد:

-ولی خیلی خوش گذشت.

-آره خیلی، پر از خاطره بود، اونشب که دور هم جمع شدیم و فیلم دیدیم یادتونه؟ هانیه خندید:

-واا مگه میشه فراموش کنیم، همه سخته کردیم من که تا صبح نخوابیدم.

گلناز هم صحبت هانیه رو تایید کرد:

-آره ولی خب من به هر ضرب و زوری بود خوابیدم، مشکل این بود هی میگفتم

این واقعی نیست و فلان، ولی اصلا نمی تونستم فراموشش کنم.

خندیدم:

-آره ولی خوش گذشت، پسر ها که ککشون نگزید!

هانیه چشم درشت کرد و با هیجان گفت:

- حال پسر ها رو اون شبی خوب گرفتیم که فلفل ریختیم تو غذاشون.

با یادآوری اون خاطره از خنده لب گزیدم:

- آره قیافه هاشون دیدنی بود! مخصوصا هیراد اصلا به روی خودش نیاورد.

هستی که بی صدا به ما نگاه می کرد توپید:

- حوصله ام رو سر بردید که.

- چرا؟

- همش از سفری میگی که من نبودم دلم می سوزه.

سری تکون دادم:

- چی شد دلت خواست؟

خندید:

- آره دلم خواست.

اومدم چیزی بگم که غذا رو آوردن، به همه تعارف کردیم و همگی مشغول شدن.

همراه هیراد نشستم و ماهم شروع کردیم، موزیک لایتی هم در حال پخش بود.

با شوخی خنده گذشت و همگی بلند شدیم، جلوی رستوران رفتیم و خاله نرگس رو در آغوش

گرفتم:

- حتما یه شب بیاید پیشمون.

-دخترم حالا فرصت هست.

پیشونیم رو بوسید:

-انشالله خوشبخت بشی.

-مرسی خاله جون.

از بقیه خداحافظی کردیم و رفتن، سهیل برگشت که بره به سمتش رفتم:

-سهیل، چی کار کردی؟

-چی چیکار؟

-نازی رو میگم دیگه.

-بهت گفتم که خواستگاریش رفتم، اونم قبول کرد و بهم محرم شدیم، اجازه ندادن

الان بیارمش گفتن عروسی تو که شد روز قبلش برم دنبالش.

-آهان باشه پس، خوشبخت بشی داداشم.

-مرسی زشتوک، تو هم همینطور.

-برو دیگه مزاحم نشم فقط یه روز زنگ می زنم خاله اینا رو دعوت می کنم.

-بذار تا نازی بیاد بعد.

-نه بابا همیشه.

-چرا می شه، حالا بهت خبر می دم.

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی رفت، فقط من و هیراد جلوی رستوران  
بودیم و دستم رو گرفت و به چشم هام زل زد:

-همه رفتن و ما تنها موندیم.

لبخند زدم:

-مهم ای ن ما خودمون رو داریم و حس تنهایی بینمون نیست.

دستم رو فشرد:

-همه ما توی زندگیمون یک نفر رو می خوایم که وجودش پر از آرامش باش، تو

پشتوانه ای برای من و من پشتوانه ای برای تو..

با ذوق نگاهش کردم و هر دو سوار ماشین شدیم و توی شهر دور دور کردیم، صدای

موزیک رو بالا آورده بود و هر دو می خندیدیم و عشق می کردیم.

در آخر موزیک رو کم کردم:

-یکی شدنمون مبارک.. و خندیدم.

چونه ام رو گرفت:

-تو شیطون خودمی.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-اوا خجالتم نده.

خندید و به رو به رو خیره شد، بی صدا تکیه ام رو دادم و با ذوق به بیرون نگاه کردم، آسمون چقدر صاف تر و تمیز تر از همیشه بود، ببین هوا چقدر خوبه، آدم ها چقدر خوشحالن!

فاصله بین هوای خوب و بد رو خودمون تعیین می کنیم، امروز جمعه بود همون جمعه ای مه غروب هاش چنان دلگیِ رکه انگار یه سنگ چندُ تنی روی دلت سنگینی می کنه. پس چرا من اینقدر خوشحالم؟ اون غم غروب جمعه کجا رفته؟ نکنه این ماییم که

غروب جمعه رو اینقدر گرفته می بینیم!

به خونه برگشتیم و قرار شد جشن عروسیمون یک هفته دیگه باشه.

اومدم که وارد اتاق خوابم بشم که سریه جلوی در ایستاد:

-نکنه می خوای این جا باشی؟

چشم درشت کردم:

-آره دیگه.

-عصبیم نکن، بدو تو اتاقم.

اخم کردم:

-وای وای چه خیال خامی.

لبخند محوی زد:

-یسنا اذیت نکن.. و به لب هام چشم دوخت.

می دونستم چه فکری توی سرش داره.

با دست اتاقش رو نشونه گرفت:

-برو دیگه.

مشکوک نگاهش کردم:

-هیراد.

مظلوم نگاهم کرد:

-باشه بابا نیا.. و به سمت اتاق رفت و وارد شد.

کمی فکر کردم، ای بابا چه گرفتاری شدم البته شایدم منظوری نداشته باشه، البته

خب دیگه ازدواج کردیم ولی خب...

سکوت کردم و پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم!

با دیدنم لبخندی زد:

-می دونستم میای.

-اذیت کنی برمیگردم.

-ای بابا چه گرفتاری شدم من!

-عادت می کنی.

روی تخت نشست و پیرهنش رو درآورد:

-بیا این جا بینم.

آب دهنم رو قورت دادم:

-هیرااااا.

زد زیر خنده:

-ازم می ترسی؟

-آره خیلی دیو شاخ داری.

خندید:

-یادش بخیر، بیا دیگه.

تکیه ام رو به میز آرایش دادم:

-نچ.

یهویی بلند شدم و به سمت اومد و با یک حرکت بلندم کرد و روی تخت انداخت!

\*\*\*

دنبال کار های جشن بودیم و حسابی سرمون گرم بود.

هستی هم همراهم می اومد، سهیل هم تو کار ها به هیراد کمک می کرد و حسابی باهم گرم

گرفته بودن.

این یک هفته به سرعت گذشت واقعا متوجه گذرش نشدم!



صدای هیراد از توی سالن شنیده شد:

- یسنا کجایی؟

بسته بزرگ لباس عروس و بقیه چیزهایی که نیاز داشتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم:

-جانم؟

-بیا تا برسونت آرایشگاه خودمم عجله دارم.

-باشه اومدم، فقط این پاکت رو بگیر.

پایین پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد، یک تای ابروش رو بالا داد:

-چقدر آروم راه میای!

-دلم درد می کنه خب.

-آهان.. و از پله ها بالا اومد و وسایل رو از دستم گرفت و گونه ام رو بوسید.

با لبخند از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدیم.

-نازی و هستی همراهت میاد؟

-آره بهشون گفتم.

سری تکون داد و بعد از چند دقیقه جلوی سالن ایستاد:

-برو بینم چی میشی.

-خدا می دونه.. و خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و پاکت لباس رو برداشتم و به

سمت سالن زیبایی رفتم.

وارد سالن شدم و با چشم دنبال دخترها گشتم نبودن.

خانوم سلطانی جلو اومد:

-سلام خانوم نیک نژاد خوش اومدید.

لبخندی زدم:

-سلام ممنون، هستی نیومده؟

-هستی جان؟ نه عزیزم بیا تا شروع کنیم بعد اون هم میاد.

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم، بعد از یک یا دو ساعتی مشغول بود

هستی و نازی بالای سرم حاضر شدن.

برگشتم:

-الان میاید؟.. بلند شدم و رو بوسی کردم و نازی رو محکم گرفتم:

-خوبی عروس خانوم؟

-تو چطوری عروس خانوم؟ خندیدم:

-قربونت خوبم.

روی صندلی نشستم که خانومه برگشت گفت:

-خانومی من چیکار کنم باتو، نیازی به آرایش نداری.

لبخندی زدم:

-نظر لطفونه.

شروع به کار شد و هستی و نازی هرکدوم مشغول رسیدن به خودشون شدن.

موهام رو به اجبار رنگ کرد، دوست نداشتم ولی خب تعریف این آرایشگاه رو از

هستی زیاد شنیدم، منم قبول کردم و چیزی نگفتم. کلا اجازه نداد نگاهی به آینه

کنم، خدایا شبیه عجوزه هام نکنه!

آرایشگر آرایش صورتم رو تموم کرد و شروع کرد به موهام، هستی با دیدنم ذوق کرد:

-واهای چق د خوشمل شدی!

-خیلی دوست دارم خودمو ببینم.

خانوم سلطانی لبخندی زد:

-الان دیگه تموم می شه صبر داشته باش.

بعد از یک ساعت دیگه لباسم رو بیرون آوردم و پوشیدم، پیراهنمپوشیده بود چون

دوست نداشتم توی مجلس خودم رو پوشونم.

جلوی آینه قدی ایستادم و قلبم به شدت شروع به کوبیدن کرد، چقدر خوشگل شده بودم!

وای شبیه پرنسس ها شدم!

موهای بلوند ، ابرو هامم برداشته بود و رنگ کرده بود و گلی تزئینی کنار سرم خودنمایی می کرد.

با ذوق دست هام رو گرفتم و به سمت نازی و هستی برگشتم با دیدنم سوتی کشیدن:  
-خیلی خوشگل شدی، عروسک.

-خجالتم ندید بابا.

نازی با لبخند جلو اومد:

-امیدوارم به تمام خواسته هات برسی.

دستش رو محکم گرفتم:

-تو هم همینطور انشالله جشن عروسی خودت.

صدای خانوم آرایشگر بلند شد:

-دخترم خیلی خوشگل شدی، داماد تحمل این همه زیبایی رو داره؟!

خندیدم:

-بنظرم که داره..

هستی جلو اومد:

-نه بابا من میگم نداره.

نازی خندید:

-داره یا نداره رو میفهمیم، بهش زنگ بزن بیاد دنبالت.

سری تکون دادم و از آرایشگر تشکر کردم و به هیراد زنگ زدم تا بیاد، اون هم گفت تا ده دقیقه دیگه اینجاست.

جلوی آینه مسخره بازی در می آوردم و می خندیدیم ، نگاهی به هستی انداختم، پیراهنش آبی و پوشیده ای بود که روی زمین کشیده می شدموهاش هم باز درست کرده بود، نازی هم کت و شلوار لیمویی مشکی پوشیده بود و شینیون ظریفی انجام داده بود.

با شنیدن صدای بوق ممتدی هستی جلو پنجره رفتم:

-داماد اومد.

دختری که اونجا کار می کرد جلوی پنجره رفت:

-ماشالله به هم میان ،ایشالله خوشبخت بشین.

لبخند زدم و راه افتادم:

-مرسی عزیزم.

سراسر غرق ذوق بودم، توی پوستم خودم نمی گنجیدم دوست داشتم عکس العمل هیراد رو ببینم!

با خداحافظی از خانوم سلطانی و آماده شدن هستی و نازی پایین رفتیم، تا جلوی

در رفتهم هیراد با شنیدن صدای در برگشت و مات بهم خیره شد، آب دهنش رو قورت داد و سمت اومد:

-دور این همه زیباییت بگردم.

قلبم توی دهنم می زد، از فرط هیجان زیاد دست هام یخ زده بود.

صدای دست و سوت دخترها بالا رفت، نگاهش روی جز

جز صورتم می چرخید محو صورت هم شده بودیم.

موهایش رو بالا داده بود و بوی تافت موهایش به بینیم می خورد...کت شلوار

طوسی خوش فرمش چهارخونه اش با پاپیون مشکیش واقعا عالی بود.

نمی تونستم نگاهش نکنم.

اونم دقیقا مثل من بود، بلاخره به خودمون اومدیم و سوار ماشین شدیم، دخترهم

هر کدوم با همسراشون سوار شدن.

ماشین با گل های رز قرمز به صورت قلب تزئین شده بود.

تا سوار شدیم دسته گلم که رژ قرمز بود دستم داد، با عشق بهشخیره شدم:

-داماد امشب بدجور خوشتیپ شده.

لبخند جذابی زد:

-عروس که دیگه غوغا کرده.

راه افتادیم که به سمت برگشت لبخندی زد:

-تو آخر منو دیوونه میکنی.

-وا چرا؟

-واقعا نمی دونی.. و اشاره ای بهم کرد.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که بعد از اون صدای موزیک تو ماشین پیچید.

((زندگی از محمد علیزاده))

زندگی، زندگی، زندگی، زندگی، زندگی منی تو..

زندگی، زندگی چرا همیشه بی تو..

جونو دل کی بودی.. بگو آخه چی بودی..

دل منو به این زودی بگو چرا ازم ربودی..

(دست گل رو تکون میدادم و می رقصیدم هیرادم با اون لبخند خاصش نگاهم

میکرد، چشمش هم برق عجیبی میزد... (دل بیچاره گیر

افتاد عاشق تو شدم ای داد.

همیشه هواتو میخواد اون دلی که دادی به باد.

آرامش من... باید بشه من کاری بکنم، بشی تو بشی دنیای من.

رویای منی، دنیای منی، اینقدر خواستنی.

با سرعت رانندگی می کرد، پنجره رو پایین داد:

-داد بزnm؟

-نه چرا آخه؟

-میخوام بگم خوشبخت ترین مرد جهانم.

دستش رو از روی فرمون گرفتم:

-منم خوشبخت ترینم کنار تو..

\*\*\*

به باغ رسیدیم که عکس بگیریم. بعد از چندی وارد باغ شدیم.

هستی و نازی به تالار رفته بودن و من و هیراد تنها رفتیم. با ژست های متفاوتی که عکاس می گفت عکس می گرفتیم.

بعد گفت عروس خانوم دست هاتو بزار روی سینه ی آقا دامادو بوسش کن.

جلوی عکس خجالت می کشیدم!

روبه خانومه گفتم:

-میشه یه مدل دیگه بدین؟

-خجالت میکشی؟ بیخیال بابا.

-نه خجالت چی.

هیراد کنار گوشم گفت:



-مشخصه خجالت نمیکشی!

نفسش پوستم رو نوازش داد.

بوی عطر تلخ و خنکش به بینیم خورد!

عمیقا بو کشیدم و محوش شدم.

بلاخره همون کاری که گفت رو انجام دادیم.

هیراد که فقط ذوق می کرد!

بعدش چند تا عکس دیگه کنار هم انداختیم.

بعد از گرفتن عکس و فیلم با ژست ها و مدل های مختلف به سمتتالار رفتیم.

با ورودمون دست و سوت کشیدن، دست هیراد رو محکم گرفتم و با استرس

فشردم، به صورتم لبخند اطمینان بخشی زد و به سمت جایگاه رفتیم.

توی دلم کلی ذوق کردم، من خوشبخت ترین آدم روی زمینم، دنیا واسم شیرین

تر از عسل و رنگین تر از رنگین کمان شده بود!

روی صندلی کنار هم نشستیم که موزیک رو پخش کردن ، دخترها و پسرها هم

کنار شروع به رقص کردن.

با ذوق بهشون خیره شدیم، هیراد کنار گوشم گفت:

-بین چطور قر می دن.

خندیدم:

-چی شد دلت خواست؟

-آره دلم خواست، راستی تو بلدی برقصی؟

-تو هر چیزی مهارت نداشته باشه این یکی رو خوب بدم.

-حالا من بلد نیستم.

-معمولا مردها بلد نیستن ولی خب عیب نداره حالا یه طوری باهم کنار میایم.

خندید و تکیه اش رو داد:

-از دست تو.

هستی دوید و سمت اومد:

-نیم ساعته اومدی همینطوری نشستید؟ بلند شین برقصید.

-حالا که نه.

-پس کی؟ فردا خوبه؟

-یه تایمی دی جی اعلام می کنه هر وقت گفت میایم.

سری تکون داد و رفت، دخترها شروع به رقص کرده بودن، گلناز و هانیه که چنان

با ذوق بهم نگاه می کردن که انگار چند سالِ همدیگه رو می شناسیم.

همه چیز کیفیتیش مه م نه کمیتش!

منو هیراد مشغول نگاه کردن به اونا بودیم که صدای دی جی بلندشد:

-این موزیک مخصوص عروس داماد گلمون، وسط سالن رو خالی کنید و با جیغ و دست دعوتشون کنید.

وای می خوام با هیراد برقصم؟ خیلی هیجان داشتم از حرکات هیراد هم مشخص بود هیجان زده شده!

با استرس بلند شدیم و دستم رو محکم گرفت، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و

چون خجالتی بودم حاضر شدن توی چنین موقعیتی واسم سخت بود.

رفتیم و وسط ایستادیم که چراغ های سالن خاموش شد و پرتوی نور بنفش و آبی روی من و هیراد افتاد.

((موزیک کی بهتر از تو از عارف پخش شد)) کی بهتر از تو، که بهترینی، تو

ماه زیبای روی زمینی.. تو قلب من باش تا که بفهمی چه دلبرانه به دل

میشینی.

(با ناز و خاص دستام و تکون می دادم و پیرهنم باخودم تکون میدادم..

هیراد با بشکن زد و کمی تکون خوردن همراهیم می کرد) حتی بدی هات

بخشیدنی بود، شرم تو چشمتا بوسیدنی بود.

همه حواست جا مونده پیشم من به کم از تو راضی نمیشم..

(با ناز می چرخیدم ، هیراد قرمز شده بود و با لبخند مثل آدمای مسخ شده نگام می کرد).

تو جای من باش تا باورت شه دیوونه ی عشق تو هستی یا من..

تو چشم من باش تا که ببینی که چشمای تو چه کرده بامن.

غرق در حس خوب بودم، صدای دست سوت ها پر انگیزه بود، چشم های هیراد

جز من کسی رو نمی دید این یعنی یکی شدن ما ، بودن یک روح در دو جسم،

این همون شروع عشقی بی پایان بود.

با ناز می رقصیدم و گاهی به هیراد نزدیک می شدم اون همحسابی خوشش می اومد.

در آخر هیراد من رو گرفت و با ایستادن موزیک از حرکت ایستادیم که با لبخند گفت:

-بلا چه کردی با من.

-همون کاری که تو چند وقته با من کردی.

دست میزدنو سوت میکشیدن، چراغ ها رو روشن نکردن موزیکی شاد گذاشتن که همه ریختن

وسط.

دست هیراد رو گرفتم و رفتیم و نشستیم.

یک خانوم و آقای مسن با لبخند به سمت می اومدن چهره شون کمی آشنا بود.

هیراد بلند شد و به سمتشون و باهاشون روبوسی کرد.

منم بلند شدم و کنجکاو بودم که کی هستن، شاید پدر و مادر هیرادن.

خانوم سمتم اومد و دستم رو گرفت: -می دونستم که انتخاب پسر بد نیست.

هول شدم، اصلا نمی دونستم چی بگم، نیشم تا بناگوشم باز شد:

- شما مادر هیرا دید؟ خیلی خوشبختم از آشناییتون.

- آره دخترم، هیراد تعریف تو رو زیاد کرده بود ببخشید که نشد واسه عقدتون پیام.

باهاش روبوسی کردم:

- این چه حرفی همین که الان هم اینجایی قد روی چشممون گذاشتید.

دستم رو گرفت:

- تو هم مثل هلیا میمونی واسم... ما از هیراد خواستیم که به اجبار با صدف ازدواج

کنه، کارمونم اصلا درست نبود ولی الان بابت این انتخابش تحسینش میکنم.

- نظر لطفونه مادر جون.

بغلم کرد و یک جعبه قرمز رنگ دستم داد:

- این هدیه ی من، ایشالله خوشبخت باشین.

تشکر کردم و با روی باز هدیه رو گرفتم.

بعد باباش جلو اومدو پیشونیمو بوسید:

- سلام دخترم، خوشبخت باشین.

چهره اش کمی شبیه به هیراد بود، دستی به ریش پروفوریش کشید:

- سلیقه اش حرف نداره، خوشبخت باشین، انتخاب هیراد انتخاب ماست.

با ذوق نگاهش کردم:

-نظر لطفونه پدرجون، از آشناییتون خوشبختم.

بعد از من جدا شد و کنار گوش هیراد چیزی گفت، هیراد هم سری تکون داد و سهیل رو صدا زد.

مات و مبهوت نگاهشون می کردم، چی شده؟!

سهیل سمت هیراد اومد و کنار گوشش چیزی گفت، سهیل هم به سمت دی جی رفت.

به هیراد نزدیک شدم:

-چی شده؟

-به خواسته پدرم قرار یک عقد آریایی داشته باشیم.

سری تکون دادم:

-خب یعنی چی؟ آهان فهمیدم متن عقد آریایی.

تاییدم کرد و همونطور که سر پا ایستادیم تکونی نخوردیم که دورمون خلوت شد و برق ها روشن شد.

دستم رو گرفت و همونطور که ایستاده بودیم به چشم های هم خیره شدیم که

آقای سعیدی دی جی گفت:

-آقا داماد هرچی که من گفتم تکرار کن.

هیراد سری تکون داد و به چشم هام خیره شروع کرد:

-به نام نام ی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان برای زیستن با

تو میان این گواهان بر لب آرم این سخن باتو

وفادار تو خواهم بود در

هر لحظه و هر جا پذیرا می

شوی آیا؟

بغض بیخ گلوم جا خوش کرده بود و شیره جونم رو میمکید، با چشم هایی که

حلقه ای اشک درش موج میزد به چشم های قرمز هیراد نگاه کردم و شروع کردم:

-پذیرا می شوم مهر تو را از جان هم اکنون

باز می گویم میان انجمن با تو وفادار تو

خواهم بود در هر لحظه و هر جا..

جملات رو با بغض ادا می کردم، هیراد با تموم شدن عقد پیشونیم رو بوسید و

قطره اشک روی گونه ام رو پاک کرد.

صدای دست ها بالا رفت که دختری با عجله به سمتمون اومد. هیراد بلند شد محکم بغلش

کرد:سلام هلیا.

دخت رکه نم اشک توی چشم هاش مشخص بود ازش جدا شد:

-مبارکت باشه داداشم، آخر داماد شدی بلا.

-دیگه دلم گیر کرد.

بازوی هیراد رو فشرد:

-قربون اون دلت.

هلیا برگشت و به من نگاه کرد، یک تای ابروش رو بالا داد:

-دلت خوب جایی گیر کرده.

کمی لهجه داشت و خوب فارسی صحبت نمی کرد، لبخندی زدم:

-سلام خوش اومدید.

-سلام یسنا جان، خوب دل داداشمو بردی خوشبخت بشین.

خندیدم:

-ممنون عزیزم.

نگاهش غریبه بود زیاد باهاش رابطه خوبی برقرار نکردم، از پدر و مادرش بیشتر خوشم اومد.

بعد از تموم شدن موزیک، همگی مشغول خوردن شام شدن.

هیراد هم با لبخند نگاهم می کرد، بودن کنارش رو طوری حس میکردم که تمام

زندگی و جونم کنارم ایستاده.

عشق خیلی ساده است، وقتی حواست نیست چنان روح رو تسخیر می کنه که هاج و واج می

مونی!



عشق شبیه پروانه ای هست که بدون هیچ تلاشی آروم و بی هوا رو شونه ات  
 میشینه، گاهی باید همه چیز رو به دست زمان سپرد، یا همه چیز رو بی مزه می  
 کنه یا طعم و رنگ خوبی به زندگیت می ده.

برای ماهم شام آوردن، زیاد اشتها نداشتم بعد از خوردن سه قاشق عقب کشیدم:  
 -نمی تونم دیگه.  
 هیراد نگاهم کرد:  
 -چرا؟  
 -وقتی دیر غذا می خورم دیگه اشتها ندارم، مخصوصا الان.  
 سری تکون داد و شروع کرد:  
 -خوب می رقصیدی بلا.  
 -ما اینیم دیگه، البته تو هم خوب می رقصیدی.  
 خندید:  
 -رقص؟ نه بابا فقط تکون می خوردم، کنار ایستاده بودم سنگین تر بودم.  
 -من که همه جوره قبولت دارم.  
 -مهم تویی و بس.. و بهم خیره شد.  
 به بازوش کوییدم:

-اینطوری نگاهم نکن.

-خجالت می کشی؟

-بگی نگی.

-دختر جون حیاتو قربون.

خندیدم و تکیه ام رو دادم:

-پسر اگه تو این زبون رو نداشتی هیچی نداشتی!

بعد از تموم شدن غذا ها دوباره موزیک پخش شد و همگی وسطریختن، این بار

من و هیراد رو هم وسط بردن و دورمون حلقه بستن.

قشنگ ترین حس دنیا رو داشتم، می شه گفت زیباترین حس توی جهان رسیدن

عاشق به معشوق حالا تو بگو سیکس پک داشته باشه یا فلان باشه یا بهمان!

همه که قرار نیست با شاهزاده و پرنسس ازدواج کنن، تصویر اشتباه ما از ازدواج

همی ن انتخاب کسی که ظاهرش باب میل مون هست، ظاهر درسته ولی فقط برای

چند ماه اول هست، یک عمر قرار نیست با ته ریش و سیکس پک یا موهای بلوند و بینی عمل

بگذره!

بهش فکر کن یک عمر زندگی، انتخاب هامون منطقی باشه تا ضربه نخوریم.

قرار نیست فرد خاصی رو دوست داشته باشیم قرار یک آدم عادی رو خاص دوست

داشت!

ساعت یک بود و دیگه حسابی خسته بودیم، اجازه نمی دادن بشینیم تا این که آخرین موزیک هم زده شد و همگی خسته روی صندلی نشستیم، من و هیراد جلوی در ایستادیم و با همه خداحافظی کردیم، هستی جلو اومد:

- ما تا خونتون دنبالتون میایم.

- مشکلی نیست بیاید.

خاله نرگس جلو اومد و دستم رو گرفت:

- انشالله خوشبخت بشی مادر.

با گفتن کلمه مادر بغض به گلوم چنگ انداخت:

- مرسی خاله جون، انشالله عروسی سهیل.

- خدا به همراهت مادر، خداحافظ.

بعد از خداحافظی با خاله و عمو محمد،

همگی سوار ماشین هامون شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

پنجره رو پایین کشیدم، باد سردی به صورتم خورد. هیراد به سمت برگشت:

- پنجره رو بده بالا سرما می خوری!

- اونقدرام سرد نیست.

دست گلم رو بیرون بردم و هوا تکون دادم، صدای بوق ماشین ها بلند شد.  
نگاهم به سمت هیراد کشیده شد، با عشق و آرامش نگاه می کرد، نگاهش یه  
حس آرامش بخش داشت طوری که به وجودم آروم آروم تزریقش کرد.

دستم رو داخل ماشین آوردم:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟

-باورم نمی شه مال هم شدیم.

-چرا که نه.. و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم:

-بین من واقعیم، بلاخره ماهم روی خوش زندگی رو دیدیم.

-من امشب خوشبخت ترین مرد دنیام!

-مهم نیست چه راهی رو میرم فقط می دونم مقصد تویی.

با شنیدن این جمله از من گونه ام رو بوسید و گاز داد، بقیهکنارمون می اومدن و

بوق می زدن دوست داشتم سال ها توی همین لحظه می موندیم، هیراد با لبخند

به رو به رو خیره شده بود و من محو این جمع بودم، بدون این که پلک بزنم به بقیه نگاه می

کردم!

چراغ های شهر یکی بعد از دیگری رد می شدن، صدای نفس هام رو می شنیدم.

قلبم با آرامش می کوبید:

-تاپ تاپ، تاپ تاپ.

با حالتی که بی شک غرق در رویا بودم تکیه ام رو دادم:

-این شب قشنگ، می تونه رویایی باشه که زودتر از انتظار خاطره شد.

خدایا مرسی همه چیز تموم شد، من خوشبخت ترینم، ستاره ها توی سیاهی شب

چشمک می زدن و ماه توی آسمون می درخشید!

محو موزیک و خیابون بودم که توی کوچه هیراد پیچیدیم و به سمت ویلای هیراد

رفتیم، ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم.

هستی بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

-خوشبگذره.. و چشمکی حواله نگاهم کرد.

از شرم قرمز شدم:

-نابودم کردی که!

-شوخی کردم امشب خیلی خوش گذشت.

هانیه گلناز هم جلو اومدن:

-واس یسنا خیلی خوش گذشت، اینقدر رقصیدیم پاهامون درد می کنه.

-تا باشه از این دردها، یادم باشه جبران کنم!

نازی که تازه از ماشین هستی پیاده شده بود به سمتم اومد و بغلم کرد:

-خوشبخت بشی، ناقلا خوشبگذره.

ازش جدا شدم و رو ترشی کردم:

-بابا من خجالتیم!

نازی خندید و دستی به صورتم کشید:

-می دونم اگر تویی که الان فکر کنم باردار باشی.

دخترها همه زدن زیر خنده، یک تای ابروم رو بالا دادم:

-بین چی میگه آ، فردا ظهر بیا خونمون.

گونه ام رو بوسید:

-شوخی بود بهترینم، از جونم که سیر نشدم!

-نه بابا چه زحمتی بیا تا بهت بگم یه من ماست چقدر کره داره... و لبخندی زدم.

پسرها که باهم صحبت می کردن، ماهان به سمتمون اومد:

-خب دیگه کافی بریم دیگه.. و رو به من گفت:

-خوشبخت بشین.

با لبخند جواب ماهان و بقیه رو دادم و همگی سوار شدن.

نم اشکی زیر چشم نازی هویدا بود، با غم سوار ماشین شد تا به خونه برسوننش.

دستی تکون دادم که هیراد به سمتم اومد:

-بیا بریم داخل!

-تو ماشین رو ببر منم میام.

سری تکون داد و سوار شد و گاز داد.

جلوی در ورودی بودم اومدم که وارد بشم صدایی توجهم رو جلب کرد:

-یسنا.

با تردید برگشتم با لبخند نگاهم کرد:

-عروسک مبارکه!

((راوی))

جلوی ویلا پارک کرد که صدای جیغ یسنا را شنید.

نفسش بند رفت و با سرعت به سمت در ویلا دوید، دخترک را دید که جیغ می کشد و می

دود.

هیراد شبیه مسخ شده ها نگاهش می کرد، توانی برای حرکت نداشت و جوشش

اشک را برای اولین بار حس می کرد و کل دنیا به یکباره روی سرش آوار شد!

دستش روی صورتش بود و جیغ می کشید، دنیایش جلوی چشمهایش پر پر می شد.

سریع به خودش آمد و به سمتش دوید و نگهش داشت و بلندش کرد، زبانش

بند آمده بود و دهن باز کرد و با ترسی که کاملا مشهود بود داد کشید:

-یسنا چی به روزت اومد؟

بوی تندی از اسید به مشامش خورد، در حالی که توان ایستادن نداشت چینی که خواست دخترک را به سمت ماشین ببرد محکم زمین خورد و دخترک روی دستش در حال پرپر شدن بود.

با درد و اشک بلند شد و شروع به راه رفتن کرد!

با سرعت تمام راه افتاد، به سمتش برگشت و داد زد:

-دورت بگردم کی این کارو باهات کرد؟ لعنتی بگوووو..

فقط صدای زجه زدنش توی ماشین می پیچید و دستش از جلوی صورتش لحظه ای کنار نمی رفت.

هیراد از درون آتیش گرفته بود و مانند شمع آب می شد، بغض بدی به گلویش چنگ انداخته بود.

دلش می خواست حتی لباس های تنش رو از درد زیاد تکه تکه کند!

با سرعت حرکت می کرد، حتی چراغ سبز را هم رد کرد الان هیچ چیز برایش مهم تر از یسنا نبود!

سریع جلوی بیمارستان نگه داشت، در طول مسیر اصلا متوجه چیزی نبود.

در سمت عقب را باز کرد و روی دستانش گرفتش، از درد زیاد بیهوش شده بود.

همانطور که با لباس عروس روی دستانش بود به سمت بیمارستان دوید، چه



نیرویی بود که او را به حرکت وا می داشت را خدا می داند، تاوارد شد فریاد کشید:  
-کمکم کنید، کجاید؟

بلاخره اشکش روان شد، این اشک ها سال هاست که با صورتش غریبه بود.  
چندتا پرستار و دکتر سریع حاضر شدند و یسنا را روی برانکارد گذاشتن:  
-وضعیت بیمار؟

زبون توی دهانش نمی چرخید، بلاخره به خودش آمدم:  
-اسید پاشی.

با غم سری تکان داد و همراه یسنا وارد اتاق شدند.

همه مردم با تعجب و ترحم نگاهم می کردن، تمام تنش درد می کرد.

پاهایش جانی نداشت و تمام بدنش می لرزید!

در حالی که صدایش دورگه شده بود داد کشید:

-یسنای من باید خوب بشه، وگرنه بیمارستانو به آتیش می کشم! پرستار بیرون آمد:

آقا چخبره این جا بیمارستان!

دستش را تهدید وار بالا آورد:

-برو بگو اگه یسنام چیزی بشه، بیمارستان تو سرتون خراب می کنم.

پرستاره با ترس سرش را تکان داد و رفت، می دانست بحث در چنین شرایطی جایز نیست!

دستی به موهای ژولیده اش کشید و با کت شلوار دامادی که حالا خاکی شده بود روی زمین نشست:

-یسنا قربون خنده هات بشم، اون کسی که این کارو باهات کردو نابود می کنم قسم می خورم.

شونه هام خم شده بود، اصلا به چیزی جز یسنا فکر نمی کرد! عصبی و ناراحت بود، اینقدر عصبانی بود که منتظر تلنگری برای دعوا بود.

لب گزید و سرش را به دیوار زد، صورتش ملتهب بود و عرق از سرش پایین می آمد.

صدای گوشی اش بلند شد، حوصله هیچکس را نداشت و جواب نداد و قطع شد!

دوباره صدای گوشی اش بلند شد، ناچار جواب داد:

-سلام داداش خوبی؟ مدار کم پیشت جا مونده بود اومدم بردارم، چرا درو باز نمیکنی؟

با صدای خسته ای گفت:

-سهیل خونه نیستم!

-پس کجایی؟ چی شده؟

سکوت کرد و چیزی نگفت، با صدای نگرانی فریاد کشید:

-کدوم بیمارستانی؟

آدرس را داد و قطع کرد، سرش را میان دست هایش گرفت، بدنش می لرزید و

صورتش مانند گچ دیوار سفید و رنگ پریده شده بود!

عصلی زیر لب گفت:

-اون دکتر کوفتی تو اون اتاق چه غلطی میکنه؟!

بلند شد و عصبی شروع به راه رفتن کرد.

کمرم خم شد از درد!

تکیه اش را به دیوار داد و چند مشت حواله اش کرد، چشم هایش خون آلود بود،

قرمز تر از انار نوبرانه و رنگ صورتش سفید تر از گچ دیوار!

بعد از چند دقیقه صدای قدم هایی را شنید.

با دیدن سهیل و نازی سرش را بلند کرد، نازی که نم اشک در چشم هایش هویدا بود گفت:

-هیراد یسنا چی شده؟

دستش را روی لبش که از بغض می لرزید قرار داد:

-به صورتش اسید پاشیدن.

سهیل و نازی مثل مجسمه از حرکت ایستادند و مبهوت به هیراد نگاه می کردند،

یکهو صدای گریه نازی در فضا پیچید، سهیل هم اشکش درآمد و داد کشید:

-کی این کارو کردهههه؟ کی؟ هیراد

بلند شد و داد کشید:

-نمیدووونم باور کن.

سهیل دستش را روی صورتش قرار داد و عقب عقب رفت و روی صندلی نشست.

نازی با شنیدن این خبر به شدت هق هق می کرد!

سهیل هم از زور عصبانیت قرمز شده بود و اشک می ریخت.

چرا واقعا چرا باید در اوج خوشبختیش این اتفاق برایشان می افتاد؟!

هر سه با حالی یکی بدتر از دیگری فقط اشک می ریختند که درب اتاق باز شد و

دکتر بیرون آمد، هر سه شتاب زده به سمت دکتر رفتند:

-چی شد دکتر؟

دستکشش را بیرون آورد:

-خب راستش، اسید پاشی اتفاق افتاده ولی و خوشبختانه به چشم هاشون آسیب

زیادی نرسیده، از ناحیه بینی به پایین کاملا سوخته و به چندین عمل احتیاج داره.

هیراد شبیه به مسخ شده ها به دکتر نگاه کرد، نمی دانست چه بگوید!

هنوز هم آن شوکی که وارد شده بود در وجودش زنده بود، دقیقا شبیه ماهی شده

بود که از آب بیرون افتاده و نفس نفس میزند که به آب برسد.

سهیل پیش دستی کرد:

-دکتر الان باید چه کار کرد؟

-من عمل های جراحی اولیه رو انجام می دم تا ببینم خدا چی می خواد.

سری تکان داد و روی صندلی نشست، بیمارستان خصوصی بود و دکترهای مجربی حضور داشتند!

دو روز گذشت، عمل جراحی روی صورتش انجام دادند، هیراد هنوز هم یسنا را ندیده بود! احساس خفگی می کردم و طی این دو روز مرده متحرکی بود که از روی صندلی بیمارستان تکان هم نخورده بود.

امروز مامور آگاهی به بیمارستان آمده بود تا بتواند سریع تر مجرم را پیدا کند!

هیراد بی حال روی صندلی نشسته بود که سرگرد نزدیکش شد:

-آقای بزرگمنش؟ با طمانینه

نگاهش کرد:

-بله خودم هست.

-یه سری سوال ها درمورد خانوم یسنا نیک نژاد دارم!

-بفرمایید.

کنارش روی صندلی نشست:

-خانومتون دشمنی با کسی نداشتن؟

نیازی به فکر کردن نداشت، سرش را زیر انداخت:

-کامران و صدف.

پلیس موشکافانه به او خیره شد:

-میشه بیشتر توضیح بدین؟

هیراد دستی به موهایش کشید و بی حال به دکتر خیره شد:

-کامران قبلا از یسنا خواستگاری کرد ولی بهش جواب منفی داد، یک روزم یسنا رو

دزید و برد که بهش درخواست ازدواج بده ولی قبول نکرد.

-و صدف؟

-کسی که هرکاری می کرد با من ازدواج کنه، تنها دشمنی که می تونه تا این حد

به یسنا آسیب بزنه همین دو نفرن.

-آدرسی چیزی ازشون دارید؟

-نه.

سرش را با تأمل تکان داد:

-ماجرا اینقدر هم پیچیده نیست، متاسفانه فعلا نمی شه از خانوم نیک نژاد سوالی پرسید.

-چرا؟

-چون اسید پاشی بیشتر ناحیه لب و چانه بوده به همین خاطر با بهتر شدن

حالشون دوباره بر می گردم.

در حالی درونش آتش زبانه می کشید گفت:

-باید پیدا بشه.

-شما حرکتی نکنید، از این به بعدش با ماست.

بی حوصله سری تکان داد و چیزی نگفت.

سرگرد خداحافظی کرد و رفت.

هیراد بلند شد و به سمت دستشویی بیمارستان رفت و درون آئینه به خودش

خیره شد، با صورتی برافروخته به خود نگاه کرد، رگ گردنش متورم شده بود و از چشم

هایش خون می چکید!

به یکباره قطره ای اشک لجوجانه روی گونه اش چکید، این بلندترین فریاد یک مرد بود.

با دست های مشت شده سرش را زیر انداخت:

-پیدات می کنم آشغال!

یک نفر وارد شد، آبی به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون رفت.

با دیدن گلناز و ماهان از حرکت ایستاد، هردو با دیدنش به سمت هیراد آمدند:

-خدا بد نده.

دستی به گردنش کشید:

-فعلا که داده.

ماهان با غم به هیراد نزدیک شد:

-داداش وقتی خبرشو شنیدم خیلی ناراحت شدم، الان چگونه؟

-فعلا که عمل شده حالا بینم چطو می شه.

گلناز که قطره قطره اشک می ریخت:

-می شه بینمش؟

-نه بهش آرامبخش زدن، خودمم هنوز ندیدمش!

ماهان با غم به زمین خیره شد:

-داداش هر وقت کاری داشتی بهم بگو، امشبو بمونم پیشت؟

-نه داداش برو، مرسی که اومدید.

هر دو با ناراحتی خداحافظی کردند و رفتند!

خبری از هیچکس نبود، اینطوری طاقت نمی آورد دلش می خواست یسنا را از

نزدیک ببیند حتی از پشت شیشه.

بلند شد و به سمت اتاق دکترش رفت و وارد شد:

-سلام.

دکتر سلامی کرد و منتظر به او نگاه کرد، هیراد روی صندلی مقابلش نشست:

-حال یسنا چگونه؟ دکتر سرش را

زیر انداخت: -خوشبختانه اسید



غلظت زیادی نداشته ولی خب باعث

سوختگیشده، فعلا که

بهتره، باید چند جراحی پلاستیک انجام بده.

هیراد با مشت های در هم تنیده به دکتر خیره شد:

-می خوام بینمش.

-چرا؟ الان صورتش بسته اس.

صدایش دورگه شد:

-هرچی می خوام بینمش!

دکتر با مکثی به چشم های هیراد نگاه کرد، ناتوانی و غم بزرگی را مشاهده کرد:

-باشه ولی فقط ده دقیقه، نباید هم نزدیکش بشی.

-خیلی ممنونم.

دکتر برخاست:

-همراه من بیا تا بفرستم داخل.

در حالی که دل دلش را می خورد، بلند شد و به دنبال دکتر راه افتاد!

لباس استرلیزه را پوشید و وارد راهرویی شد و بعد از آن همراه دکتر وارد اتاق شد.

سرش پایین بود و دلش مانند سیر و سرکه می جوشید طاقت دوری و دیدارش را

نداشت بدترین حسی که تا به حال درمورد یسنا تجربه کرده بود!

دکتر در را بست و رفت، سرش را آرام آرام بلند کرد و به دخترک که با صورت باند پیچی روی تخت افتاده بود خیره شد.

با دیدنش آتش به جانش افتاد و ناخودآگاه دستش را روی سرش قرار داد و عجز روی زمین نشست، نمی دانست چه کند!

در حالی که از درون می سوخت بلند شد و با پاهایی لرزان به سمت تخت رفت، کل هیکل یسنا را از نظر گذراند و به صورت و گردنش خیره شد، نفسش بند رفت و قلبش از حرکت ایستاد.

لبه های تخت را محکم گرفت و با تمام توان فشار داد، عرق از سر و صورتش پایین می آمد و بدنش می لرزید!

این همان هیراد مغروری بود که دم به تله هیچکس نمی داد؟ چرا ضعیف شد؟ تغییر کرد؟ نه تغییری نکرد فقط "عاشق" شد.

گوشه ای از ملحفه ای که رویش بود را بلند شد و در دستش مشت کرد، قطره ای از اشکش روی ملحفه افتاد!

لب گزید:

-یسنا؟

جوابی نشنید، به همین خاطر دوباره لب زد:

-چرا نگفتی جانم؟.. و دستش را از ملحفه جدا کرد و نزدیکش شد:

-دلبر جدیدا هیچی بهم خوش نمی گذره، می دونستی من واسه

"جانم" گفتن هات

جون می دم؟!!

صدایی نشنید و دست هایش را مشت کرد:

-دلبر من همه جوهره می خوامت!.. و اشکش لبریز شد:

-بین ناقلا اشکمو درآوردی، بلند شو باهم بحث کنیم حوصله ام سر رفت!

یسنا حرکتی نمی کرد و روی تخت بی حال افتاده بود و هیراد بالای سرش پر پر می شد.

در حالی که رد اشک را پاک می کرد و دیوانه وار لبخند می زد گفت:

-دیوونه بلند شو منتظرم نذار..

لبخند روی لب هایش جا خوش کرده بود و چشم هایش مهمان اشک و درد بود!

دکتر وارد اتاق شد:

-آقای بزرگمنش زمان تموم شد.

دستش را روی چشمش گذاشت و سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت!

\*\*\*

بعد از سه روز بی قراری سرگرد به بیمارستان آمده بود تا بداند موضوع از چه قرار است.

هیراد مانند جسدی که جای تنش زخم است سرگردان بود، تمامی پرستاران و کارکنان بیمارستان را می شناخت، در طی این چند روز فقط یک یا دو بار به خانه رفته بود آن هم برای عوض کردن لباس هایش!

سهیل و نازی، همراه پدر و مادرش چند بار به بیمارستان آمدند ولی هیراد اجازه نمی داد در بیمارستان بمانند.

روی صندلی نشسته بود و به سقف نگاه می کرد که سر و کله سرگرد پیدا شد.

از جایش بلند شد و سلامی داد، سرگرد جوابش را داد:

-سلام، حالشون چطوره؟

-با دکترش صحبت نکردین؟

-نه هنوز، یه لحظه.. و از هیراد جدا شد و وارد اتاق دکتر شد. پسرک دوباره بی حال روی

صندلی نشست و دستی به ریش هایشکشید و

نفسش را فوت کرد.

بعد از یک ربع از اتاق بیرون آمد و کنار هیراد ایستاد:

-از دکتر پرسیدم اجازه بازجویی رو داده، الان هم به هوش اومده.

بلند شد و با استرس به سرگرد نگاه کرد:

-می شه منم همراhton پیام؟

-خب چرا؟

-می خوام بینمش.

سرگرد سرش را به زیر انداخت و به پرونده ها نگاه کرد:

-باشه بیا.

بعد از چندی هردو وارد اتاق شدند، سرگرد از جلو رفت و هیراد پشت سرش.

هیراد با دیدن یسنا روی تخت، دلش ریخت و از حرکت ایستاد.

صورت دخترک بسته بود ولی چشم هایش باز بود و به پنجره نگاه می کرد.

با شنیدن صدای سرگرد به سمتش برگشت و روی هیراد ثابتماند!

پسرک که پاهایش یاری اش نمی کرد مات به چشمان یسنا نگاه می کرد، کل

سرش باند پیچی بود و فقط چشم هایش باز بود و قسمتی از دهانش.

از هیراد چشم بر نمی داشت و بدون این که پلک بزند به او نگاه می کرد.

سرگرد شروع به بازجویی کرد:

-خانوم نیک نژاد، همسرتون اطلاعاتی به ما دادن می خواستم بپرسم چه کسی

این کار رو با شما کرده.

همانطور که به هیراد نگاه می کرد و صدایش از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-کامران.

هیراد با شنیدن نام کامران، وجودش شعله ور شد و رگ کنار گردنش متورم شد.

یسنا همانطور بدون عکس‌العملی فقط به هیراد نگاه می‌کرد، حتینگاه گذرایی

هم به سرگرد نیانداخت!

سرگرد با ناراحتی سری تکان داد:

-ایشون خواستگار تون بوده و شما دست رد به سینه اش زدید؟ دخترک تکانی نخورد:

-بله.

سرگرد که می‌دانست سوال بیشتری جایز نیست نگاهی به هیراد انداخت:

-خب دیگه بریم.

هیراد چشمش را از یسنا گرفت:

-می‌شه من چند دقیقه دیگه پیام.

-آخه..

-خواهش می‌کنم.

سرگرد سری تکان داد و بیرون رفت!

هیراد با پاهایی لرزان به دخترک نزدیک شد و پایین تختش ایستاد و نگاهش کرد.

یسنا بدون آن که پلکی بزند به هیراد خیره شده بود، نگاهش مملو از غم بود! غمی

بزرگ و بی‌انتها، بلاخره پلک زد و اشک از گوشه چشمش روی باند صورتش چکید.

هیراد با دیدن این صحنه رنگ قرمز شد و وجودش پر از درد شد!  
 باران با شدت خودش را به پنجره می کوبید و صدایش فضا را پر کرده بود.  
 لب های پسرک از بغض می لرزید نمی توانست چیزی بگوید، دیدن یسنا در آن  
 وضعیت سخت ترین تجربه عمرش بود!  
 در حالی که نفسش به شمار افتاده بود گفت:  
 -  
 دلبر هوای این اتاق بدجور دلگی را!  
 یسنا دوباره بی صدا به او خیره شد، دخترک از درون نابود شده بود و ساختمان  
 آرزوهای دلش به یکباره تخریب شده بود!  
 او زیبایی و روحیه اش را از دست داده بود و این ضربه بزرگی به او وارد کرده بود،  
 همان قطره اشکی که بی رحمانه از گوشه چشمش چکید پر از فریاد بود.  
 مانند مرده متحرک به هیراد نگاه می کرد، چقدر لاغر شده بود بنظر می شد دنده هایش را  
 شمرد!  
 نگاهی به تن نحیفش انداخت و لب گزید:  
 -دلبر اون بیرون منتظرتم، دلم بدجوری هواتو کرده... و نتوانست جلوی خودش را  
 بگیرد و سریع از اتاق بیرون رفت!  
 هیراد چگونه طاقت آورد و خودش را جلوی یسنا نگه داشت را خدا می داند.

با سرعت از بیمارستان خارج شد و خودش را روی سندلیماشین انداخت و سرش را روی فرمان قرار داد و قطره ای اشک لجوجانه روی گونه اش غلتید!  
صدای باران در فضا پیچیده بود و خودش را به شیشه می کوبید، به بیرون دیدی نداشت تکیه اش را داد و با مشت روی فرمان کوبید و فریاد کشید:  
-لعنتییی، دیگه طاقت ندارم!

دستش را روی پخش برد و) موزیک گمونم از رضا صادقی پخش شد)

گمونم یه روزی دلم پای عشقت بمیره.. میدونم جوونیم داره پای عشق تو میره  
میتروسم کنارم نباشی و بارون بگیره میتروسم..

نگفتی یه روزی میاد بی تو گریم بگیره نگفتی دیگه خاطرات تو یادم نمیره نگفتی..  
دلم توی تنهایی باید بمیره نگفتی

چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم..  
که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم

یه امشب چی میشه سرم رو روی شونه تو بذارم سرم رو دیگه از روی شونه هات بر ندارم..

سرش را روی فرمان گذاشته بود و محکم روی پایش می کوبید، دردش درد بود!

خاطراتش با دخترک جلوی چشم هایش پایین و بالا می شد، همان نمک روی زخم!

تلنبار درد روی دلت بی شرمانه آبت می کند.



تکیه اش را به پشتی صندلی داد و چشم هایش را بست:

-پیدات می کنم لعنتی!

\*\*\*

سرگرد با عجله با هیراد صحبت می کرد، به سرعت تماس راقطع کرد و سریع

شماره سهیل را گرفت و منتظر شد

-الو.

-بین سهیل کامران پیدا شده.

-واقعا؟ کجا؟

-تو یه خونه بیرون از شهر، آدرسش رو واست می فرستم.. و قطع کرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و راه افتاد، رگ کنار گردنش متورم شده بود و با

انگشت هایش دستش روی فرمان ضرب گرفته بود:

-فقط پیدات کنم!

داغون شده بود نمی توانست دست روی دست یگذارد و تماشا کند.

سریع خودش را به ویلا رساند و از حرکت ایستاد و به احمدی یکی از همکار هایش زنگ زد:

-سلام، من اینجا در ویلا سفید بود؟

-آره همونه، فقط به پلیس زنگ بزن.

-یکم حالشو جا میارم بعد زنگ می زنم.

-باشه پس، نمی خوام بیام؟

-نه همین که پیداش کردی کلی بود.

-مواظب خودت باش پسر.

تماس را قطع کرد و بعد از چند دقیقه ماشین سهیل را پشت سرش دید.

پیاده شد و به سمتش رفت و احوال پرسید کرد:

-ماشین ها رو همین جا می ذاریم و می ریم.

-باشه، راستی یسنا خوب چطوره؟ سرش را

زیر انداخت:

-

□□

--

بهتر

کمی

.

سرش را ناراحت تکان داد:

-هیراد خیلی لاغر شدی زیر چشمتام گود شده...چیکار میکنی باخودت؟ مطمئن باش یسنا

خوب میشه.

- یسنا همه دنیا مِ نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم!

قلبش تیری کشید، عشق مانند مهمانی ناخوانده در قلبش جا خوش کرده بود و تا ابد مهمان بود.

سهیل سرش را تکان داد:

- همون در سفیده اس؟ یا کناریش؟

- سفی د.

با احتیاط به سمت ویلا رفتند، همه جا غرق سکوت بود.

سهیل دستش را قلاب کرد:

- برو بالا.

سریع از دیوار بالا کشید و با احتیاط وارد حیاط شد، انگار کسی نبود. یهو صدای خنده ای بلند شد!

سریع درب کوچک کنار حیاط را باز کرد و سهیل وارد شد.

آروم سمت ویلا رفتیم!

از کنار یک پنجره به داخل نگاه کردند.

تلویزیون روشن بود و دو نفر نشسته بودند و می خندیدند، یک نفر آن ها بلند

شد و با دیدن کامران فک هیراد منقبض شد!

خون در رگ هایش منجمد شد و خون جلوی چشم هایش نقش بست!

سهیل هم با دیدنش عصبانی شد:

-بریم؟

هیواد بدون لحظه ای صبر در را با صدای بدی باز کرد و همراه سهیل وارد شد.

هر دو شان با ترس از روی کاناپه بلند شدند و به آن ها چشم دوختند!

همان دختر کناری اش صدف بود که با ترس و لرز به چشم های به خون نشسته هیراد نگاه می کرد.

هیراد به سمت کامران یورش برد، او تازه به خودش آمد و دوید!

هیراد توانش را در پاهایش جمع کرد و از پشت گردنش را گرفت و روی زمین انداختش.

سهیل هم صدف را گرفته بود تا نتواند فرار کند!

خم شد و نگاهی به چشمان سبز و پر از وحشت کامران انداخت:

-کثافت.. و تفی در صورتش انداخت و اولین مشت را حواله صورتش کرد.

با مشت و لگد به جانش افتاد، اینقدر مست بود که توانایی حرکت نداشت!

از موهایش گرفت و سرش را بلند کرد و مشتت در بینی اش کوبید:

-این واسه خوشبختیم!

با این مشت هجوم خون از بینی و دهانش بیرون ریخت.

دوباره بلندش کرد:

-عوضی، اینم واسه خودم!

صدف جیغ میزد و با ترس نگاهش می کرد.

دوباره بلندش کرد:

-اینم واسه همه دنیا..و آخرین مشتش را در دهانش کوبید که نقش زمین شد.

عرق از صورتش می چکید و دست هایش می لرزید، نگاهی به پیکر گفتار صفت کامران کرد:

-تف به این زندگی که به تو داده شد!

به سمت سهیل رفتم:

-ولش کن.

صدف را آزاد کرد و هیراد دستش را جلوی صورت صدف تکان داد:

-دختره عوضی توهم با این بی شرف هم دست بودی؟ با ترس ارزبد:

-نه..نه من کاریش نداشتم.

داد زدم و سیلب نثار صورتش کردم:

-راستشو بگو وگرنه می کشمت!

با این حرکت با نفرت به هیراد خیره شد:

- بدبخت

□ختر

تووو مال من بودی، ماااا من نه اون دا!

سیلی خیلی محکمی در گوشش خواباند که روی زمین افتاد:

-یه تار موی گندیده یسنا رو نمی دم به امثال تو، بیت المال میدم.

-همش به خاطر تو بود.

-دلیل عوضی بازی های خودتو نداز تقصیر من.. و نیشخندی زد:

-تو حتی ارزش زدن هم نداری!

سهیل با پلیس آگاهی تماس گرفت.

بعد از نیم ساعت صدای آژیر پلیس از بیرون شنیده شد.

سرگرد وارد شد و با تعجب به من خیره شد:

-مگه نگفتم حرکتی نکنید؟

-باور کنید نمی شد.

نگاهی به دست خونی هیراد انداخت:

-کتکش زدی؟

دست مشت شده اش را بالا آورد و نیشخندی زد:

-یه باری از روی دوشم بلند شد!

ماموران کامران را بلند کردند و از ویلا بیرون بردند و چینی که خواستند صدف را

ببرند با نفرت به هیراد خیره شد و رفت.

هیراد رو به سرگرد گفت:

-صدف هم با کامران همدست بود.

-واقعا؟ چقدر می تونن پست باشن!

سردرد که جوان بود روی شانه هیراد کوبید:

-شجاعتت رو تحسین می کنم پسر، خداحافظ..

همگی از ویلا بیرون رفتند.

هر دو سوار ماشین شدند که سهیل کنار هیراد ایستاد:

-منم میام بیمارستان.

-باشه.

به سمت بیمارستان راه افتادند.

هیراد حس قشنگی به رگ و پی اش راه افتاده بود و حس می کرد حجمی از بار

روی دوشش کم شده، اگر منتظر ماموران آگاهی می ماند مشخص نبود چطور می

تواند پیدایش کند!

یسنا لحظه ای از فکرش جدا نمی شد، با طمانینه رانندگی می کرد و طی این مدت

ته دلش از کارش راضی بود.

بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسید و از ماشین پیاده شد.

سهیل هم پشت سرش وارد شد، هردو منتظر روی صندلی نشستند که هیراد

پزشک یسنا را دید با هولی برخاست:

-دکتر، دکتر.

با صدای هیراد برگشت:

-می تونم یسنا رو ببینم، چند وقته ندیدمش!

لبخندی زد:

-چند وقت؟

-یادم نیست، میشه؟

-دیروز از اتاق عمل بیرون اومد، باشه مشکلی نیست ولی خسته اش نکنی!

-لطف کردید، چشم.

به سمت سهیل رفتم:

-می خوام یسنا رو ببینم.

-می شه منم ببینمش؟

-باید دکتر اجازه بده!

-خب بهش بگو دلم خیلی واسه آ بجیم تنگ شده.



هیراد که می دانست دکتر اجازه نمی دهد سری تکان داد:

-باشه تو جای من برو، فقط زیاد نمون.

دسنی روی شانه هیراد گذاشت:

-خیلی مردی، به روی چشم.. و به سمت اتاق رفت و وارد شد.

با دیدن یسنا بغض کرد و به سمتش رفت:

-یسنا..

چشم هایش را باز کرد و با صورتی باند پیچی به او خیره شد. سهیل که هول شده بود و نمی

دانست چه بگوید، بعضش را قورتداد:

-خوبی؟ راستی امروز هیراد کامران رو پیدا کرد و تحویل پلیس داد.

یسنا که انگار کمی خوشحال شده بود رنگ نگاهش عوض شد و چیزی نگفت!

-یسنا سریع تر خوب شو بیا بیرون که نازی بدجوری دلتنگته.

با شنیدن نام نازی لبخند محوی زد و به سختی لب هایش را تکان داد:

-خوبه؟

سهیل که سعی می کرد ناراحتی اش را پنهان کند گفت:

-عالیه، دل هممون واست تنگ شده.

دخترک ساکت به او خیره بود و چیزی نمی گفت، سهیل که متوجه شد باید به او

امید دهد، دست هایش را به هم کشید:

- هوای بیرون خیلی سرد شده و برف میاد، هوس کردم یه روز همه بریم برف بازی!

دخترک دوباره لبخند محوی زد، در ساختگی بودن لبخندهایش که شکی نبود.

سهیل که متوجه شد چشم هایش نا خودآگاه بسته می شود، با غم خداحافظی

کرد و از اتاق بیرون رفت و رو به روی هیراد ایستا:

- به زور جلوی خودمو گرفتم گریه نکنم!

- خودش چی می کشه.

- داداش هطور شده باید اون دوتا عوضی ها رو گوش مالی بدی!

- صد درصد، ماهی دیگه قرار تکلیفشون مشخص شه فعلا که دارن بررسی می کنن.

\*\*\*

امروز اولین دادگاهی کامران و صدف بود و حال یسنا بهتر شده بود و زیر دست

بهترین جراح های پلاستیک عمل شده بود.

با بهتر شدن حالش از روی تخت پایین آمد و پایش را روی زمین قرار داد، بعد از

تقریباً دو ماه روی تخت افتادن پایش را روی زمین گذاشت و نگاهی به دکتر کرد

و دستی روی صورتش قرار داد:

- میشه یه آینه بهم بدی؟

دکتر با غم نگاهش کرد:

-مطمئنی؟

-دیگه باید باهاش کنار پیام!

دکتر رو به پرستار گفت:

-یه آینه بیارید.

پرستار دو دل نگاهی به دکتر انداخت:

-دکتر!

نگذاشت ادامه بدهد:

-گفتم یه آینه.

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

پرستار بعد از چند دقیقه با یک آینه با سایز متوسط برگشت و به دست دکتر داد.

دکتر آینه را باز کرد و در دست گرفت و به او خیره شد:

-از این دنیا چیزی جز انسانیت و خوبی نمی مونه دلیل به وجود اومدن ما هم

همین بوده، ولی اصلا نگران نباش.

یسنا در حالی که با دست های لرزان آینه را می گرفت چیزی نگفت و به آینه

خیره شد، ترسید و دلش هری ریخت!

با تعجب به صورتش خیره شده بود، عمیق به اجزای صورتش نگاه کرد، بینی اش

استخوانی و نازک شده بود و لب هایش صاف بود یا بهتر بود بگویم لبی باقی  
نمانده بود، چانه اش زاویه اش نداشت و کوتاه شده بود!  
در آخر به چشم هایش نگاه کرد، همان چشم ها بود و تغییری نداشت جای  
شکرش باقی بود که به چشمش آسیبی نرسیده بود!  
چهره اش زیبایی قبل را نداشت یا بهتر از بگویم زیبایی نداشت از بینی به پایین  
اثر سوختگی هویدا بود، رد از سوختگی روی گردنش هم باقیمونده بود.  
قطره ای اشک روی گونه اش چکید و در دلش غوغا به پا شد!  
در دلش به این فکر می کرد که هیراد راجع به او چه فکری می کند!  
شاید بیشترین ترسش از صورتش از دست دادن هیراد بود کسی که نفسش به نفسش بسته  
بود.  
با بغض به صورتش نگاه کرد و دستش را رویش کشید:  
—چرا باهام این کارو کردن!  
در حالی که در ذهنش چیزی جز تنفر نسبت به صدف و کامران نداشت با حسی  
لبریز از غم به صورتش خیره شد، انگار با خودش غریبه بود چیزی جز چشم هایش  
برای این صورت آشنا تر نبود.  
دکتر که از این حال یسنا بسیار غمگین بود گفت:

-کسایبی که این کارو با کسی می کنن یه سری آدم ان که ذهنشونفقیر تر از حیوان هست.  
یسنا که اشک می ریخت گفت:

-من خودمو می خوام، همون یسنای قبل!

دستش از درد می لرزید این بزرگترین ضربه روحی بود که به او وارده شده بود.  
با درد آینه را روی تخت گذاشت و اشک هایش را آرام پاک کرد و روی صندلی  
نشست و به زمین چشم دوخت!

در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود چیزی نگفت و ماسکی را بلند کرد و  
جلوی صورتش زد، با وجود ماسک روی صورتش نشانی از سوختگی مشخص نبود  
و آن چشم های گیرا و لبریز از غمش هویدا بود.

بعد از چند دقیقه هیراد رسید و وارد اتاق شد!

دخترک که ناراحت و پر بغض به زمین خیره شده بود هیرادکنارش آمد و با  
دیدنش جلوی دخترک زانو زد و دست های باند پیچی شده اش را گرفت:  
-سلام خانومم.

یسنا نگاهش کرد و به سختی لب زد:

-سلام.

هیراد که دلش ضعف می رفت دخترک را در آغوش بگیرد، چشمکی زد:

-دلبر بدجور دلم می خواد.

-چی رو؟

-آغوشتو.

یسنا لبخندی زد و بلند شد، او هم دلش پر از فقر نداشتنش بود.

هر دو همدیگه را در آغوش کشیدند و غرق در آرامش شدند، بند بند وجودشان

جان گرفت و در رگ و پی شان هویدا شد.

بعد از مدت ها انگار همدیگر را پیدا کرده بودند و این شروع عسی عمیق و بی

انتهای بین این دو عاشق بود!

و عشق چه زیبا در وجودت شعله می کشد.

از یکدیگر جدا شدند و هیراد دستی روی سرش کشید:

-ماسکت رو بردار.

رنگ نگاه یسنا عوض شد و لبریز از غم شد:

-نمی خوام.

-یسنا بردار بینمت، اگر من قرار بود من تو رو فقط واسه چهره ات بخوام، حسم

نسبت بهت عشق نمی شد هوس می شد!

یسنا با غم که اشک هایش روان شده بود ماسک را پایین آورد و به چشم های هیراد نگاه نکرد.

هیراد نفسش بند رفت و غم در روی دلش تلنبار شد ولی نتوانست از حسش کم کند، حسی پر از ناامیدی داشت!

یسنا با چشم های بارانی به عکس العمل هیراد نگاه کرد که پسرکبه سرعت در آغوشش کشید:

-تو پیر بشی، زشت بشی، لاغر بشی، چاق بشی هرچی بشی من می خوامت، اصلا می دونی چیه؟ بهتر از تو نیست.

در حالی که دخترک با اشک لبخند می زد گفت:

-اگر به دنیا می اومدم روزی هزار بار عاشقت می شدم!

هیراد نم اشک چشمانش را پاک کرد:

-دیوونه عاشقتم.. و از او جدا شد:

-بریم دادگاه؟

هیراد طوری با او برخورد می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و یسنا از همین

عکس العمل متعجب بود، فکر نمی کرد با او به این شکل برخورد کند.

با حس دوگانگی که برایش به وجود آمده بود همراه هیراد بعد از اجازه از پزشک

بیرون رفتند.

سوار شدند و هیراد نفسش را فوت کرد، حال خودش داغون تر از یسنا بود ولی سعی می کرد به او امید بدهد چون می دانست تنها فرد تاثیرگذار زندگی اش همین است. با سرعت راه افتاد و یسنا که حسابی لاغر شده بود با تن نحیفش روی صندلی کز کرده بود و با دلتنگی خاصی به خیابان چشم دوخته بود!

هیراد با غم و ناراحتی که در به مرور اذیتش می کرد سرش را تکان داد و بی صدا به رو به رو نگاه کرد ولی فکرش هزار جا می رفت.

یهویی صدای خنده یسنا بلند شد، بلند قهقهه زد و هیراد با تعجب به او خیره شد:

-چیزی شده؟

در حالی که به شدت می خندید و اشک از فرط خنده هایش می ریخت گفت:

-این آدم رو ببین چه تلاشی میکنن بیچاره ها.

سر در گم نگاهش کرد:

-تلاش؟

در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-بینشون دارن عین حیوون زندگی می میکنن!

-یسنا حالت خوبه؟ چرا؟!

-آخه به این می گن زندگی! سگ دو زدن واسه چی؟ واسه این آدمایی که روز به



روز دارن وحشتناک تر می شن.

-آره ولی نمی شه تلاش نکرد!

یسنا تکیه اش را به در داد و دستی روی چشم هایش کشید و با بغض لبخند زد:

-قبل از این ماجرا حس می کردم این زندگی ارزش خیلی چیزها رو داره ولی با

این اتفاق متوجه شدم زندگی اینقدر کوتاهه که ارزش یه سری چیزها رو نداره،

فکر می کردم زیبایی که دارم تا ابد واسم میمونه کاری که خاکباهام نکرد کامران کرد!

هیراد با شنیدن صحبت های یسنا سری تکان داد:

-زندگی ارزش فخر فروشی و غرور کاذب رو نداره، زندگی "منم منم" نداره، زندگی

یعنی بدون این که توی کار کسی دخالت کنی توی آرامش و خوشبختی زندگی

کنی به دور از تمام عقده ها و بی شرفی هایی که می شه!

دوباره خندید:

-می دونی بدبختی کجاست؟ این جاست که دارن خودشونو تیکه پاره می کنن

واسه قدرت و پول، هزاران هزار انسان بی گناه رو می کشن تا از مردم سواری بگیرن.

هیراد با لبخند به یسنا نگاه کرد:

-پول قدرت میاره ولی کم کم می تونه ازت یه موجود خبیث بسازه کسی که دنیاش

توی همون مادیات خلاصه می شه، فقط باید سعی کنیم انسان باشیم!

-سخته بین یه مشت حیوون انسان بود.

-اشتباه این جاست، تو بین یه مشت گرگ پروانه بودی!

-پروانه بودن یا برره بودن؟ بزرگترین اشتباهم تقدیرم بود، شاید خودم بودم یا نه

نه خودم تقصیری نداشتم، نمی دونم دونستنش سخته.

-شاید باز شدن پای یه آدم اشتباه به زندگیت، اتفاقی که ای کاش اتفاق نمی افتاد.

-یه روزی فکر نمی کردم زندگیم روی "ای کاش" بچرخه... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چیزی نگفت.

هیراد با نگاهی مملو از غم دست هایش را مشت کرد:

"ای کاش" واسه چی؟ واسه چهره ات؟ با جراحی درست می شه، ملت که دارن

خودشونو با جراحی ها هیولا می کنن، کم کم می ترسم تو خیابونراه برم!

یسنا لبخندی زد:

-ای کاش همه بدونن قرار نیست پرنسس های والت دیزنی باشن!

هر دو سکوت کردند و دیگر چیزی نگفتند، بعد از چند دقیقه جلوی دادگاه ایستادند،

بعد از این که هیراد ماشینش را پارک کرد.

یسنا اصلا دلش نمی خواست با آن ها دیداری داشته باشد به همین خاطر حال

خوش و آرامی نداشت!

هیراد دست سوگل را گرفت:

-خوبی؟

یسنا که آنچنان حال مساعدی نداشت سری تکان داد:

-ای بد نیستم.

روی صندلی منتظر نشسته بودند که نازی و سهیل با دیدنشان دویدند و به آن‌ها نزدیک شدند!

نازی کنار یسنا نشست:

-سلام یسنا جونم خوبی؟

صدای زیر دخترک از زیر ماسک شنیده شد:

-سلام نازی خوبم.

نازی سریع در آغوشش کشید:

-دلم خیلی واست تنگ شده بود.. و از او جدا شد:

-می‌خواهی چی کار کنی؟

-فعلاً نمی‌دونم.

-رضایت ندی یه وقت!

-نه اصلاً.. و به سهیل خیره شد:

-خوبی؟

سهیل که دست به سینه ایستاده بود لبخند محوی زد:

-خوبم، حیف که نبود.

-خودم خواستم، مبارکتون باشه انشالله راستی عروسیتون چه زمان ی؟

-سالی دیگه، فعلا که عقد کردیم.

هیراد هم تبریکی گفت و بلاخره زمانش رسید و وارد شدیم.

روی صندلی نشست و در درونش تکاپویی به پا شد!

قاضی دادگاه شروع به صحبت هایی کرد و همگی گوش می دادند، دخترک سرش

را بلند کرد و کامران را دید، بدنش به ررزش افتاد و آب دهانش را قورت داد،

دستش را سمت دست هیراد برد و محکم گرفتش، هیراد با دیدن یسنا محکم

دستش را گرفت و به صورت لبخند گرمی پاشید ولی خدا از درون هیراد خبر داشت.

طبق گفته های قاضی کامران به پنج سال حبس و پرداخت دیه محکوم شده بود،

واقعا کم بود برای چنین موجود خبیث و کثیفی کم بود!

ظلم تا چه حد او باید قصاص می کشد تا طعم مرگ را بچشد، ای کاش هزار بار کشته می شد.

یسنا رضایتی نداد و به مجازات کامل کامران راضی شد و همراه بقیه از اتاق بیرون

آمد، تمام مدت فقط حواسش یه مجازات او بود و دلش می خواست حکمش

قصاص بود تا از شرش به طور کامل خلاص می شد!

تا از دادگاه بیرون رفتند سهیل عصبی گفت:

- پنج سال؟ اون دیه اش که بخوره فرق سرش حرومزاده!

هیراد هم که رگش را می زدی خونش در نمی آمد گفت:

- قبلا پرسیدم می دونستم مجازات آنچنانی نداره، فقط خوبیش اینه پنج سال این

دوتا کثافت توی زندان می مونن.

نازی که سعی داشت به یسنا امید دهد دستش را گرفت:

- ولی از من می شنوید اون پنج سال هم خیل ی ها، یسنا رضایت هم که نمی ده

اون پنج سال مثل سگ اون تو زنده ان!

هر کدام سوار ماشین های خودشان شدند و دخترک کنار هیراد نشست و به بیرون

خیره شد.

راه افتادند ولی نمی دانستند مقصد کجاست، هیراد به سمت یارش برگشت:

- ماسکت رو بردار.

- نیازی به ترحم بقیه ندارم.

- چرا بقیه؟ بیخیال دختر.

- اینطوری راحتم.

هیراد دیگر چیزی نگفت چون می دانست حالش خوب نیست و به استراحت نیاز دارد.  
 هیراد به سمت خانه راه افتاد، بعد از تقریباً دو ماه دلش می خواست که یسنا را  
 در آن خانه سرد و تهی ببیند.

فضا غرق سکوت بود و پسرک گفت:

-دیگه نیازی نیست بریم بیمارستان؟

-نه فقط روزی یک بار برم واسه معاینه و جراحی های دیگه.

هیراد با ناراحتی به رانندگی اش ادامه داد و بعد از چند دقیقه به خانه رسیدند.  
 تا وارد باغ شدند یسنا با حس ترس و وحشت به ورودی ویلا خیره شد و اشک  
 در چشمانش حلقه زد.

این یادآوری خاطره بود خاطره ای تلخ تر از زهر! با ترسی که از آن ماجرا داشت  
 چشم هایش را بست و در خودش جمع شد، روح و روانش هم به شدت آسیب  
 دیده بود، هیراد که تازه متوجه شده بود دستش را روی فرمان فشار داد:  
 -از فردا دنبال یه خونه دیگه می گردم.

عشق یعنی همین، بدون این که چیزی را به زبان بیاوری معشوق متوجه منظورت شود.  
 یسنا در حالی که گوشه ای کز کرده بود با پارک کردن ماشین سریع پیاده شد و در  
 حالی که اشک هایش سرازیر شده بود به سمت ویلا دوید و با وارد شدن به خانه

متعجب به رو به رویش چشم دوخت!

از این همه بهم ریختگی خانه متحیر بود، با سردرگمی جلو رفت و به وسایل خانه نگاه کرد، صندلی های میز ناهار خوری هر کدام روی زمین افتاده بود و یک لیوان شیشه ای روی زمین افتاده بود و چند ظرف پلاستیکی یکبار مصرف روی زمین کنار کاناپه ریخته شده بود.

روی میز ها و تزئینات سارن حجم عظیمی خاک و گرد و غبار نشسته بود!  
با تعجب به وسایل نگاه می کرد که هیراد کنارش آمد و دستی به گردنش کشید:  
-یکی میاد اینجا رو تمیز می کنه.

یسنا که متوجه حال خراب هیراد در نبودش شده بود اشک در چشمانش جمع شد  
و به هیراد نگاه کرد:

-یعنی اینقدر داغون؟ حتی بیشتر از من؟ هیراد که بغضش

گرفته بود لبخند تلخی زد:

-حالم خوش نبود.

-چی کشیدی؟ میدونستی خیلی بزرگی؟ خیلی بزرگ تا حدی که فکر نکنم کسی

شبيه تو باشه، تا این حد درونگرا!

هیراد که صدایش از بغض می لرزید گفت:

-تا حالا توی عمرم نشده بغض کنم، من آدم ضعیفی نبودم و نیستم ولی نمیدونم یهو چی شد!  
یسنا که با چشم نظاره گر یارش بود سریعا در آغوشش گرفت و به اشک هایش  
اجازه روان شدن داد.

و در دام عشق افتادن چه اسارت زیبایی است، صدای گنگ یار و نفس هایش بی شک جانی  
تازه است!

همین که در کنار هم هستند خودش از هزارتا نبودن بهتر است، باور کن درد دوری مانند شمع  
آبت می کند.

صدای هق هق دخترک در ویلای سرد و تاریک می پیچید و هیراد مظلومی بی  
دفاع بود و نمی توانست اشک بریزد، می ریخت ولی در تنهایی!

اواخر زمستان بود و صدای قار قار کلاغ ها در باغ می پیچید، همان منظره تلخی  
که یسنا از آن خاطره خوشی نداشت.

از یکدیگر جدا شدند و هیراد دستی به گردنش کشید:

-فردا به دوتا خدمتکار میگم بیاد دستی به خونه بکشه.

یسنا سری تکان داد و هردو از پله ها بالا رفتند، دخترک به سمت اتاق خواب  
مهمان رفت که هیراد دستش را گرفت:

-کجا؟

-فعلا توی این اتاق می مونم تا جراحی های دیگه ام انجام بدم!



-من با صورتت مشکلی ندارم.

-خودم مشکل دارم..

و به سمت اتاق رفت و وارد شد.

روی تخت نشست و ماسک را از روی صورتش برداشت و گوشه ای پرت داد و

چنگی به موهایش که از شال بیرون افتاده بود زد.

به یکباره تنش یخ بست و حال بدی به او دست داد، سریع به سمت دستشویی

رفت و بالا آورد، با دست هایی لرزان آب به صورتش پاشید، خداراشکر زخم نبود!

تنش لبریز از سرما بود، وارد شد و ماسکش را زد و از اتاق بیرون رفت، چون حالش

خوب نبود سرش گیج می رفت، به سختی خودش را به اتاق هیراد رساند و وارد شد!

پسرک روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد با دیدن یسنا سریعا بلند شد:

-چیزی شده؟

دخترک که حالش زیاد مساعد نبود دستش را درگاه درب گرفت:

-آوردم بالا حالم خوب نیست.

هیراد با تمام شدن جمله یسنا به سمتش رفت و دستش را گرفت:

-چرا؟ چیشده؟ می خوای ببرمت بیمارستان؟

-نه نیازی نیست، فکر کنم فشارم افتاده.

- یسنا بیا بریم بیمارستان.
- میگم چیزی نیست، یکم آب قند بهم بده.
- باشه پس روی تخت دراز بکش تا برگردم.
- دستش را گرفت و دخترک روی تخت خواب نشست و هیراد به سرعت از اتاق خارج شد.
- منتظر دراز کشید و دستی روی شکمش قرار داد و به سقف خیره شد، بعد از چند دقیقه هیراد داخل اتاق شد و لیوان آب قند را سمت دخترک گرفت:
- اینو بخور اگه خوب نشدی ببرمت درمانگاه.
- یسنا لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید:
- چیزیم نیست.
- هیراد نگران و با استرس به یسنا نگاه می کرد ، از این که اتفاقی برایش پیش بیاید می ترسید.
- دخترک سرش را تکان داد:
- چیه؟ فکر بد نکن چیزیم نیست.
- به خدا دست خودم نیست، واسه اطمینان بیا بریم درمانگاه.
- اگر دوباره حالم بد شد باشه، می دونم چیزیم نیست فقط فشارم افتاد.
- هیراد رفت و کنارش دراز کشید:
- تو فقط خوب باش!

-هستم، به خاطر این استرس های اخیر اینطوری شدم.. و دست باند پیچی شده

اش را روی صورت هیراد کشید:

-مرسی که همیشه هستی.

هیراد دستش را آرام گرفت و رویش را بوسید:

-اون قسمت متن آریایی رو یادته؟

-کدوم؟

-همون قسمت که میگه: وفادار تو خواهم بود در هر لحظه و هر جا!

-آره خب؟

هیراد با لبخند به چشم های دخترک خیره شد:

-وفا دار تو خواهم بود در هر لحظه و هر جا، یادته؟ یسنا هم که تنش

گرم شده بود گفت:

-پذیرا می شوم مهر تو را از جان، چی رو؟

-اون زمانی که من بی پول شدم؟ تو اون خونه قدیمی؟

-آره خب؟

-شاید هر دختری دیگه غیر تو بود ترکم می کرد، تو نه تنها ترکم نکردی بلکه حسست هم

نسبت بهم کم نشد!

-حسی که بهت دارم ته عشقِ ی که من توی این دنیا تجربه کردم، دختری که برای پول با کسی ازدواج کنه مطمئنا خودش رو فروخته! عشق قیمت نداره. هیراد دستش را گرفت:

-همونطور که عشق به زیبایی نیست، شاید کسی بینتت به نظرش زیبا نیای ولی با قبلا ها هیچ فرقی واسم نکردی، درسته ناراحت می شم زجر می کشم واسه این اتفاق ولی این رو میدونم از عشقم نسبت بهت کم نشده!

\*\*\*

آسمان سیاه و تاریک شده بود و ماه خودنمایی می کرد.

یسنا چشم هایش را بهم زد و دستی به بلوز بافتش کشید، گرمش شده بود و هیراد کنارش در خواب بود!

بلند شد و حینی که خواست چراغ را روشن کند، تنش یخ بست و دوباره حالش بهم خورد، به سرعت به سمت دستشویی رفت و در را بست.

هیراد با شنیدن صدای دستشویی بلند شد و به جای خالی یسنا نگاه کرد و

چشمش به دستشویی افتاد و صدای عق زدن یسنا، با ترس برخاست و چراغ را روشن کرد و وارد دستشویی شد:

-یسنا، یسنا بازم؟!

دخترک که دست هایش می لرزید کمی آب به صورتش زد و دستی روی دهانش قرار داد و برگشت:

-آره، حالم خوب نیست.

-پوش بریم.. و از دستشویی بیرون رفت.

یسنا از دستشویی بیرون آمد و هیراد پالتویش را تنش پوشید و خودش آماده شد، دخترک بی حال بود توانایی راه رفتن نداشت به همین خاطر هیراد بلندش کرد و به سرعت از ویلا بیرونش برد.

هوای سرد به تنش نفوذ کرد و حالش را دگرگون کرد، هیراد سریع سوار ماشینش کرد و راه افتاد:

-یسنا؟

-جانم.

هیراد گل از گلش شکفت:

-خوبه اونقدرام بد نیستی.

-بگی نگی.

در طول مسیر صحبتی نکردند و به نزدیک ترین درمانگاه خانه شان رسیدند، هیراد این بار دستش را گرفت و وارد درمانگاه شدند، جمعیت زیادی نبود به همین خاطر بعد از رفتن یک بیمار وارد اتاق دکتر شدند.

یسنا روی صندلی نشست و دکتر پرسید:

-خانوم همیشه ماسکتون رو بردارید؟

-صورت‌م زخم شده.

-آهان، خب چی شده؟

یسنا نگاهی به هیراد کرد و رو به دکتر گفت:

-امروز دو بار بالا آوردم البته دو سه روز پیش هم حالت تهوع داشتم و اشتهایی هم ندارم.

دکتر در فکر فرو رفت و مردد نگاهی به او انداخت:

-غذایی خوردید که مسمومتون کرده باشه؟

-نه غذا از بیرون نخوردم.

دکتر این بار بیشتر در فکر فرو رفت:

-خب شاید.. صحبتش را خورد و رو به هیراد اشاره کرد:

-ایشون همسرتون هست؟

-بله.

لبخند محوی زد:

-یه آزمایش واستون می نویسم، شاید قرار مادر بشین!

یسنا با شنیدن این جمله به هیراد نگاه کرد، مات و مبهوت به دکتر نگاه می کرد و

نمی توانست چیزی بگوید، به یکباره با هم گفتند:

-چییی؟ دکتر

لبخندی زد:

-هضمش سخته، ولی خب فعلا آزمایش رو بدید تا کاملا اطمینان پیدا کنید.

هیراد که مانند مسخ شده ها به یسنا نگاه می کرد و حتی پلک هم نمی زد گفت:

-یسنا!

دخترک که خودش هم متعجب بود گفت:

-هیراد!.. و در فکر فرو رفت و لبخندی زد.

هر دو مات و بهوت از اتاق بیرون رفتند و هیراد در حالی که سعی داشت خودش

را کنترل کند گفت:

-والای خدایا مرسی!

یسنا لبخندی زد:

-زیاد امیدوارم نباش، حالا دکتر یه حدسی زد.

یسنا در حالی که از با شنیدن این خبر خوشحال بود از جلو می رفت و هیراد

دنبالش می رفت و خداراشکر می کرد و غرق در ذوق بود.

یسنا زیر ماسکش می خندید و ته دلش خوشحال بود، بعد از رفتن به داروخانه و

گرفتن دارو های تقویتی سوار ماشین شدند.

هیراد تا سوار شد دستی به موهایش کشید:

-وای خدا!!

یسنا خندید:

-هیراد آروم باش شاید چنین چیزی نباشه!

-هست، من می دونم که هست.

-البته خب آره خودت می دونی چیکار کردی.. و لبخندی زد.

به راه افتادند و پسرک نگاهی به مغازه ها انداخت و رو به یسنا گفت:

-چیزی هوس نکردی؟ بستنی؟ غذایی؟!

-نه فعلا که زیاد اشتها ندارم.

-باشه پس بذار شام بخرم تا فردا خدمتکارا بیان.

دخترک دیگر چیزی نگفت و با حس و حالی ناشناخته به بیرون خیره شد، دلش

آشوب بود نمی دانست خوشحال است یا ناراحت!

\*\*\*

صدای آلارم گوشی بلند شد و هیراد مانند فریره از جایش بلند شد و نگاهی به یسنا که زیر

پتو خواب بود و به او انداخت و تکان ریزی داد:

-یسنا یسنا..



دخترک متوجه نشد و عمیقا خواب بود، دوباره تکانش داد:

-بلند شو بینم دارم بابا می شم یا نه!

دخترک پشت به هیراد روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید:

-این وقت صبح آخه؟

-آره بریم آزمایشگاه دیگه.

-می تونستم از بیبی چک هم استفاده کنم!

-اونو دیگه نمی دونم حالا تو بلندشو بریم ، پاشو قربونت برم.

یسنا با شنیدن این جمله هیراد لبخندی زد و بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

هیراد بعد از رفتن یسنا تکیه اش را به پشتی تخت خواب داد و با حسی گنگ به

سقف خیره شد! دل دلش را می خورد و صبرش لبریز شده بود.

بعد از چند دقیقه یسنا از دستشویی بیرون آمد و طوری که موهایش روی صورتش

ریخته شده بود ماسکش را زد و موهایش را کنار داد.

هیراد با اخم به او خیره شد:

-این کارا چیه؟

-چه کاری؟

-همین ماسک زدنات ، یسنا من مشکلی ندارم اگر بود بهت می گفتم.

دخترک در حالی که شلوارش را عوض می کرد گفت:

-خودم مشکل دارم نه تو، اینطوری راحت ترم.

هیراد پوفی کشید و بلند شد و به دستشویی رفت؛ دخترک سریعاً آماده شد و با

آماده شدن هیراد از ویلا بیرون رفتند.

هیراد اینقدر عجله داشت که اجازه نداد صبحانه بخوردند، این پسر عجیب دوست

داشتنی و لجباز بود!

یسنا نگاهی به هیراد انداخت:

-من دارم ضعف می کنم.

-گفتم که یه چیزی بیرون می خوریم ولی خب اگر ضعف داری فعلاً بریم یه چیز بخوریم.

-آخه این وقت صبح چی بخوریم؟ هیراد

خندید:

-کله پاچه خوبه؟

-آخه این وقت صبح؟

-صبحث بخیر، کله پاچه صبح می چسبه، بدت که نمیاد؟

-نه بابا بدم نمیاد، ولی خب الان نه.

-چرا؟

- نمی تو نم ماسکم رو این جا بردارم.

- آهان باشه، پس بریم بینم بابا می شم!

- یعنی هیراد اینقدر گفتی که اگر هم مثبت نبود من یکی واسه تو میارم.

- از کجا؟ با هوا؟

- از شما.. و خندید.

جلوی آزمایشگاه نگه داشت و هردو پیاده شدند، هیراد دستان نحیف دخترک را

گرفت و همراه خود وارد شدند.

هیراد جلو رفت:

- سلام کجا می شه تست بارداری داد؟ خانوم

نگاهی به یسنا انداخت:

- سلام، اول اسم و فامیلی و کارت شناسایی تون رو لطف کنید.

هیراد نگاهی به یسنا انداخت:

- آوردی که؟

- آره همراه هست.

کارت رو داد و بعد به اتاق راهنمایی شدن، دخترک روی صندلی نشست و خانمی

که خون می گرفت دست یسنا را گرفت:

؟ -

چرا دست هات باند پیچ ی

-زخم شده، از قسمت های بالا دستم بگیرد.

چقدر این لحظه دلگیر و غم انگیز بود، هیراد بیرون منتظر بود و خانم هرطور شد

کمی از خونس را گرفت و یسنا با تشکر بلند شد و از اتاق بیرون رفت:

-وای چه دردی داشت.

هیراد اخمی بر پیشانی نشانده:

-نه بابا دردی نداره.

-البته درسته، در برابر درد هایی که من کشیدم این هیچی نیست!

جواب آزمایش بعد از ظهر آماده می شد و به همین خاطر هیراد با قولی که به یسنا

داده بود ظرفی کله پاچه خرید و به خانه بردند.

ویلا غرق در سکوت بود و همه جا به هم ریخته و آشفته بود، یسنا نگاهی به اطراف انداخت:

-حیف نمی تونم وگرنه خودم دست به کار می شدم.

-خوب شد یادم انداختی الان زنگ می زنم به خدمتکار ها قبلی.. و گوشی اش را

درآورد و با آن ها تماس گرفت.

یسنا به سمت آشپزخانه رفت و ظرف را روی میز گذاشت و دو تا ظرف و قاشق

درآورد و آبلیمو هم روی میز قرار داد.

هیراد هم نان سنگک به دست وارد شد:

-این ها رو بگیر.

نان را گرفت و هیراد بعد از قطع تماسش آمد و روی صندلی پشت میز نشست.

هیراد شروع به خوردن غذا کرد و یسنا مردد به او نگاه می کرد.

پسرک رو به او گفت:

-چرا نمی خوری؟

-می خوام ماسکم رو بردارم.

قاشق را در ظرفش رها کرد و توپید:

-یسنا داری عصبانیم می کنی، من قبلا صورتت رو دیدم، اوتقدرام که فکر می کنی

بد نیست تو بازم قرار جراحی کنی!

-خب..

-خب چی؟ زخم که نیست جای اون سوختگی روی صورتت مونده هنوز خداروشکر اسیدش

غلیظ نبوده.

دخترک با دست هایی لرزان ماسک را پایین کشید و به هیراد نگاه کرد:

-خوب شد؟

-آره مگه میشه بد باشه، بخور سرد شد.

یسنا با طمانینه سری تکان داد و مشغول خوردن شد.

هیراد با شیطنت نگاهش کرد:

-زبون میخوای؟ یا چشم؟ یا پاچه؟ یسنا

لبخندی زد:

-دیگه نمی تونم، همش واسه خودت.

-مگه می شه؟ من که نمی تونم این همه رو بخورم!

-یهویی حالم بد می شه، البته جای تعجب هم هست با بوی این حالم بد نشده.

-ای بابا، اصراری نمی کنم ولی هر وقت خواستی بخور.

دخترک سری تکان داد:

-به بعدازظهر فکر می کنم.

هیراد که از غذایش می خورد به یسنا نگاه کرد:

-هرچی خدا بخواد همون پیش میاد.

بعد از جمع کردن سفره غذا از آشپزخانه بیرون رفتند و روی کاناپه نشستند و یسنا خمیازه ای

کشید:

-چه خوابم میاد.

-اگر می‌خوای برو بخواب.

-خانوما کی میان؟

-یک ساعتی دیگه میرسن، قرص‌ها رو بخور و بخواب بعد از ظهر بیدارت می‌کنم.

یسنا لبخندی زد و در حالی که اشک از گوشه چشمش سرایز شده بود گفت:

-وای فکر کنم خیلی خوابم میاد.

لبخندی زد:

-برو بخواب خب، اگر نمی‌تونی ببرمت بالا.

یسنا خندید:

-نه بابا، یادت نره منو بیدار کنی آ؟

-حواسم هست تو یک درصد فکر کن بدون تو جواب رو بگیرم.

دخترک از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد، پالتویش را درآورد و با بافت تنش روی

تخت افتاد و زیر پتو خزید.

با فکر کردن به جواب آزمایش چشم‌هایش گرم شد و به خواب فرو رفت!

\*\*\*

هر دو هیجان زده وارد آزمایشگاه شدند و به سمت باجه رفتند، هیراد که در پوست

خود نمی‌گنجید رو به خانمی که پشت میز نشسته بود گفت:

-سلام برای جواب آزمایش اومدیم.

-سلام اسمشون؟

-یسنا نیک نژاد.

بعد از ورق زدن جواب آزمایشات رو به یسنا گفت:

-کارت شناسایی تون؟

دخترک کارت را از کیفش بیرون کشید و به خانم نشان داد و جواب را گرفت.

روی صندلی نشستند و هر دو دل دلشان را می خورد، هیراد در حالی که نفس

های کش داری می کشید گفت:

-در این لامصبو باز کن جون به لب شدم!

یسنا در حالی که دستش از استرس می لرزید پاکت را باز کرد و به برگه چشم

دوخت، نفس در سینه اش حبس شد و با چشم هایی که قطرات اشک در آن جمع

شده بود به یارش نگاه کرد:

-جواب مثبت!

هیراد که به گوش هایش اعتمادی نداشت سریعاً برگه را گرفت و با دیدن جواب

مثبت مبهوت و لبی خندان به یسنا نگاه کرد:

-یعنی آره؟

یسنا لبخندی زد و سرش را زیر انداخت:



-یعنی آره.. سرش را بلند کرد و به چشمان گیرای هیراد نگاه کرد، یارش با نگاهی خاص گفت:

-میشه دورت بگردم؟

یسنا خندید:

-نچ، من باید بگردم!

بلند شد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-من قربون خودتو اون جوجه ات بشم.

دخترک اخم کرد و دستش را گرفت:

-خدانکنه دیوونه.

آمد که او را در آغوش بگیرد که متوجه حضور بقیه شد و دست یسنا را گرفت و از

آزمایشگاه بیرون رفتند، سریع سوار ماشین شدند و هیراد به سمتش برگشت:

-خیلی خوشحالم خیلی!

یسنا که در درونش جنجالی به پا بود گفت:

-والای اصلا فکرشم نمی کردم! یه حس خاص دارم.

-همون حسی که من دارم.. و عمیق به چشم های دخترک نگاه کرد:

-الهی که این چشم ها هیچوقت بارونی نشه.. و استارت زد و راه افتاد.

یسنا در حالی که حس دوگانگی داشت به خیابان چشم دوخت:

- کجا میری؟

- بام تهران خوبه؟

- مگه می شه بد باشه..

هیراد دستی به پشت گردنش کشید:

- یه حس خاصی دارم، نمی دونم چطوره!

یکهو صدای گوشی هیراد زنگ خورد، بعد از مکثی جواب داد:

- بله.

دخترک سرش را به پنجره زد و صدای ضبط را کم کرد، غرق در رویا بود که هیراد رو به او

گفت:

- ، بن

سهی ل ظرت بگم؟

- نه نگو بذار یه روز دعوتشون میکنم می گم.

سری تکان داد و بعد از گپ و گفت و گو گوشی را قطع کرد:

- یسنا.

- جانم؟

-راستی با خونه پدرت می خوای چیکار کنی؟

-درموردش فکر کردم، قیمت زیادی نداره ولی اگر بشه می فروشمش و پولش رو به مرکز کودکان سرطانی میدم.

-چرا می خوای بفروشی؟

-نمی خوام از گذشته ام خاطره داشته باشم، می دونم خاطره هیچوقت محو نمی شه ولی نمی خوام دیگه به اون جا وصل باشم.

هیراد سری تکان داد:

-هرطور خودت می دونی.

بعد از گذراندن ترافیک به بام تهران رسیدند، هیچکس آن جا نبود، ساعت ده شب بود و هوا سوز کمی داشت.

(موزیک برگشتم به تنهایی از والایار رو گذاشت)

خودرو شان را در بلند ترین نقطه نگه داشت و موزیک را زیاد کرد:

از خواب برگشتم به تنهایی پل می

زنم از تو به زیبایی چشمامو

میبندمو میبینم دنیا رو با چشم تو

میبینم دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

از ماشین پیاده شدند و یسنا روی ماشین لم داد و به منظره خیره شد:

-هیچوقت فکرش رو نمی کردم.

هیراد کنارش نشست و به صدای موزیک گوش داد:

-فکر چی رو؟

سرنوشت چنین بازی باهام بکنه، ولی هیراد می دونی چیه؟ به خاطر تو ارزشش رو داشت.

هیراد برگشت و با بغض نهفته ای روی به روی دخترک ایستاد:

-خوش است خلوت، اگر یار من تو باشد..

یسنا در حالی که بغض بیخ گلایش بود ماسک را برداشت:

-این مِ نِ لعنتی گرفتارم! گرفتار درد، کی می تونه نجانم بده؟

-بچه مون، یسنا تو الان دو نفری بهش فکر کن!

دخترک در حالی که اشک هایش روان شده بود دست هیراد را گرفت و روی شکمش قرار

داد:

-این همون شروع؟ شروع عشق اصلی؟ همونی که می تونه از برزخ بیرون بکشمون؟

-لعنتی ترین لحظه رو کامران رقم زد و قشنگترینش رو هیوا!

-هیوا؟

-همون دختری که ندیده عاشقشتم.

-از کجا معلوم دختر می شه؟

-چون من میگم میشه.

یسنا با غم خاصی به چراغ های شهر خیره شد:

-آینده منتظر ماست..

هیراد نزدیکش شد و در حالی که اشکش روی گونه اش می چکید برای اولین بار

دستش را روی صورت یسنا کشید:

-شاید کسی شدیم که اصلا به برگشتن به گذشته راضی نیست، قبول کن خوب نبود!

-بوی گند می ده گذشته و تو همون گل رز بین اون همه زباله ای!

-بلاخره چه خوب چه بد می گذره، به بدترین شبت فکر کن، صبح نشد؟

-شد.. سرش را زیر انداخت.

هیراد در حالی که نزدیکش بود بوسه ای روی پیشانی اش کاشت:

-بسیارند از تو بلندتر بلندتر بسیارند از

تو زلال تر زلال تر بسیارند از تو زیباتر،

زیباتر اما بانو تویی!

یسنا در حالی که با اشک لبخند می زد هیراد را محکم در آغوشش فشرد:

-به زبون ساده میگم، دوست دارم.. و اشکش روی پیراهن پسرک افتاد.

بعد سرش را بلند کرد و دستش را گرفت:

-تو باعث خیلی چیزها شدی، سرمای الان با وجودت گرم، اسیدبه اون تندی تلخ نیست  
،عشِ قِ وجودت گلی توی وجودم کاشت و این پایان تنهایی من بود..

پایان..